

آدمرها و آدمک‌ها

- چند کلامی پیش از بیان حادثه !
- دبستانی که از آن گریختم
- من قتل فجیع کودکی را به چشم دیدم
- سفرنامه باران
- دو راهی شک
- بزنگاه سرنوشت
- در ساعت پنج عصر
- روژه‌لات، سرزمینی که غم نداشت
- ظلمی در ظلمت
- شبی با طعم سیبِ کال!
- بانگِ رحیل است و جرس
- در رواق کهکشانشان
- زندگی : آب ، علف، سوراخ ، سقف!
- در جدال با مرگ و زندگی
- با قدسیان آسمان
- پرواز در مسیر سرنوشت

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کارام درون دشت شب خفته ست
دریایم و نیست باکم از طوفان
دریا همه عمر خوابش آشفته ست

دکتر شفیع کدکنی

آدمها و آدمکها

این تصویر یک حماسه نیست
شرحیست از یک بادام تلخ ناگزیر

* چند کلامی پیش از بیان حادثه!

آنچه در اینجا می آید نقشه ی یک گنج است ، هر چند ربوده شده . پس غیر طبیعی نیست اگر به زبان کد تنظیم گردیده است و تنها آنان که در جستجوی آن بوده و هستند درک این کد های ذهنی را از عهده بر خواهند آمد ، وگرنه که هیچ!

اولین باری که از مدرسه گریختم کودکی هفت ساله بودم . در آن بعد از ظهر سرد و باران ریز ، پر کوچکی را می مانستم رها در دست باد . تصویر کوچی ای که از پیچ میان آن گذشتم و دیگر هیچگاه بازنگشتم را همانگونه که بر خاطر کودکانه ام نقش بسته است ، حفظ نموده ام . همان کوچی لخت و خاکستری که در آن از کنار تمام بچه ها که مشغول بچگی کردن بودند گذشتم ، از کنار تمام بچه ها که بازی می کردند ، قصه را دوست داشتند ، آرزوی دوچرخه داشتند ... از کنار تمام بچه ها گذشتم ، از کنار همه و دیگر هیچگاه باز نگشتم.

در آن روز وهم آلود که در زندگی ام کم نظیر بود ، نمی دانستم که این خود آغاز یک سفر است و قرار است من بزرگ ترین درس های زندگی ام را در حین فرار از مدرسه بی آموزم و این راه را می روم تا تکلیف زندگی خود را که در میانه و حد فاصل بین " آدمها و آدمکها " تعریف شده است ، بشناسم . برای من که در زمره به مرگ گرفته ی به تب راضی ترین آدمها هستم ، از آن جهت که آرزوهایم از جیب پدر و مادرم بزرگ تر بود و نیز بدین سبب که کلنجارهای فرساینده ذهنم را با سوال های بزرگ و مبهم زندگی عموماً در تنهایی رفته ام ، این حق بی هیچ تخفیفی محفوظ است که خود را قهرمان یک داستان سوخته بدانم که هر شب از هراس شبیخون هیولاها تبری زیر بالش می گذارد و نیمه های شب تا بدانجا که هشیاری نخ میدهد بادبادک خیال را در احتزاز نگاه دارد.

آخرین باری را که خوب خوابیدم ، خاطر من نیست! هر چند حافظه ام آنقدر قویست که برخی اوقات خشمگین می شوم ، خصوصاً آن زمان هایی که از فرط نیاز به فراموشی ، ذهنم در یاد آوری تمام جزئیات ماجرا استعداد اش را به رخ می کشد . اینجور وقتها گاهی احساس ملال هم می کنم و با خود می اندیشم که این تشک و بالش و پتو که برای دیگران رخت خواب است ، گویا برای من رخت خواب است زیرا مردم به بستر می روند که بخوابند ولی من فکر کردن را آغاز می کنم و گلاویزم با گریزهای بی اختیار ذهنی . از اینرو به دوستانی که بی وقت صدای درب یا زنگ گوشی را بلند می کنند و عذر می خواهند که مزاحم خوابم شده اند میگویم ؛ مزاحم فکر کردنم شده اید ، آنها هم مزاح می پندارند و می خندند و من بی اصرار در فاش کردن این ماجرا که بچگی نکرده آدم بزرگ شده ام و در مسیر زندگی پیوسته پشت سر را می نگرم ، آهی می کشم و زود دفتر را ورق می زنم تا برویم سر اصل مطلب زیرا می دانم شب دیگری به زودی فرامی رسد با مراسم فکر کنانی دیگر مثل تکرار دانه های تسبیح به وقت ذکر ریا کارانه و یا چکیدن بی وقفه ی آب از ناودان حیاط پشت سلولم.

راستی که از آن کوچی نخست به بعد چه پیوند عمیقی بین زندگی خود با این کوچی ها احساس می کنم . در این همه کوچی ، راه ، مسیر ، گذرگاه و جاده . گاهی فکر می کنم تنها باد دوره گرد که عادت به یکجا تاب آوردن را ندارد معنی این احساس را می داند ، چونان من که زیر هیچ سقفی خاطر ای خوش ندارم . چه آن سقف ها که دوستشان داشم ولی از زیرشان رانده شدم و چه آنها که نمی خواستم بمانم ولی زیر آنها پام را بستند و اینجاست که نقش کوچی ، پس کوچی های زندگی برجسته می شود . خواه کوچی های خاکستری شهر خودم و یا کوچی های غربت ، زیرا کوچی ، کوچی است و فرقی ندارد که کجا! . کوچی یعنی درد بی سقفی به دوش کشیدن ، یعنی تبلور استعداد برای از روزگار تنه و از کس و ناکس طعنه خوردن . کوچی یعنی تنها در سرما راه رفتن بی هیچ علاقه ای برای بازگشتن زیر سقف ها ، نه آن نوع که خود بخواهی ولی برانند و نه آنکه نخواهی ولی ماندنت را بخواهند و این فاصله تنها فرصت برای گشودن گره هاست ، هرچند انگشتانت از سرما کرخ شده باشند و دندانهایت به هم بخورند ، که فرقی هم ندارد زیرا گره های من همیشه در اندیشه ام بوده

است و گرفتاری ام تبدیل ذهنیت به کلمه . آن زمان که نمی توانستم ، درون خویش اسیر بودم و از آنگاه که توانستم ، در بیرون اسیری کشیدم .
ای کاش می توانستم و ای کاش می شد تا آنچه را که در غالب کلمه آزاد می کنم ، در شکل ارتعاش لرزانی از زه ساز بر می خواست . اگر این نوشتار چنین بضاعتی را داشت که عالم گیر شود و انتخاب دیگرم نوائی بود که در وسعت محدود حوزه ی ذهنم طنین افکند ، شاید این یکی را بر می گزیدم ، زیرا از رنج هر روز در میان دیگران غریبه تر شدن تا بدان اندازه که چون حرفت را نمی فهمند فوراً دیوانه ات می خوانند و به فراخور میزان اصرارت در خلاف جهت آبشار دم زدن از تو دوری و پرهیز پیشه می سازند می کاست .
اینها را که گفتم شوخی نبود ، نمونه اش اینکه کسی میل ندارد! مگر به تردید که این نوشته ها را حتی در سرزمین خودم داشته باشد، که همیشه همینگونه بوده است زیرا من دست مردم را می گیرم و آنها را از حاشیه امن خاکستری شان بیرون می کشم ، هر چند آنها عموماً مقاومت جانانه ای می کنند یا دستکم تجربه من تا کنون بر این پاشنه چرخیده است.

ولی به هر روی از آنجا که آدم زنده زندگی می خواهد ، کما اینکه ما ادای زنده ها را در می آوریم ، یعنی تا اینجا که اینگونه بوده است و فقط چون به روی هم نمی آوریم و از سر تکرار این خود گول زنی ، مرز بین واقعیت و خود فریفتن را گم کرده ایم ، چنین می پنداریم که زنده ایم ، بر آن شدم تا کمی از طعم این بادام تلخ ناگزیر را نشر بدهم که البته از این بابت احساس شرم هم نمی کنم زیرا در عین تلخی، لافل واقعی است .
در این نوشتار که در مورد آن از بکار بردن نام بلند " کتاب " در احتذارم ، قصد دارم از فضای روانی خودم و برداشت ها و مشاهدات شخصی ام از محیطی که در آن قرار بود اینگونه که الان فکر می کنم هرگز نکنم ، بگویم . باشد که این گوشه ای از روزگار نسلی که در آتش جهالت گذشتگان سوخته است ، اما دست و پا زدن برای بقاء در محیطی چسبناک را به تن دادن به تقدیر موهوم برگزیده است را بنمایاند . این نوشتار بخشی از سرگذشت من است در مسیر " آدم ها و آدمک ها " و در امتداد آن سفری که از کودکی آغاز نمودم ، سفری که از لحظه نخست مهره ی قرمز شدن را صفت بلافصل من ساخت و این البته راهی بود که خودم برگزیده ام زیرا سازشکار نبوده ام و نیستم و سوگند صادق من به واژه " تغییر " است .
پروازی باشید! حتی اگر پرواز نمی کنید . این آرزوی من برای شماست .
علی عالم زاده / سوئد.

* دبستانی که از آن گریختم !

برای اینکه به اعجاز ادبیات پارسی بیاندیشم موضوع زیاد داشته ام ، سوژه هایی به اصطلاح دست به نقد حتی در همین زندگی روزمره ، تا بدانجا که هیچگاه لازم نبوده ضرورتاً گریزی بر کتاب های قطور میزدم و یا در آثار چرب دبستانی که در تاریخ سرزمینمان بلد بودند که چگونه قلم را باید از راهش لغزاند فرو میرفتم تا چنین باوری را می یافتم . بحث برای من ملموس تر یا به عبارتی نزدیکتر از اینهاست زیرا ذهنم بارها و بارها بر اثر گیر کردن به دندان های بی شماری که در همین زندگی عادی و خاک گرفته که بیشتر شبیه است به یک عادت کسل کننده ، نخکش شده است .

از تیترا درشت روزنامه ها که برای پاک کردن شیشه ها خوبند گرفته تا مقالات عصا قورت داده که در آنها سبزی می پیچند و البته سوژه هایی دم دست تر در فاصله های کمتر نیز یافت می شود که تعدادشان هم زیاد است اما از سر تکرار بی ملاحظه ، مدتهاست که دیگر توجه بر نمی انگیزند . برای نمونه اسامی آدم ها ، کوچه ها ، خیابان ها و میادین . صادق ، شفیق ، کورش ، داریوش و یا مثلاً میدان آزادی ، جنت آباد ، آریا شهر ، خاقانی ، نظامی و ... که تعدادشان ابداً قابل غیاث با میزان برانگیختن نظر ها نیست . اگر کسی نام فرزندش را کورش یا ماندانا گذاشت کار عادی و تکراری بیش نکرده ، دیگر دلچسب به نظر نمی رسد و یا نام میدان آزادی تنها برای آدرس دادن به راننده های مسافربر مناسب است ، گاهی چند لحظه ای به آنها توجه می کردم که پشت سر هم فریاد می زدند ؛ آزادی ، آزادی و یا انقلاب ، انقلاب ، بهارستان دو نفر حرکت و فقط می شود سر تکان داد ، آدم به یاد قوطی خالی کنسرو می افتد . هر کدام این اسامی یک غالب تهی گشته از مفهومی بیش نیست .
در میان نام هایی که قرار بوده است با روان آدمی ارتباط تنگاتنگ داشته باشند اسامی پر و پیمان مدرسه ها بیش از هر موضوع دیگری ذهن مرا به خود برانگیخته است . جهان تربیت ، آینده سازان ، احرار ، امید ، پویندگان دانش و البته من به هیچ روی گرفتاری با این اسم

ها ندارم ، بلکه کشاکش و جدال بی پایان من همواره با رسم های در مغایرت با این اسم ها بوده است . آن انحراف های نا میمون از باور های پیش فرض که رفته رفته از فرط جدا افتادگی از مسیر ، مرزهای سرخ و بی بازگشت را یکی پس از دیگری به حد کمال در هم شکسته اند ، زمینه را بر حس گریز پائی من بدانسان هموار ساخت که انگ یاغی بودن و دنگ و فنگ برنتابیدن درس های آن مدرسه های به اصطلاح انسان سازی که روح تعهدی انقلابی در آنها می جوشید را به جان خریده و چونان عطاء به لقا بخشیده ای در حس احتذار و اصرار در پرهیز ، دست ردی به سینه ی انسان شدن در تعریف آنها زده ام که پژواک صدایش در کشیده های سر عقل آور دوران اسارت و بازجوئی چرت هائی به وسعت هزار سال را نیز دریده و پاره می کرد . اما به هر روی این شد که شده است . آن دبستانی که من بی هیچ میل بازگشتی ، از آن گریختم! کانون استمرار وحدتی بود از آب و آتش آنهم در مکتبی که نهالش به جز از خون سیراب نمی شد .

من شاگرد خیره سر کلاس اول " دبستان انقلاب " هستم . با آن همه آمار غیبت . برای کسانی که ریه هایشان با هوای اعتراض به روند کار دستگاه انسان سازی موجود با ریتم ناموزونی که اگر بر آن خرده بگیری خودت در چنگال پاسداران آن خرد می شوی! پر شده است ، درک این مطلب سهل تر است که دبستانی بی قرار " دبستان انقلاب " دانشجوی " ستاره " باران دانشگاه انقلاب می گردد . دبستانی که همیشه سعی کرده ام خاطراتش را فراموش کنم ، با آنکه نمی خواستم و نمی خواهم که چنین باشد و این را که رد خاطراتش را بزدایم چونان ظلمی است که از من بر من روا داشته نمی شود بلکه از جانب متولیان انسان سازی ، که پل عبور! از بی معنی بودن محرز به معنا یافتن مطلق که جهت آن در امتداد اشاره ی انگشت آنان بود با کتابی که پیوسته از آن دلایلی بر می نمایانند ، ترکه ی خیزران بود و غضب ، می باشد .

همان دبستان که روی دیوارش از قول جهاننده ی انفجار از دامان نور، به خط درشت نوشته شده بود " چشم امید من به شما دبستانی هاست " و ما کچل های چشم ورقلمبیده ای بودیم که یکی در میان از سوء تغذیه رنج می بردیم ، در آن صف های به هم پیوسته که نمی دانم یادش را به خیر کنم یا به شر.

برق انعکاس آفتاب سرزمین مردان خدا که جهاد فی سبیل الله از خون در رگشان جاری تر بود ، در میان آن صف های به هم پیوسته از عینک های پیدا ی برخی کچل های شیف ظهر ، دلمشغولی زاغ ها را به درخشش توجیه می کرد . دیگران هم البته عینک به چشم داشتند ، هر چند عینکی نبودند . این نیز خود یکی از حکایت های غریب سرزمین ماست زیرا عینک ایده اوئولوژی جنبه ی بیرونی ندارد ، از درون و توسط دست های خیره ای کار گذاشته می شود . در آن آفتاب پاشان سخاوتمندانه ی الهی و پس از چندین و چند بار تجربه ی دلچسب از جلو نظام ، خبر دار که از سر بی برنامه گی گاهی اوقات آنقدر بر تعدادش افزوده می شد که به انسان حالتی مانند جاری شدن خون از بینی بعد از اصابت کشیده ی ناحق دست می داد ، سر انجام نوبت به ادای تکلیف واجب می رسید . دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز در کارش نبود . آقای مدیر تشریف می آوردند سر صف ها با آن صورت که از انبوه پشم پر بود . موهای فراوانی که هر کدام مانند پیچک وحشی به سمتی رفته بودند بر چهره اش موج میزد به نحوی که به زحمت از لابلای آنها دو چشم کدرش قابل رویت بود . با آن کت و شلوار سورمه ای رنگ پریده و یا قهوه ای راهراه و کفش هائی که از بس نیم تخت خورده بودند ، تاریخ سرزمین تخته زار را در سینه داشتند . البته ایشان یک مشخصه ی بارز دیگر هم داشت و آن خط کش چوبی درد آوری بود که با آن ما را به راه راست و مسیر تعالی انسان رهنمون می شد آنهم بی هیچ چشم داشتی و کاملاً خالصانه و چقدر کودن بودیم ما که این همه صدق و صفا و خیر خواهی را در این درد فضیلت خیز نمی فهمیدیم . آقای مدیر روی سکو می ایستاد و حدود هفتصد جفت چشم های ورقلمبیده در سکوتی مرگ بار و سنگین به او که هیبت رهبر یک ارکسر را داشت خیره می شد . بعد از کلی الو الو امتحان می کنیم و سوت و چیغ بلندگو بالاخره زمان ادای تکلیف می رسید و برنامه آغاز می شد ، آقای مدیر مانند چوپان گرگ زده نعره می کشید " مرگ بر آمریکا " و ما هم مانند خر های جوان با انگیزه به تبعیت از او از اعماق وجود فریاد می زدیم و شعار و بد و بیراه او را تکرار می نمودیم . بعد از هر بار تکرار ما آقای مدیر رسا تر و به قولی با عشق بیشتر نعره می کشید تا جائی که روی سکو ، زبان کوچکش را در حال وول خوردن در انتهای گلویش می شد دید و در پی او ما کچل های دبستان انقلاب هر چه داشتیم در طبق اخلاص می گذاشتیم و فریاد می زدیم . گاهی اوقات از شدت صرف انرژی برای مرگ بر این و آن فرستادن حالت ضعف به ما دست می داد به نحوی که ممکن بود هر لحظه از حال برویم . آقای مدیر عرق کرده و خسته ولی مصمم و

سرشار از حس از عهده بر آمدگی ، سری تکان می داد که انسان می پنداشت منظورش این باشد که : آهان! حالا شد . و بعد رضایت می داد تا ما که از انرژی مفید آفتاب سیراب شده بودیم و با شعار های جانانه پدر صاحب آمریکا و اسرائیل و این و آن را در آورده بودیم به سر کلاس برویم و کمی هم در عرصه ی دانش گام های بلند و استوار برداریم و ما چنین می کردیم و به آرامی سر آن کلاس هائی می رفتیم که روی دیوار بالای تخته سیاه عکس امام بود و ادامه ی ماجرا ...

خاطرات نوستالژیک چاه های گرفته ی توالت عمومی و فراش عبوس مدرسه با یک چوب بلند مشغول بازکردن آن . ترکیب جادویی بو های جوراب با پوست پرتغال و مدادپاک کن عطری که عقل از سرها می ربود و همه مه ی سهمگین زنگ های تفریح توام با هفتاد و هفت جفت چشمی که خیره ی دست آنها بود که از بوفه ی مدرسه ساندویچ مارتادلا با نان خمیر خریده بودند که کوفت کنند ولی دیگران کوفتشان می کردند و در نهایت زنگ آخر . از قرار های دعوی و مراسم لت و پار کردن یکدیگر تا دستفروش ها و دوره گردها با انواع هله هوله ی ضعف آور و ترش.

باقی جاهای دنیا را نمی دانستم ولی در سرزمین انقلابی ما زنگ مدرسه که می خورد یک تعدادی وحشی ، دیوانه وار از مدرسه فرار می کردند . واقعا دیوانه وار حتی بیش از ظرفیت درب بزرگ مدرسه و گاهی از دیوار ها . یک حس مطبوعی به انسان دست می داد ، حسی به حلاوت آزادی و این مدرسه ای بود که من از آن گریختم ! . یعنی همه چنین می خواستند ولی دست آخر تنها من تصمیم گرفتم و چنین کردم .

* من قتل فجیع کودکی را به چشم دیدم

در آن زمان یک روزنامه ی خاله زنکی چاپ می شد به نام " حوادث " که کاری جز تحریک حس ترس توام با کنجکاوای مردم نداشت و از هر کاهشی ، کوهی می ساخت و آب و تاب هر ماجرائی را برای کمی فروش بیشتر طوری زیاد می کرد که گوئی خبرنگارانش از عمق هر حادثه می آیند . عمده ی مخاطب این روز نامه چیزی جز " شکار شدگان روانی " نبودند . آنها ترسو ترین آدمها بودند که ماجرا جوئی را بدون هزینه می خواستند . قتل ها ، مرگ ها ، شعله ها ، نزاع های ناموسی ، آزار زنان و کودکان و سرک کشیدن به پرونده ها ی بایگانی دادگاه ها و نیز پا درازی به حریم خصوصی مردم فضای این روزنامه را تشکیل می داد . اگر کسی چنگال به دست داشت ، فردا خبر این بود که یک قاتل روانی با لباس های خونی و آلت قتاله ای در دست ، در شهر سرگردان است اگر زانوی زنی خراش بر می داشت ، او در حین فرار از دست یازده مرد خشن که قصد داشتند اگر مردی از جائی می افتاد حتما عشق نافرجامی در کار بوده است و از این دست اطلاعات.

البته چون در سرزمین من اتفاقات عجیب فراوان رخ داده و می دهد ، از این روزنامه چنان در عجب نیستم زیرا جائی که نور به حد انفجار برسد! اینها که محلی از تعجب ندارد . اما شگفت آن است که هرگز تیر مرگ فجیع کودکی را که من شاهدش بودم ، نه بر آن روزنامه دیدم و نه نقلی به هیچ محفلی و نه سفزی به هیچ دهانی . مرگی دردناک با دجری که در واژه نمی گنجد و در کلمه نمی آید.

از آسمان برف داغ می بارید ، تنگ غروب آن روز لعنتی که کشته شد و کسی مرگش را ندید . کشیده از پی کشیده و سیلی پشت سیلی ، جانانه! جانانه ، گلستان به صورت ساخته و پرده از گوش دریده ، قطعی و لازم چونان که حکمی بی تخفیف ، فرو ریخته آواری بر سر ، بد از تر نفرین کارگر افتاده ، متاثر از تلخی روزگار ، به خون تپیده ، با چشمانی تا حدقه باز و ناخن به دیوار کشیده! مرده بود در گوشه ای از شهر ساکت و بی صدا .

من مرگ او را به چشم دیدم . مرگ موهوم کودکی را ، من دیدم . گرفتگی حنجره اش از فریادهای درون ، ناکار آمدی نعره هایش از عمق سیاهای جنگل تنهایی و کوشش رو به افول آن جوانه ی لگد کوب ، برای برخاستن و از سر گرفتن زندگی ، غرق شده در اشکی که درون خود ریخته ، بدون قوت ناله ، وجودش معنی دیگر واژه ی وحشت در آن کتاب لغت نانوشته ، جر خوردگی روح و خط خوردگی روان ، زخم خورده از تقدیر و زانو رسیده ، بر زمین! . آری چنین بود پریشان حالی آن کودک مقتول . همان که اسبی وحشی در چشمانش بود کشیده بر بند ، هر چند نگاهش به خری که به نعلبند می نگرد تشبیه می شد .

من از مرگ " کودک درون " خود سخن می گویم ، در آن دم که پیش پایم افتاده بود و جان می داد.

آه ای خداوند! تو بخت بلندی داری که هر چه سنگ به سمت آسمان پرت می کنم ، به تو نمی رسد ، وگر نه سرت را می شکستم چونان که سر سرنوشتم را شکستی .

* سفرنامه ی باران

آخرین برگ سفرنامه ی باران این است که زمین چرکین است
دکتر شفيعی کدکنی

پیشانی ام را به پشت صندلی جلوی مینی بوس تکیه داده بودم و این در حالی بود که از هوای گرم و استرس خیس عرق بودم ، سرم را که برداشتم ، از دیدن چرک و کثافت چرم صندلی جلو که لحظاتی قبل پیشانی خیسم بر آن بود حالم دگرگون شد . خواستم دستم را بیاورم بالا که عرق چرکین پیشانی را پاک کنم اما گیر کرد و بالا نیامد ، نگاهم بی اختیار به پائین که افتاد با دستبند فلزی درگیر شد . لحظات آنقدر سنگین بود و زندگی چنان از معنی متعارف تهی ، که بی اختیار دوباره پیشانی خیسم را به چرک پشت صندلی روبرو تکیه دادم ، گوئی آخرین برگ چرکین سفرنامه ی باران در حال ورق خوردن بود.

جاده و روخانه مانند دو مار کیود و نقره ای در هم می تابیدند و راننده ی مینی بوس بی رحمانه پا را بر پدال گاز می فشرد . خود را در سیاهرگی آلوده حس می کردم که بی درنگ به سمت قلب حادثه می رفت و من از بس در این مورد بی پاسخ بودم ، اصلا از خود نمی پرسیدم ؛ که فردا چه خواهد شد؟

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود و دوستان دست از تقلا برداشته بودند . هرکس عرق در فکری بود و به سمتی می نگریست ، نگاه می کردند ولی نمی دیدند! کاملاً عرق در تفکر . همگی بعد از ظهر روزی را تجربه میکردیم که در آن زندگی ما پنج نفر دستخوش تغییر شده بود ؛ من ، سید احمد ، وهاب الدین ، شهاب الدین و فرخ .

به روبرو که نگاه می کردم از آئینه ی جلوی مینی بوس یک پلاک الله با بندی کوتاه آویزان بود که با تکان تکانهای ماشین جابجا می شد ، تمثیل بارزی از ریا ، خاص این حوزه ی عقب افتاده که بی اختیار نقش راهبردیش مرا به یاد نشانه گیر تفنگ بادی می انداخت که هیچگاه تیر را دقیق به سمت هدف رهنمون نمی شد . راننده مینی بوس سگی را می مانست که از دله دزدی آخر حسابی چوب خورده بازگشته بود ، دست های بی هنرش را در هم گره کرده و روی حلال فرمان ماشین انداخته بود و قوز کنان در مسیر تباهی ما می تاخت ، تا نان خود را در خون ما زده و از این چرب و چیل سوری بچراند و بی تردید به چیزی جز اینکه مقصری برای ناکامی های زندگی اش بیاید ، نمی اندیشید تا گناه همه چیز را به گردن او بی اندازد . در سمت راست یک افسر ضربت پلیس ترکیه نشسته بود ، البته با لباس شخصی که دیگر مانند اوایل راه هیجان نداشت و از بازی کردن با بی سیمش دست برداشته بود . صندلی راننده و شاگرد به گونه ای بود که آن قسمت را از بخش مسافران جدا میکرد و این پشت ما بودیم به همراه دو افسر لباس شخصی پلیس ترکیه ، که هر دو از شعبه ی اتباع بیگانه بودند . یکی در سمت راست و در ردیف تک صندلی ، اولین جا را چون کرسی پارلمان اشغال کرده بود و مثل گربه ای تنبل زیر آفتاب پاییزی سر جایش ولو شده بود و دیگری یک افسر تازه به دوران رسیده بود که دو ردیف جلوی من نشسته بود ، زمانی که به دنباله ی بلند دسته های عینک آفتابی اش که از پشت گوش هایش بیرون زده بود ، نگاه می کردم بی اختیار به یاد شاخک های سوسک فاضلاب می افتادم که البته رفتار اجتماعی سطح پایین و بی هویتی محرزش بر این باور دامن میزد ، خصوصاً زمانی که با دوربین موبایل از مناظر اطراف ، در مسیر عکس می گرفت . صدای فلاش های دوربینش مانند ترک برداشتن یخ دریاچه در زیر پا با اعصابم بازی میکرد .

وضعیت روانی ام مانند وزنه ای بود که مدام بالا برده و سپس به سمت زمین رها میشد ، یک بی ثباتی محض و ناگزیر با توجه به شرایطی که پیش آمده بود . احساس می کردم کنترل اوضاع از دستم خارج شده و موقعیت مانند جنین در رحم مادر است که نمی توان تشخیص داد سر آن به کدام سمت و پای آن در کدام جهت است . البته این تمام ماجرائی نبود که ذهن مرا به خود مشغول داشته بود ، ترس بزرگم از لحظه ی زائیدن این مولود نا میمون و ناخواسته بود . اصرار داشتم تا با خودم چنین بیا ندیشم که اینک زمان فرو ریختن نیست ، زیرا پیش از

این به قدر کافی میدان دیده بودم که لاف در این کارزارِ پیش رو دست و پا بسته نباشم و این کمی مرا آرام میکرد اما از سوی دیگر عدم تسلط و نا آشنایی با این میدان جدید و اینکه احساس می‌کردم هیچ ذهنیت خاص و ابتکار عملی ندارم ، دست از آزار دهنده‌گی بی وقفه بر نمی‌داشت .

نظیر همین احساس را سالها پیش در ایران داشتم ، همان شبی که در حوالی منطقه ی امیر آباد تهران دستگیر شدم . همه چیز داشت با همان محتوا و تنها پاره‌ای تفاوت‌ها در شکل ظاهر تکرار می شد .

به یاد آن شب افتادم که یک گروه لباس شخصی مانند گله ی گرگ حمله کردند ، تنها در عرض یک چشم بر زدن همه چیز اتفاق افتاد! . با لباس دریده شده زیر آماج ضربات بی رحمانه ی مشت و لگد و باتون برای لحظه‌ای سرم را بالا آوردم و همین یک لحظه کافی بود تا در برابر دیدگانم اسپری گاز فلفل فشرده شود طوری که تمام صورتم خیس شد و چشم‌هایم از شدت سوزش گویی می‌خواست از حدقه بیرون بیاید و با همان حال کشتان کشتان چند متری پیش رفتیم که دیگری از راه رسید و یک بار دیگر از اسپری اشک آور به صورتم بهره بردم و در همان حال دستانم را با دستبند فلزی از پشت بستند ، یکی مانند همین که الان بر دست دارم . از خیابان مجاور گذشتیم و به محوطه ی فروشگاه شهروند رسیدیم . نیروهای لباس شخصی مانند همین افسران لباس شخصی ترک با همین نوع برخورد و کیفیت رفتار و تشابه لحن ، در یک کلام تهی از مفهوم واژه ی انسان و اتفاقا یک مینی بوس که با آن به نقطه ی نامعلومی از شهر خودم منتقل شدم و این داستان اینجا هم با همان شکل و حال داشت تکرار میشد ، هیچ چیز تغییر نکرده است ، این را با تمام وجود لمس می‌کردم .

از شهر وان کیلومترها فاصله گرفته بودیم ، آنقدر زیاد که هر امیدی برای بازگشت کور شده بود . ترک‌ها پیش از این هم بارها بلف زده بودند ولی اینبار گویا قضیه جدی بود و ما در آستانه ی دیپورت قرار داشتیم

سرنوشت هولناکی که می‌توانست برای یک پناهجوی سیاسی رقم بخورد . صبح همان روز حدود ساعت ده از خانه خارج شده بودم تا به اداره ی پلیس بروم ، کاری که همه ی پناهجویان شهر وان در ترکیه ناگزیرند هفته‌ای سه بار در سرما و گرما انجام بدهند و مانند تبعیدی‌ها برای امضا دفتر حضور و غیاب شعبه ی اتباع بیگانه بروند . راه طولانی اداره ی پلیس ترکیه با آن آسمان ترک خورده در افق اش و سعی و تلاش شتابزده و دستپاچه با رنگ و لعاب زورکی در سر و سامان بخشیدن ناشیانه به اوضاع اجتماعی آنهم به طمع پیوستن به اتحادیه ی اروپا ، مرا به یاد دستکاری نمره امتحان جغرافی‌ام می انداخت ، نتیجه ی کار آنقدر احمقانه شده بود که خودم به کارم خندیدم . دیدن چهره‌های عبوس ، خسته و عاصی پناهندگان مثل خش روی صفحه ی گرامافون ناخوشایند بود و از آن نفرت انگیز تر آدم فروش‌های پاره گوی ارزان قیمتی که حرکات پناهجویان را زیر نظر داشتند تا برای خوش خدمتی به پلیس ترکیه ، بعد از ساعت امضا دوان دوان بروند و ادای تکلیف کنند .

سوار بر دوچرخه هنوز چند متری رکاب زده بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد! وهاب الدین بود ، پرسید: کجا هستم ؟ و من گفتم در حال رفتن به اداره ی پلیس ، از من خواست سریع تر بروم و خودم را برسانم و گفت که برایم خروجی آمده . و اتفاقا من هم چنین کردم ، یعنی سریع تر رفتم و بعدها چقدر از این بابت حرص خوردم .

نفس عمیقی کشیدم و به رکاب زدن ادامه دادم ، مدت‌ها بود که منتظر این خروجی بودم . از روزی که پرونده‌ام به عنوان پناهنده ی رسمی سازمان ملل قبول شده بود و آنها مدارکم را به سفارت کشور امن سوم فرستاده بودند ، منتظر بودم تا برایم خروجی بیاید ، زیرا بدون آن امکان خارج شدن از تبعید گاه وان را نداشتم . خروجی یعنی اینکه در سفارت کشور پناهنده پذیر پرونده‌ام به جریان افتاده است و به من زمان مصاحبه داده اند تا مقدمات انتقالم فراهم گردد.

خستگی از اوضاع شهر وان ، نفرت بی حدم از میهمان نوازی ترک‌ها و از همه مهم تر احساس خطر عوامل نفوذی جمهوری اسلامی و نیز فشارهای دستگاه اطلاعاتی ترکیه که دست از سرم بر نمی داشتند همه عواملی بودند که در استمرار جنگ فرسایشی که از سال‌ها پیش در ایران درگیر آن شده بودم ، گریبانم را رها نمی‌کردند ، از سوی دیگر به قدر کافی پا در کفش ترک‌ها کرده بودم ضمن اینکه خاری در چشم جمهوری اسلامی هم بودم که در فاصله ی کمی از مرز و در یک قدمی ایران از هیچ کاری برای رسوایی حکومت خود داری نکرده بودم . در یک کلام ، مرحله ی اتهام را مانند کلاس جهشی طی می‌کردم ، کار آنقدر بالا گرفته بود که نیاز به گفتگو و تفهیم اتهام نداشت زیرا مجرم بودم . اینبار اگر دستشان به من میرسید همانجا در خیابان دارم می‌زدند .

مسیر اداره ی پلیس آنقدر طولانی بود که مدت زیادی باید رکاب میزدیم ، در طول مسیر با خودم فکر می‌کردم که امکان ندارد ترک‌ها به این سادگی‌ها دست از سرم بردارند ولی از سوی دیگر اینطور فکر می‌کردم که نباید بد بین بود زیرا هر چه باشد اینها دست و پا میزنند تا وارد اتحادیه ی اروپا شوند ، به همین دلیل هم که شده احتمال انجام کار عجیب ، ضعیف به نظر می‌رسد و

بعد از مدتی رکاب زدن بالأخره جلوی اداره ی پلیس رسیدیم و دوچرخه را به یک تیر برق قفل کردم.

ماشین‌های پلیس ضد شورش در محوطه ی اداره ی پلیس که در مناسبت‌های گوناگون در سطح شهر کرد نشین وان دیده می شدند و پلیس‌های تا بن دندان مسلح که اصلا اعصاب نداشتند ، چهره ی خشنی به اداره ی پلیس میداد که بی اختیار مرا به یاد شرایط اطراف دانشگاه تهران در هجدهم تیر هفتادوهشت می‌انداخت . طبق معمول بعد از کلی سوال و جواب و عبور از دستگاه یا کنترل با سنسورهای دستی ، با موبایل خاموش ، به سمت ساختمانی که شعبه ی اتباع بیگانه در آن قرار داشت رفتم . با عبور از پله ها مانند همیشه از کنار مجسمه ی آتا ترک که تنها موضوع قابل احترام این سرزمین است ، گذشتم . وارد شعبه ی اتباع بیگانه شدم که انبوه بیشمار از پناهجویان در آنجا منتظر انجام فریضه ی واجب امضا بودند . در همین حین مسئول شعبه ی اتباع بیگانه به سمت من آمد و پرسید علی عالم زاده من هستم ، که با تائید من روبرو شد! سری تکان داد و گفت با من بیا . لیخند کریه عصبی و تظاهر سستی که به خوش برخوردی می کرد ، مانند شیرینی زیاد باقلوا دل را میزد . احوال مرا به گرمی پرسید و دستش را روی شانهِ ی من گذاشت و با لحنی که محبت یک پلیس ترک نسبت به یک ایرانی از آن فوران میزد گفت : از وزارت کشور برایت برگه ی خروجی آمده و باید به آنکارا بروی برای مصاحبه ی سفارت و سپس نامه‌ای را که عکس من روی آن بود نشانم داد با مهر و امضا رئیس پلیس شهر وان به مقصد آنکارا . بعد کمی حالت جدی به خود گرفت و گفت ظرف مدت ده روز باید بازگردم در غیر اینصورت چنین میشود و چنان و سری تکان دادم و به ترکی گفتم: خیالت راحت باشد باز خواهم گشت .

او سپس دوباره کاغذ را تا کرد و نزد خود نگاه داشت ضمن اینکه با اشاره ی دست مرا به سمت اتاق دیگری در انتهای راهرو ی مجاور شعبه ی اتباع بیگانه راهنمایی کرد و گفت آنجا منتظر باشم زیرا پیش از رفتنم رئیس پلیس می‌خواهد مرا ملاقات کند ، با خودم گفتم " گوون شکر "؟! و این یک علامت سوال بزرگ را در بر داشت . رئیس پلیس وان هیچگاه با پناهجویان پیش از عزیمت به آنکارا ملاقات نداشت ، و این پازل با بقیه نمی خواند . به هر روی چاره ی دیگری نبود و باید منتظر او می‌ماندم . در همین حین او مرا تا پایان راهرو همراهی کرد و خواست در اتاق انتهای راهرو منتظر باشم . به محض ورودم به اتاق دیدم که سید احمد و وهاب الدین هم آنجا هستند . آنها کمی آنطرف تر روی مبل نشسته بودند ، پشت یک میز چوبی هم یک افسر پلیس با سری زیر انداخته مشغول انجام وظایف خودش بود البته بماند که وظیفه اش پاسور بازی با کامپیوتر بود . دوستان با دیدن من لیخند زنان به استقبال پرداختند و من متعجب پرسیدم شما هم اینجا هستید ؟ مگر شما هم خروجی دارید ؟ که متفقا گفتند برای ما هم خروجی آمده و گفتند اینجا بمانیم تا با رئیس پلیس دیدار کنیم . گفتم عجیب است زیرا من منتظر خروجی بودم ! ، که در همین حال سید احمد که از بابت اوضاع پیش آمده احساس برجستگی شخصیت تمام وجودش را گرفته بود گفت : احتمالا به دلیل اهمیت پرونده ی ما و مشکلاتی که برایمان پیش آورده اند ، رئیس پلیس می‌خواهد از ما عذر خواهی کند.

زیر لب گفتم امیدوارم همینطور باشد که میگوئی و در کنار آنها نشستیم روی مبل . همزمان که در حال انتظار بودیم ساعت امضا هم رو به پایان میرفت . آخرین فرصت برای حضور در اداره ی پلیس ساعت دوازده ظهر بود و بعد دفاتر حضور و غیاب را می‌بستند . در همین حال مسئول شعبه ی اتباع بیگانه که چندی پیش مرا به اتاق هدایت کرده بود آمد و مدارکی را که روز اول برای احراز هویت به ترک‌ها داده بودیم تحویل داد و در ازای آن رسید خواست که این دیگر واقعا عجیب بود . شناسنامه ی ایرانی‌ام را که به من باز گرداند و خواست برگه را امضا کنم ، همه ی پازل‌ها جور شد تا پی به جریان‌ی که در حال وقوع بود ببرم . ابتدا زمان امضا را برگزیده بودند که ما بدون احضار یا کار ضربتی و جلب ، خودمان به اداره ی پلیس برویم ، سپس با نشان دادن برگه‌های خروجی صحنه سازی موجهی برای نگاه داشتن ما کردند و به بهانه ی دیدار با رئیس پلیس ما را در اداره ی امنیت نگاه داشتند تا زمان امضا بگذرد و پناهندگان آنجا را ترک کنند ، در همین حین مدارک ما را بازگرداندند تا از نظر حقوقی ، کار ایرادی نداشته باشد و همه چیز را به گونه‌ای شبیه سازی کرده بودند که به افکار عمومی و

سازمان ملل عنوان کنند ما از ترکیه فرار کرده ایم . یک برنامه ریزی که تنها از ذهن بیمار پلیس ترکیه ساخته بود. و پرده ی آخر نمایش بدون شک دیپورت به ایران بود . سید احمد و وهاب الدین هم متوجه جدی بودن اوضاع شده بودند ، ولی شاید در آن لحظه یک حس القائی مشترک داشتیم که انگار نمی خواستیم بپذیریم چنین اتفاقی در حال وقوع است . ولی از سوی دیگر تجربه ی مشترک پیشین ما پنجه به خوش بینی ها می کشید . یک آشفتگی اوضاع از نوع خاور میانه ای که بارزه اش غیر قابل پیش بینی بودن است . در خاور میانه هر کسی شطرنج را به روش خودش بازی می کند و عامل پیروزی فکر قوی نیست ، اینجا مشت قوی حرف اول را میزند زیرا بر ملاحظه که نشست چرخ دنده های فکر و اندیشه طوری خرد می شوند که دیگر چیزی باقی نمی ماند .

مورخ خاطره ی چند ماه پیش که در همین اداره ی پلیس و روز امضا برگه هایی از وزارت کشور ترکیه به ما دادند که به موجب آن چهل و هشت ساعت فرصت داشتیم خاک ترکیه را ترک کنیم و آن جنجال عظیم رسانه ای و کشیدن کار تا رده های بالای سازمان ملل و امینستی انترنشنال و مصاحبه های جنجالی و جلب حمایت مردمی و فشارهای سازمان ملل که جلوی دیپورت را گرفته بود ، و حالا پس از چند ماه قصه تکرار میشد برای یک لالایی پر از کابوس دیگر .

از بررسی شواهد امر، پی به جدی بودن اوضاع بردیم و از آنجا که باید کاری صورت می گرفت، بعد از کمی اندیشیدن بود که ناگهان به افسر پلیسی که حالا فهمیدم آنجا بود تا مراقب ما باشد گفتم : می خواهم به دستشویی بروم که پاسخ داد: نمی شود . همه چیز کاملاً مشخص شد . با خونسردی و لبخند به او گفتم : میدانم رئیس پلیس می خواهد بیاید ولی من زود باز خواهم گشت و وانمود کردم شرایط کاملاً عادی است و او با این ذهنیت که اوضاع را میانه دارانه کنترل کند ، موافقت کرد و من خودم را به توالی عمومی رساندم و همین کافی بود تا دو تماس مهم تلفنی بگیرم ، یکی با داخل ترکیه که از رابط بیرونی خود خواستم طبق پیش بینی های قبلی چند اقدام ضروری را انجام بدهد و دیگری تماس نا موفقی با آمریکا بود که با یک رابط قوی گرفتم ولی به واسطه ی اختلاف ساعت میسر نشد . در همین حال با سر و صدا و توپ و تشر در توالی اداره ی پلیس باز شد و همان افسر پلیس از من خواست تا به اتاق برگردم زیرا رئیس پلیس به زودی خواهد آمد و من نیز به ناچار چنین کردم . زمانی که به اتاق باز گردنده شدم ، سید احمد و وهاب الدین کاملاً بی قرار و کلافه شده بودند .

به جای قلیم که بازگشتم ، دوستان به من نگاه کردند و مانند همیشه امیدوار بودند راه حلی برای این موضوع هم داشته باشم ، سری تکان دادم و تنها کاری که از دستم بر آمد سعی در مخفی کردن وخامت اوضاع بود . انگار شمارش معکوس برای اتفاقی بزرگ و ناخواسته شروع شده بود ، فضای اتاق سنگین بود و حس می کردم دیوارها به هم نزدیک میشوند . کسی حرفی نمیزد ، همه چیز کاملاً روشن شده بود و تنها ارتباط بین ما از طریق نگاهها بود . اوضاع مانند ناپایداری قطره ای بود که آخرین لقه های پیش از چکیدن از سر ناودان را تجربه میکرد . در همان حال پیش از آنکه خواسته باشیم، خود را سازماندهی کرده و یا فرصتی بیابیم تا تحلیل درستی از اوضاع داشته باشیم، ناگهان یک تعدادی آدم جو زده ی هیجانی با جلیقه های ضد گلوله و اسلحه ی کلاشینکف هجوم آوردند! به داخل اتاق که پیشاپیش آنها " گون شکر " رئیس پلیس شهر وان ترکیه بود که داشت به وعده ی ملاقاتش عمل میکرد، فاصله ی سه ، چهار متری طولی اتاق را که به سمت ما می پیمود ، کاملاً واضح یک سوال پرسید! کسی تماس تلفنی داشته ؟ . در همان حال گوشی موبایل را که دست من دید انگار پاسخ سوال خود را به همان وضوح که پرسید نیز! دریافت. صورتش را در هم کشید و به محض اینکه به من رسید سیلی محکمی بر گونه ی چپم نواخت طوری که کمی جا به جا شدم . با خودم فکر کردم فاصله ی دفتر او تا اینجا حدود ده متر است که او سراسیمه و با هیجان آن را طی نموده پس، از لحظه ای که دانسته من با تلفن تماس گرفتم تنها چند ثانیه گذشته و آنهم مسیر دفترش تا بدینجا بوده است، پس فرصت کافی برای فکر کردن نداشته ، ضمناً لحن سوال شک آمیز و کشیده ای که بی اختیار به من زد این فرصت را داد تا از لابلای روان به هم ریخته اش آنچه را که لازم بود ، بخوانم . این شد که تصمیم گرفتم با وجود اینکه چند دست عقب هستم بازی را شروع کنم که البته چاره ای هم نبود ، پس به امید فرج از این ستون به آن ستون شروع کردم . با خونسردی طوری که ببیند به گوشی که در دستم بود نظری انداختم! و با حالتی پر از رضایت برای لحظه ای نگاهم را به نگاه او دوختم و با یک خنده ی کم رنگ موزیانه بلفم را تا عمق اندیشه اش هول دادم . عصبانیت رو به افزایشش نکته ی خوشایندی بود . بلافاصله بقیه هیجان زده ها ی جلیقه پوش به دستور او حمله کردند به سمت ما و شروع کردند به دستبند زدن . به من که رسیدند ، دستانم را از پشت کتف ، یکی

از بالا و یکی از پایین دستبند زدند که به زبان ترکی اعتراض کردم و با حالت دستوری به او گفتم معمولی دستبند بزن! او هم جا خورد و برای یک لحظه فکر کرد من رئیس او هستم پس به دستور من عمل کرد.

هر چقدر که ما در این سوی ماجرا جا خورده بودیم، در سوی دیگر آنها دست پاچه بودند. المشنگه‌ای به پا بود که نظیر آن را در کمتر جایی دیده بودم، کار به جایی رسیده بود که فکر می‌کردم الان به ما می‌گویند لبخند بزنید زیرا شما در برابر دوربین مخفی هستید. پلیس‌های ترک هیاهو میکردند و آموخته هایشان را از سرپال‌های پلیسی به نمایش می‌گذاشتند، کارشان بی شباهت به مانور آتش نشانی در ادفا حریق نبود، واقعا تاسف بار به نظر می‌آمد تا بدانجا که به نظر میرسید با این حالت از دشمن فرضی هم شکست خواهند خورد. هر کدامشان مانند پسر بچه‌ای که لباس نوبی عید پوشیده است یک جلیقه ی ضد گلوله ی گل و گشاد به تن کرده بود و اسلحه به دست دور خودش میگشت، انگار ما سه نفر آدم دست خالی در مفر پلیس ضد شورش ترکیه کار خاصی میتوانستیم بکنیم که اینهمه اسلحه آورده بودند و یا اگر کسی نمیدانست فکر میکرد ما مسلح هستیم و فرار به تبادل آتش است که ضد گلوله پوشیده اند. به هر روی فعلا دور دست اینها بود و کاری نمی‌شد کرد. به دستور رئیس پلیس جیب‌های ما را خالی کردند و محتویات آن را در کیسه‌ای که دست یک دختر زشت پلیس بود ریختند. در آخرین لحظه پلیسی که به من دستبند زده بود، باز دست از تفتیش بر نداشت و داخل جیب من یک کلید پیدا کرد، چشمانش برقی زد از فرصتی که دست داده و دو بار صدا زد "آبلا، آبلا" که در زبان فقیر ترکی استانبولی یعنی خواهر بزرگ، یک تعارف رایج که عموما بین هم تکه پاره میکنند، و باین کار خواست توجه آن پلیس زن زشت را به خودش جلب کند. آبلا هم، عشوه کنان کیسه را پیش آورد، لبخند زشتی هم به چهره داشت که دندان‌های خرگوشی درشتش هر کدام به اندازه ی یک و نیم سانتی‌متر بیرون زده بود و عاج آنها هم از سرایت روز لب بد رنگش قرمز شده بود، حقیقتاً منظره ی حال به هم زنی بود. خود لوس کنی مضحک آنها که تمام شد، ما را به زور اسلحه و با تهدید به سمت حیاط جلوی ساختمان بردند.

با دیدن آن اوضاع و قرار گرفتن در آن شرایط، من هنوز منتظر لبخند جلوی دوربین مخفی بودم، باورم نمی‌شد. از سوئی باور اتفاق هولناکی که در شرف وقوع بود و از جهت دیگر رفتار ترک‌ها باور کردنی نبود، ابا نمی‌شد تصور کرد! با هیچ معیاری نمی‌خواند. سراسیمه و با هیاهو ما سه نفر را به سمت حیاط مقابل بردند که در آنجا یک "دولموش" یا یک هم‌چین چیزی که ترک‌ها به مینی بوس میگفتند، منتظر ما بود. از پله‌ها پایین برده شدیم و با توپ و تشر و تهدید که اصلا لازم هم نبود سوار مینی بوسمان کردند. من آخرین کسی بودم که به ماشین وارد شدم و با سوار شدن بر آن قدم از کوتاهی سقف مینی بوس تا شد! دستبند خورده و خمیده یک قدم به سمت انتها ی ماشین که رفتم دیدم، شهاب الدین و فرخ هم پیش از ما دستبند به دست، در انتظار ما هستند! موقعیت خطیری بود، هیچ کاری هم نمی‌شد کرد. در همین حال فرخ با هیجان زیاد پرسید: شما را هم گرفتند؟ و من در حالی که روی صندلی یکی مانده به آخر می‌نشستم، پاسخ دادم: نه ما را آورده اند شما احساس تنهایی نکنید.

و پس از درنگی کوتاه در حالی که هنوز کاملا ننشسته بودم رئیس پلیس بالا آمده و داخل مینی بوس شد، سپس با نگاه غضب آلود و رفتار تهدید آمیزی به من گفت: کار ناعاقلانه‌ای نکنید!، یک مشت وق وق دیگر هم کرد که من گفتم کاملا روشن شدیم، مفهوم بود. نگاه عصبانی اش را به سختی از من برداشت و در حالی که هیجان و عصبانیت در او موج میزد و رنگش سرخ شده بود! از ماشین پیاده شد و تنها لحظه‌ای بعد به همراه سه افسر ترک و راننده ی مینی بوس، آخرین برگ چرکین سفر نامه ی باران رفت تا ورق بخورد.

* دو راهی شک

قلک یادم، فربه از سکه‌های بذل اهالی عالم!

تکه نان روی زمین افتاده را برداشت، فوت کرد و به من داد و من از پیشتر سپاسگذار که اجازه داده بود کنار پیت حلبی آتش بنشینم. امتنان خود را به هر وسیله‌ای که می‌شد نشان می‌دادم، ولی در عین حال به این می‌اندیشیدم که نه اینجا، جای من است، نه نان مرحمتی زمین افتاده ی تو در شان من و نه پیت حلبی آتش جایگزین کاشانه گرمی که ندارم، ولی باید! ممنون تو باشم و گویا چاره ای دیگر در کار نیست.

از واژه ی جبر که بگذریم ، اینجور وقت‌ها انسان متوجه از دست رفتن معنا ها در زندگی میشود . و اینهمه از سر منشا بی معنی بودن جبری القائی از راس به هرمی است که اینجا موجود است . آنکه در بالا نشسته ، مطلوبش این است که لایزال تلقی گردد و بی زحمت همه بر خواسته اش گردن نهند و اگر نه ، شلاق است و چوب و چماق . هرچند گاهی مواهبی به انسان بذل میگردد که البته باید شکر گذار بود ، خواه در شان باشد یا نه ، در غیر اینصورت له خواهی شد .
به سرزمین انقلابی من خوش آمدید! .

کمرم از شتاب حرکت مینی بوس به پشتی صندلی خورد . لکنته ی بی معنی که قرار بود در خدمت انسان باشد لخ کنان حرکت کرد تا خیانت به انسان را تجربه کند ، هر چند که از خود اختیاری نداشت ، افسارش در دست ذهن بیماری بود که اتفاقاً در شبانه روز پنج وعده در برابر خداوند دولا ، راست می‌شد . و خلاصه ، قطره از سر ناودان چکید و قائم به سمت افق سیمانی رفت تا بجای تماشای غروب در آن ، با پیشانی بر هیبت خاکستری اش بوسه زند و خود در آن غروب کند .

از پنجره تنگ مینی بوس که با تنگی خلغم سازگار بود ، باد ولنگوار پرده ی چرک را به رقص هرزه‌ای وا می‌داشت که خودش را روسپیانه به صورتم می‌مالید . از محوطه ی اداره ی پلیس خارج شدیم و در خیابان اصلی که به سمت مرکز شهر وان میرفت قرار گرفتیم ولی تنها چند متری پیش رفتیم تا به اولین فرعی رسیدیم و در یک حرکت تاکتیکی از پیش برنامه ریزی شده ، راننده زد به پس کوچه و خاکی! من حقیقتاً متحیر این حرکات ترک‌ها هستم زیرا همواره در حالت‌های سینمایی به سر می‌برند . با این ترتیب، برنامه را از روی نقشه ی طراحی شده پیش بردند و با فاصله گرفتن از مسیر اصلی و وارد شدن به فرعی، به راه خود ادامه دادند . و اینگونه بود که پس کوچه‌ها با آن خانه‌ها و در و دیوارهای وصله پینه شده یکی پس از دیگری طی شد تا به خروجی شهر رسیدیم . راننده مانند سگ بو می‌کشید و راه را پیدا میکرد . این گل زمانی به سبزه نیز آراسته شد که سر ظهر و موقع صلاة هم بود . صدای فالژ و نکره ی مؤذن های ترک گوش فلک را کر می کرد . صوت اذان که بلند شد پلیسی که در ردیف اول سمت راست نشسته بود چند بار از بغل انگشت اشاره ی دست راستش را بوسید و بعد از هر بوسه یک بار هم به پیشانی چسباند و به اصطلاح با خداوند چاق سلامتی کرد، از این کار او منظره‌ای پدید آمد که انسان حقیقتاً به اوق زدن می‌افتاد .

به هر روی از خروجی شهر رفتیم بیرون و مانند دزد ها به سرعت از آن دور شدیم ، با خودم فکر کردم که کار از کار گذشت زیرا در طول این فاصله پیوسته منتظر نتیجه دادن تماس تلفنی و پیش بینی‌های امنیتی بودم . هر چند خیلی نمی‌شد روی این جریان حساب کرد ولی اگر کارمندان سازمان ملل به موقع و به هنگام! می‌رسیدند شاید می شد جلوی دیپورت را گرفت ، ولی ما دیگر از شهر خارج شده بودیم و من در حالی که از این شاید و اما و اگرها قطع امید کرده بودم دیگر فقط به آینده ی مسیر فکر می‌کردم . علتش را نمی‌دانم ولی هر گاه می‌خواهم زمان بگذرد انگار به پای عقربه‌ها وزنه می‌بندند و هر گاه سپری شدن زمان به مصلحت نیست ، عقربه‌های ساعت سبکبال و پر شتاب پرواز میکنند .

هرگاه اینگونه درگیر بازی‌های زمان میشوم بی اختیار به یاد ایام گذشته می‌افتم. یاد خاطرات " لیانگ شامبو " به خیر (دو ردیف نیمکت آخر کلاس‌های درس در دبیرستان) که طبیعتاً جای یاغی‌ها بود ، در آن سال‌های سگی! یک آقای دبیر عصبانی و خشن داشتیم که هر زمان سر کلاس می‌آمد من به اتفاق " رضا گودرزی " ساعت را روی حالت ثانیه شمار تنظیم میکردیم ، طوری که معکوس بشمارد و یکی بعد از دیگری لحظات را می‌کشتم تا زود تر از شر این جو سنگین و اهانت بار خلاص شویم ، ولی مگر ساعت تکان می خورد؟! اوضاع مانند احوال قوئی که در دریاچه ی قیر گرفتار شده ، رفتار بود . و حالا اینجا دقیقاً برعکس! عقربه‌ها که در آنجا و یا در زندان و خصوصاً انفرادی گویی سینه خیز می‌روند ، آنچنان سراسیمه و دوان دوان می‌رفتند که باد را پشت سر می‌گذاشتند و در مقابل چیزی نبود جز ابهام . بسیار دردناک است که از رفتن به سرزمین زادگاهت اینگونه در هراس باشی! زیرا عذابی سخت چشم‌هایش را به در دوخته و انتظار تو را می‌کشد . اینجور وقت‌ها حرکت سرد و پیوسته ی ریشه‌های یاس را در روان خود احساس می‌توان کرد ، انسان می‌پندارد که مانند سقز ، زیر کفش بدبختی چسبیده است که هر گاه قدم از قدم بر می‌دارد پایش روی سر و جان ماست . آنچه در رو بروست ، مطلوب نامطلوب است ، یعنی اینکه عازم سرزمین زادگاهت باشی که همان قتلگاه تو نیز هست . گرفتار در تنگنای دو دهانه ی کله خشک گاز انبر و شنیدن صدای

خرد شدنِ استخوان‌ها و متلاشی شدنِ روح انسان ، چونان که هر دانه ی امیدی را در دل کاشتن مانند یسیدنِ صله ی کویر و جستجویِ رطوبتی ناچیز در آن برای رفع تشنگیست از وان که خارج شدیم ، حکما باید نگاه را از عقب بر میداشتم و تنها به جلو میدوختم ، چونان که کردم . بازی در بستری خطرناک در حالِ پیش رفتن بود . راننده ی مینی بوس دنده عوض میکرد و می‌تاخت و من به یادِ خاطره ی روزی که از همین مسیر به سمت شهر وان می‌آمدم ، افتاده بودم . در این مدت هیچ چیز به غیر از انسانیت که مچاله و زیر پا افتاده است ، تغییر نکرده بود . همه چیز مانند همان روز بکر باقی مانده بود ، حتا از کنارِ دهکده‌ای بر سر راه که در زمانِ ورودم به این سرزمین شرم آلود ، لحظاتی برای رفع خستگی توقف داشتیم ، نیز رد شدیم و آنقدر پیش رفتیم تا راننده در در مکانی به سمت چپ جاده رفت و از آن خارج شد و مجاور دو اتاقکِ گلی و سیمانی که بوی تند بنزین و گازوئیل از آنها بلند بود توقف کردیم . پیر مرد راننده ، ماشین را خاموش کرد و موتورِ مینی بوس با یکی دو تکان مثل بیماری که جان میکند ، مرد!

راننده دستی را کشید و رفت پایین ، به سمت اتاقک‌ها . از پنجره ی مینی بوس نگاهش می‌کردم ، لهجه ی رفتارش از گلی و دله دزد مایانه بود ، پاشنه ی خوابیده کفش‌هایش که خرت خرت روی زمین میکشیدشان ، لباس چروکِ اطو ندیده اش ، پیراهنی که زیر بغل‌هایش رد تهوع آور عرق خشک شده ، از دریچه ی نگاه ، خودش را به روح میرساند و مانند لبه ی تیزِ حلبی ، روان را جر میداد و از همه تاسف بار تر این بود که سرنوشت ما را اینها با این حال و اوضاع در دست داشتند . به هر روی در همان حوالی با صدای کلفتش ، چند بار طلبکارانه هارت و پورتی کرد تا اینکه از پس دیوار ناگهان سر و کله ی آدمِ منحصر به فردی پیدا شد! با کفش‌های کتانی پاره ، شلواری گشاد که آن را با تکه طنابی به جای کمربند به زور سر جایش بند کرده بود و پیراهنی که با دیدنِ طرحِ عجب و جق آن سر انسان گیج می رفت . لب‌های کلفت ، ابروهای پهن ، دندان‌های زرد و یک نوع بیقراری و بی برنامه‌گی روانی که از طریقِ قلاب کردنِ انگشت اشاره ی دست راستش در پلِ کمربندِ شلوار و پیچاندنِ ممتد آن و جنباندنِ سر در حین حرف زدن با راننده ، بروز میداد . دو قطبِ پر رنگِ اندیشه یکی دو دقیقه‌ای با هم کلنجار رفتند و در نهایت ، راننده غرولند کنان آمد و سوار ماشین شد ، روشن کرد و باز به راه افتاد . کمی باز در همان مسیر پیش رفتیم تا دوباره در مکانی دیگر ، اینبار در سمت راست جاده توقف کرد که یک پمپ بنزین بود با چند پمپ فکستنی و اسقاط ، و اینبار رفت پایین تا گازوئیل بزند . من تازه متوجه شدم که آن دو اتاقکِ قبلی و تلاش نفرجام او در آنجا برای خریدنِ سوختِ قاچاق بوده که از طریقِ مرزهای ایران وارد ترکیه میشود ، در واقع سوختِ قاچاق از سرزمین بی صاحبِ خودم که مانند کاروانسرا دروازه‌هایش برای هر بی سرو پائی باز است تا هر جولانی که می‌خواهد بدهد . اما جالب تر این بود که پیر مرد می‌خواست آنجا سوختِ قاچاق بخرد ، تقریباً نیم بها و بعداً با دولت تمام بها حساب کند . حقیقتاً شرم آور است، اینجا همه مشغولِ گول زدن یکدیگرند .

مردک! جانش بالا آمد و گازوئیل را در حلقوم لکنته اش فرو کرد و برگشت ، و باز در همان مسیر به راه افتاد . دو ، سه دنده ی اول را که رد کرد در شیبِ ملایمِ جاده مانند یاقی چوبی که در حرکتِ نرمِ نهر آب پیش میرفت ، به جلو رفتیم . همه چیز داشت عادی می شد و غوطه ور بر بستر بدبختی همچنان پیش می‌رفتیم و دلمان ریش میشد . مسیر ، آدم‌ها ، مرگ ، خطر و هر آنچه که در این راه بود داشت عادی میشد ، مانند مشام که به بوی تند عادت می‌کند . وسعت تماسِ روحمان با گرفتاری آنقدر بالا رفته بود که پر رنگی حادثه ی در حال وقوع از ظرفیتِ درک خارج شده بود . نظیر این احساس را یک بار در ایران داشتیم ، آنهم تجربه نا متعارفی بود که گریبانِ روحم را گرفته بود .

حدود ظهر بود ، در یک روز گرم . با لباس دریده شده و دستانی که از پشت دستبند خورده بودند ، به سینه روی کفِ فلزی اتومبیلی که از زیر چشمبند روی دربِ پشت آن کلمه ی آمبولانس را دیدم ، خوابانیده شده بودم . آفتاب که به کابین فلزی عقبِ آمبولانس می‌تابید ، فضای داخل آن را مانند جهنم گرم کرده بود و در همین حال یک پتوی ضخیم کثیف نیز روی من انداخته بودند که بوی مشمئز کننده ی جنازه میداد . سرم را با تقلا از زیر پتو کمی بیرون آوردم تا بتوانم نفس بکشم ولی آنقدر تنگ‌انگ من ، پتو و بازی‌های سرنوشت به هم گره خورده بودیم که مجالی برای گریز از بوی تعفن پتو نبود . نغرات جلوی آمبولانس که تعدادشان را نمی‌دانم ، ولی بیش از یک نفر بودند ، در طولِ مسیر حتا یک کلمه با هم حرف نزدند . می شد اینطور حس کرد که این تنها من نیستم که اسیر آنها هستم ، بلکه به نظر خود آنها هم اسیر جریانِ دیگری هستند . خیابان‌ها را یکی پس از دیگری طی میکردیم و آنروز هم در مسیری نا معلوم پیش می‌رفتیم . صدای همهمه ی مردم ، بوق ماشین‌ها و کلا آوای شهر در

من احساس عجیبی ایجاد می کرد ، طوری که بعدا از سایرین هم نظیر این حالت را شنیدم ، همواره منتظر بودم تا کسی یا کسانی برای یاری کردنم بیایند . علت آن شاید فورانِ حسی از اعماق وجودم بود در جدال با احساس تنهایی مفرط . از آوای شهر که کاسته میشد ، دریافتم که به حاشیه و خارج تهران می‌رویم و این حس آنجا دامن خورد که دیگر صدائی به گوش نمی‌رسید و از تکان‌ها و سر بالائی و سر پایینی رفتن های آمبولانس متوجه شدم که در بیابان هستیم . اضطرابِ عجیبی داشتم! تا اینکه جایی توقف کردیم و یکی از سرنشینان که صدایش از جلو و سمت راست می‌آمد، از کسی پرسید ، درب دزدانی کجاست ؟ . بعدها دریافتم که مرا به یکی از پادگان‌های سپاه منتقل کردند و تحویل اطلاعات سپاه دادند و ، ، ، و حالا امروز و اینجا روز از نو، روزی از نو! .

همه چیز ساکت، جریان در حال پیشرفت و برنامه در حال اجرا بود ، تنها گاهی صدای خش دار بی سیم پلیسی که در کنار راننده نشسته بود ، مانند بال زدنِ قمری ، که سکوتِ حیات خلوت را میشکند به گوش میرسد که با فاصله گرفتن از شهر وان ، از بردِ دکل‌ها خارج میشد و ارتباطش ضعیف و ضعیف تر میشد . ساعت حدود یک بعد از ظهر بود . با چشمانی بسته ، در لجه‌ای از نومی‌فرو رفته بودم و بازی میرفت تا تمام شود ، در آن حال صدای تلفن همراه افسری که کنار راننده نشسته بود بلند شد . دو ، سه باری زنگ خورد تا جواب داد ، چشمانم را کمی باز نموده و زیر چشمی نگاهش کردم . با جواب دادنِ گوشی ، در یک حرکت غیر ارادی سر جایش صاف و مرتب شد ، و چند بار پشت سر هم الو الو کرد اما در گفتگو توفیقی حاصل نشد زیرا در جاده ی کوهستانی بودیم و به نظر میرسید آنتن نداشته باشد . دیری از قطع شدن نگذشته بود که صدای گوشی تلفن پلیسی که در سمت راست نشسته بود بلند شد . او با بی میلی به صفحه ی گوشی نگاه کرد و پاسخ داد . حالت نیم خیزی که به خود گرفت و نوع جواب دادنش و در همان حال پلیس کنار راننده که برگشت و عقب را با چشمانی جویا نگاه کرد و تماس پیشین ناموفق او ، آنقدر سریع به هم ربط پیدا کرد که چشمان نیمه باز مرا کاملا گشود. پلیس دوم! چند کلامی با گوشی حرف زد ، آنهم با جمله‌های بریده و کلمات خاضعانه ی حاکی از فرمانبرداری (امیر امیر ، بله بله ، البته البته ، نه نه و ، ، ،) و بعد از رد و بدل کردن این واژه‌ها ، گوشی اش را به پلیس کنار راننده داد و به نظر میرسید با این کار او را از انتظار در آورد اما در عین حال مرا به انتظار برد . افسر پلیس سلام و عرض ادبش نیمه کاره ماند ، گویی از آنسوی خط فرصت را از او گرفتند . جای گوشی را از سمت چپ به راست عوض کرد ، در همان حال که با دست راست گوشی را محکم به گوش می‌فشرد ، دست چپ آزاد شده اش را از رستنگاه مو تا پس سرش کشید و در همین حال برای لحظه‌ای ضمن نگاه کردن پشت سر چشمانش در چشمان من خیره شد . از نوع نگاهش به ما به سادگی میشد دریافت که در مورد چه موضوعی با او سخن می‌گویند . او سرش را بدون اینکه حرفی بزند تکان میداد و من احساس می‌کردم که در آنسوی خط با او به تاکید و یا دستوری حرف میزنند ، آنهم در مورد ما که ناگهان سکوت را در هم شکست ، نگاهی به اطراف انداخت و از راننده سوالی پرسید و بعد از پاسخ او باز به صحبت تلفنی اش ادامه داد . یکی دو سوالی را پاسخ داد و تماس خاتمه یافت . بلافاصله به راننده گفت که از سرعت خود بکاهد و او نیز بدون اینکه سوالی بپرسد چنین کرد . از حالت نشستنش و اینکه گوشی پلیس عقبی را بازنگردانده ، احساس کردم جریان خاتمه نیافته است . هر چه بود در طول مدت ساعت خروج ما از شهر وان رخ داده بود . سکوت آنها و اینکه حتا از یکدیگر سوالی نمی پرسیدند مرا وا می‌داشت تا چنین تصور کنم که آنها منتظر دستور از بالا هستند و حسی در من میگفت که این واکنش آنها به تغییر برنامه است . اما چه تغییری ؟ این سوالی بود که در ضمیرم هزار بار پرسیده شد. و این در شرایطی بود که به کمرکش راه رسیده بودیم و چیزی به پایان مسیر رویا تا کابوس نمانده بود! . این از آن موقعیت‌ها بود که به قدیمی‌ها مجال میداد تا دست پشت دست بزنند ، لب بگزند ، سر تکان دهند و بگویند خدا نسبی گرگ بیابان نکند . چند دقیقه‌ای بر همین منوال گذشت تا اینکه به " دو راهی " شک! رسیدیم ، با دیدن دو راهی که مسیر سمت چپ توسط یک تابلوی راهنما ، جهت حرکت به طرف ایران را نشان میداد و دیدن ماشین‌های گذری که بسیاری از آنها با پلاک ایران بودند ، احساس عجیبی داشتم . حالتی داشتم مانند زمان پاره شدن گوشه ی لب با زائده ی فاشقِ روحی ، و این به انضمام حس کلافگی بود که از چند دقیقه ی پیش ، با تماس تلفنی پلیس‌های همراه صورت گرفته بود که البته کم کردن سرعت توسط راننده نیز بر این حس ، به طور مرگ آور و فرساینده‌ای دامن میزد . به حدود صد متری دوراهی رسیده بودیم ، راننده تقریباً پا را از روی پدال گاز برداشته بود و ماشین مانند کرم روی زمین میخزید ، من چشمانم را به دوراهی دوخته و در شکی عمیق فرو رفته بودم . آنقدر مشکوک بودم که در ضمیرم ، ناخودآگاه آن

دوراهی نام " شک " به خود گرفت! بی آنکه من بر آن ملاحظه‌ای داشته باشم . بی تردید ایمانم در بوته‌ای از آزمایش قرار گرفته بود . در حصارِ از تنهایی مفرط ، با خودم خلوتی کرده بودم که از آن نوع کمتر در زندگی داشته‌ام . نگاهم را به نقطه‌ای که دو جاده ی پارکی سرنوشت از یکدیگر جدا می‌شدند دوخته بودم . چشمانم در نگاهدان ، در عین بی قراری آنقدر سنگین از بارِ فکر و محک بودند که از نقطه ی اتصال دو جاده جدا نمی‌شدند . تا ابتدا ی انتها ، تنها به قاعده ی برد پرتابِ یک گلوله برفی دورانِ پاکِ کودکی فاصله بود و نه بیشتر ، پس از آن سینه ی سپید برف به خون می‌نشست . در همان حال خیرگی به سر نوشت ، من در اعماق وجودم شک را شکستم و در عمقِ روحم ، با فریادی بلند ، خداوند را صدا زدم . ای خداوند به تو پناه می‌برم از شرّ بدی و شک ، ای خداوند ما را با پر سیاه کلاغِ شومِ سرنوشت نیامیز ، ای خداوند !.

و حالا ساعت حدود سه بعد از ظهر بود . فلکِ یادِ ما فربه تر از سکه ی بذلی دیگر . نقطه ی اتصالِ دو مسیر مانند خطِ جدالِ دریا و خشکی ، شک و یقین مرا تمیز داده بود . مینی بوس بعد از تماس دوباره ی تلفنی که بعد دانستم از طرفِ رئیس پلیس شهر وان بوده ، به سمتِ راست چرخیده بود . در طولِ مدت زمانی که از دیپورتِ ما می‌گذشت ، عوامل سازمان ملل که مستقر در دفترِ شهرِ وان بودند و از سوئی رابط سازمانِ امینستی اینتر نشنال به اداره ی پلیس رسیده بودند و اتفاقاتی رخ داده بود که به هر روی ورق برگشته بود ، هر چند با بازگشتِ ما به وان و اصلاً ماندنمان در ترکیه مخالف بودند و از دیپورتِ صرفِ نظر نکردند ، ولی به جای ایران ما را راهی مرز عراق کردند . و اینگونه بذلِ دیگری صورت گرفت که خواه درشان باشد یا نباشد ، باید سپاسگزار بود . گفتند شما را به ایران نمی‌بریم ، اما در ترکیه هم حق ماندن ندارید . به جای ایران ، دستور آمده که به عراق ببریمتان . و ما سپاسگزار از اینکه زادگاهمان را به قتلگاهمان پیوند نمی‌زنند ، محو تماشای بوم نقاشی شدیم که ترک‌ها بجای رنگ با آبِ دهان بر آن نقش زده بودند و ادامه ی ماجرا .

* بزنگاه سرنوشت

چندمین ایستگاهِ فکر بود را نمی‌دانم ولی اینکه یکی از پر رنگ‌ها بود ، جای گفتگو ندارد . سکانس گذاشتن برگِ جریمه زیر برف پاک کن ماشین حاج کاظم ، بیرونِ اژانس شیشه‌ای . همان لحظه با خودم اندیشیدم که ما با معیار هایی جریمه می‌شویم که حتا کمترین آشنائی با آنها نداریم . آنجا ، در آن بیرون عده‌ای دستشان به جریمه کردن آنچنان گرم است که اصلاً متوجه در هم بودن چهره و بغضِ ما گنگ‌های این بازی بازار نیستند . درد را با چه کسی باید اظهار کرد ؟ چیزی به پایانِ وقت نمانده! سوال‌ها از داخل کتاب نیست و با این تفاسیر ما باز هم صفرِ صفریم ، ولی باز جایِ شکرش باقیست ، زیرا آقا گفت در آن دنیا ، ما حتما بیست هستیم .

این جاده ی ابدی، گویی پایانی نداشت . مچ دست‌هایم به خاطر دستبند درد گرفته بود . پلیسی که جلوی من نشسته بود هم مرتب با دوربینِ موبایلش عکس می‌گرفت و دیگری سرش با فلاسکِ چای و کیک و کلوچه‌ای که به عنوانِ نوشته با خود آورده بودند گرم بود . انگار برای پیک نیک آمدند ، البته خیلی محبت به خرج داده بود و یکی دوتا از آنها را به بچه‌ها تعارف کرده بود . من که نه اشتها داشتم و نه اصلاً رغبت که دستم را پیش ببرم . میل نداشتم در زندگی‌ای سیر بشوم که پیش‌تر از خود آن سیر شدم و تنها در حالِ فکر کردن به ادامه ی این مسیرِ ناشناخته بودم . متأسفانه در عراق هیچ رابطی نداشتم و کلاً اوضاع با ترکیه متفاوت بود و نیز میدانستم که به واسطه ی شرایطِ حساس بعد از جنگ احتمالاً مشکلاتِ زیادی در پیش است . ولی از سوئی هیچ انتخابِ دیگری برایم باقی نمانده بود ، از این رو سر حرف را با پلیسِ اولی که سمتِ راست نشسته بود باز کردم . هر چند با اکراه پاسخ میداد اما به اینکه شاید بتوانم اطلاعاتی کسب کنم تا موقعیت را رسد کرده و چاره‌ای پیدا کنم ، می‌ارزید . مردکِ عونوق بد جوری سر بالا جواب میداد ، البته حق هم داشت زیرا مشغولِ تجربه ی بزرگ‌ترین کارِ زندگی اش بود ، ما هم که دستمان بسته و اینجا هم ضعیف کشی نیاز به توجیه ندارد . به هر حال پرده به پرده جلو رفتم تا سر کلام با او باز شد . مایل بودم بدانم که برنامه چیست؟ و تصمیم دارند ما را به کجا ببرند؟ در همین اثناء حرفی زد که از زور عصبانیت دوست داشتم لاله ی گوش‌هایم را بکنم . در جوابِ این سوال که ما را کجا می‌برید ؟ گفت شما را می‌بریم تا حدود یا همان مرز و سپس آزادتان می‌کنیم . من همین طور که داشتم نگاهش می‌کردم پرسیدم ؛ خوب! بعدش ؟ . گفت: شما ده تا پانزده دقیقه که بروید، میرسید به کرکوک یا موصل. من کاملاً احساس می‌کردم که چشمانم همچنان در حالِ گرد شدن

است، سپس از او پرسیدم ده تا پانزده دقیقه برویم به کجا می‌رسیم؟ که پاسخ داد به کرکوک یا موصل! من سرم را در حالتی غیر ارادی تکان دادم و گفتم ده یا پانزده دقیقه با چی منظور بود که ما باید برویم تا به کرکوک یا موصل برسیم؟ که گفت: پیاده دیگه! دوست داشتم کله‌اش را بکنم. گفتم مرد حسابی ما ده، پانزده دقیقه با موشک هم برویم به کرکوک و موصل نمی‌رسیم چه برسد با پای پیاده که ناگهان عصبانی شد و گفت حرف زیادی نزن، من هم کانال را از ترکی به فارسی تغییر دادم و در حالی که از حالت نیم خیز که به سمت او رفته بودم به سمت صندلی خودم باز می‌گشتم به فارسی گفتم: آره! معلومه کی داره حرف زیادی میزنه، من یا تو! و سپس آنقدر عصبانی بودم که زیر لبی باز با خودم به حرف زدن ادامه دادم و گفتم: می‌گوید ده، پانزده دقیقه بروید به کرکوک یا موصل می‌رسید! عوضی!

به صندلی تکیه دادم، و در حالی که باز نگاهم با چرک و کثافت پستی صندلی جلو در آمیخت به این موضوع فکر کردم که اینها خودشان هیچ برنامه‌ی مشخصی ندارند، خدا آخر عاقبت ما را به خیر کند. ترک‌ها، گره‌کوری داشتند به اوضاع میزدند که هیچ پسر بچه‌ای به بند کفش‌هایش نمی‌زد و بدون شک بلا تکلیف محض این بازی دوسر باخت ما بودیم که دست بسته، اسیر تقدیر بودن را مانند طعم گس خرمالو می‌چشیدیم. رفته رفته بر پیچ و تاب جاده افزوده میشد و با عبور از روی پل‌ها از این سوی رودخانه با آن سو می‌افتادیم و در حالتی گهواره‌ای به سر می‌بردیم. جاده از یکنواختی مسیر دست کشیده و بیشتر کوهستانی شده بود و به نظر می‌رسید که از شهرهای یوکساکوا و حکاری هم رد شدیم و احتمالاً در "شم‌دینلی" باشیم. شهری در انتها علیه شرقی ترکیه یعنی دقیقاً نقطه‌ی تلاقی مرزهای ایران، ترکیه و عراق. هر چه بیشتر به مرز نزدیک می‌شدیم، سنگین شدن جو امنیتی را بهتر میشد احساس کرد. در بسیاری از معابر گشت‌های بازرسی وجود داشت و همچنین بر فراز صخره‌های اطراف جاده به وفور میشد سنگر‌هایی که محل استقرار تیر بارهای ارتش ترکیه بود را دید. بیشتر بارها و بارها شاهد کلنجار ترک‌ها و کردهای ترکیه بودم، حتا در شهر وان کار به خشونت و تیر اندازی هم می‌رسید و اینجا هم که طبیعتاً قلب حادثه و التهاب این عدم تفاهم بود. ما وارد میدان نبرد شده بودیم که اصلاً ربطی به ما نداشت.

پرسان پرسان و افتان و خیزان، خرک لنگ اندیشه‌ی ترک‌ها در حالتی مشابه کاریکاتور و در مسیر بدرقه با ماشاالله و انشاالله، به هر کلکی و با چاشنی هر من بمیرم و تو بمیری که در چننه‌ی سوراخ این جماعت بود! پیش رفت تا به آخر آسفالت رسیدیم و تالابی افتادیم تولجن کج فهمی این نیم‌من‌های با ادعای صدمن. مینی بوس، بی حال مثل لاری از جنگ برگشته! تو چاله چوله‌ی کوره راه سرنوشت هی سکندری میخورد و پشت بندش دل ما که عوق رو عوق، هم از دست تقدیر و هم از بابت کژ و مژ راه. کم کم بوی پهن و اغل گوسفند در و دهات بیابان‌های اطراف مرز داشت شنیده میشد و ترک‌ها یاد خاطرت نوستالژی بچگی‌شان افتاده بودند. حرفی نمی‌زدند ولی نیش‌ها میرفت تا خود بناگوش! در حالی که به سمت مرز می‌رفتیم پلیس اول که سمت راست نشسته بود به من رو کرد و گفت: نزدیک مرز باید باشیم! اینجا سر مرز عراق آزادتان می‌کنیم و شما به سمت مرز می‌روید و باز در حالی که قیافه اش را مثل ناظم دبستان جدی نشان میداد گفت: اگر کردها ایست دادند! حرکت نکنید و فقط دستتان را برید بالا، فرار نکنید زیرا با تیربار می‌زنند، ضمناً به سمت ترکیه هم بر نگرید زیرا ما می‌زنیم و در همین حال دستش را روی قبضه‌ی کلاش که از کنار صندلی برداشته و در بغل گرفته بود گذاشت. سپس من در حالی که سرم را تکان میدادم گفتم: کاملاً توجیه شدم نیاز به توضیح بیشتر نیست.

بلافاصله بعد از او راننده با پلیس کنار دستش حرفی زد و بعد او برگشت به سمت عقب و از من پرسید: پول همراهتان هست؟، من برای یک لحظه فکر کردم قصد دارند به ما محبت دم آخری، چیزی نشان دهند! به او گفتم: نه! راننده غر و لوندی کرد و پلیس گفت هزینه‌ی ماشین را باید بپردازید. من گفتم خیلی شرمنده هستم! نمی‌دانستم می‌خواهید دیپورتمان کنید، به همین دلیل برای هزینه‌ی دیپورت پول همراه نیاوردم. مردک پر رو خفه خون گرفت و در نکبت روحش غرق شد و بعد از آن تا چند دقیقه از هیچ کدامشان صدائی در نیامد. در آخر اما برای لحظه‌ای نگاهم در چشمان راننده که از آینه‌ی مینی بوس عقب را سوک میزد دوخته شد، پدر نامعلومی بود که دومی نداشت. سرش را که پایین انداخت، هنوز نمی‌توانستم چشمم را از آینه بردارم. ذهنم در تطبیق شرایط موجود با معیار‌هایی که داشت دچار درد سرهای اساسی شده بود.

آنقدر پیش رفتیم تا رسیدیم به دهی کوچک که دم غروب‌ی یک تعدادی دهاتی گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند، آب زپو سر میکشیدند و غیبت میکردند. مینی بوس توقف کرد و

پلیس‌ها در مورد مرز سوالاتی کردند . از بین دهاتی‌ها که عموماً بی دلیل مثل دیوانه‌ها می‌خندیدند ، یکهو! سر و کله ی زبل استانبول رفته‌ای پیدا شد که به نظر میرسید ابتدا ، تنها یک سیبل بوده و بعد دست و پا در آورده . نیش باز ، چهره ی آفتاب سوخته و اعتماد به نفس کاذبی که سیبل های بنا گوش در رفته بهش داده بود مثل یک قلب اول وودکای روسی جگر را میسوزاند . تا کمر از پنجره ی راننده آمد داخل ، و پلیس کنار راننده با او وارد گفتگو شد

پرسید ؛ مرز کجاست

- چطور مگه ؟

میخواهیم برویم تا لب مرز

- چرا ؟

میخواهیم اینها را ببریم

- کی را ببرید ؟

اینها را که آن عقب نشستند

چرا ؟

میخواهیم دیپورتشان کنیم

- دیپورت ؟ دیپورت چیه ؟

یعنی میخواهیم بفرستیمشان به عراق

- آهان این را از اول بگو ، دیپورت چرا میگی؟

باشه بابا هر چی تو بگی حالا میگی یا نه ؟

- چرا نمیگم ؟ میگم!

خب! بگو دیگه

- چی بگم ؟

در همین حال پلیس عقبی که سمت راست نشسته بود گفت:

بابا! مرز کجاست ؟ اینو بگو

- آهان مرز را می‌خوای ؟

آره! مرز کجاست ؟

یارو سرش را از پنجره ی مینی بوس کشید بیرون و طوری که انگشت در دستش معلوم بشود به بلندی روبرو اشاره کرد و گفت بالای آن بلندی ، مرز است . ترک‌ها مشغول حرف زدن با یکدیگر شدند و دهاتی‌ها مثل جماعت منتظر قیمة ی نذری پشت شیشه ماشین ، برای دیدن ما سر و دست می شکستند . بعد از یکی دو دقیقه گفتگو دوباره پلیس کنار راننده از طرف پرسید:

چطور میشود رفت آنجا؟

- کجا ؟

آن بالا

- آن بالا برای چی ؟

اه ! مرز دیگه

- آهان اینو از اول بگو خب ! آن بالا برای چی میگی ؟ ، همین جاده را مستقیم بری میرسی دیگه . ترک‌ها یکی دو دقیقه باز با هم صحبت کردند و دست آخر پلیس کنار راننده به طرف گفت:

تو کردی بلدی ؟

- آره! بلدم! چرا بلد نیستم ؟ مگه من کرد نیستم که بلد نباشم ؟

دوباره پرسید:

میتوانی با ما بیایی ؟

- کجا بیام ؟

آن بالا ؟

- آن بالا برای چی ؟

بریم مرز دیگه ؟

- مرز! ، چرا بیام ؟

که با آن کردهای مرز بان کردی حرف بزنی

- بهشون چی بگم ؟

اونی که ما می‌گیم

- شما چی می‌گین ؟ ، ، ، .

از شدت استیصال سرم را پایین اندخته بودم و تنها کاری که از دستم ساخته بود این بود که خودم را کنترل کنم . صدای این یارو مانند هورت کشیدن سوپ اعصابم را خط خطی میکرد . بالاخره مراسم شیر فهم کنان این بلد محلی پایان گرفت . پلیس‌ها به ما اجازه دادند چند دقیقه ای از ماشین پیاده شویم ، افسر پلیس کنار راننده از من پرسید در عراق کسی را می‌شناسی ؟ و من در حالی که نگاهش کردم ، ادامه داد اگر کسی را می‌شناسی ، تلفن ات را بدهم تا تماس بگیری . نیازی به فکر کردن نبود زیرا کسی را نداشتم ، از اینرو به او گفتم کسی را نمی‌شناسم اما اگر امکان دارد تماسی با آمریکا بگیرم . این را که شنید مانند زائوی آل دیده رنگش برگشت و فوراً گفت نه! نمی‌شود . چندی نگذشت که به ما گفتند به مینی بوس بازگردید و به همراه بلد محلی که برای خود علامه‌ای بود چند دقیقه را طی کردیم تا به مرز رسیدیم . ساعت حدود پنج عصر بود و " لورکا " در گور از درد فرو ریختن شعور و انسانیت مانند مار به خود می‌پیچید . مجاور پست مرزی ترک‌ها از ماشین پیاده شدند و به همراه بلد محلی تا کنار دروازه ی فلزی پیش رفتند ، از آن سو نیز چند نفری آمدند و با هم وارد گفتگو شدند . همه رفتند به جز راننده که عملاً نشان میداد موضوع ربط خاصی به او ندارد ، این جهاد را تنها برای غنائم کرده و خدا ، پیغمبر بهانه است . و ما از داخل مینی بوس، همچنان دستبند خورده و اسیر نگاهشان می‌کردم. این در حالی بود که در بزنگاه سرنوشت ، تقدیر ما با قلم جوهر خشک شده‌ای نوشته می شد که مدام باید سر آن را ، ها می‌کردی . آن بیرون داشتند باز برای ما جریمه‌ای می نوشتند، با معیار هایی که هیچ آشنائی با آنها نداشتیم و ادامه ی ماجرا ، ، ، .

* در ساعت پنج عصر

در ساعت پنج عصر .
درست ساعت پنج عصر بود.
پسری پارچه‌ی سفید را آورد
در ساعت پنج عصر
سبزی آهک، از پیش آماده
در ساعت پنج عصر
تنها مرگ
باقی همه مرگ بود و
در ساعت پنج عصر
باد با خود برد تکه‌های پنبه را هر سوی
در ساعت پنج عصر
و
زنگار، بذر نیکل و بذر بلور افشاند
اینک ستیز یوز و کبوتر
در ساعت پنج عصر
در ساعت پنج عصر
رانی با شاخی مصیبت‌بار
عصر .
ناقوس‌های دود و زرنیخ
در ساعت پنج عصر .
در
کرنا ی سوگ و نوحه را آغاز کردند
در هر کنار کوچه، دسته‌های
ساعت پنج عصر .
خاموشی
و گاو نر، تنها دل برپای مانده
در ساعت پنج عصر .
چون برف خوی
کرد و عرق بر تن نشستش
در ساعت پنج عصر
چون یُد فروپوشید یکسر سطح میدان را
در ساعت پنج عصر
مرگ در زخم‌های گرم بیضه کرد
بی‌هیچ بیش و کم
در ساعت پنج عصر .
تابوت چرخداری ست در حکم بسترش
در ساعت پنج عصر
نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش
در ساعت پنج عصر .
می‌نوازند
تازه گاو نر به سویش نعره برمی‌داشت

که اتاق از

در ساعت پنج عصر.

قافقاریا می‌رسید از دور

در ساعت پنج عصر.

احتضار مرگ چون رنگین کمانی بود

در ساعت پنج عصر.

در ساعت پنج

زخم‌ها می‌سوخت چون خورشید

بوق زنبق در کشاله‌ی سبز ران

عصر.

در ساعت پنج عصر.

و در هم خرد کرد انبوهی مردم در چیه‌ها و درها را

در ساعت پنج عصر.

چه آی،

ساعت پنج بود بر

ساعت پنج بود در تاریکی

در ساعت پنج عصر.

موحش پنج عصری بود!

تمامی ساعت‌ها!

شامگاه!

فدریکو گارسیا لورکا

یک لایه لجن ، یک لایه سرنوشت ، یک لایه لجن ، یک لایه سرنوشت ...! آن بیرون عمله‌ها ، ماله به دست داشتند دیواری میکشیدند تا ثریا و کمی اینطرف تر تقدیر ما را تنگاتنگ در آغوش گرفته بود و دور خیز کرده ، سمّ بر زمین می سائید تا آسیمه سر به دیوار سرنوشت یورش برد . و ما نچیده ریخته‌ها ، در کوره راه زندگی! بی‌اختیار در کمرکش راهی بودیم که در ابتدای آن " دروغ قشنگ! " را نشنیده بودیم ، با چشمانی که از روز ازل خیس بود! ، آنهم در حالتی مشابه بی وزنی . همه چیز دست به دست هم می داد تا میانبرها یکی پس از دیگری کوتاه‌ترین راه را به سمت بد بختی بکشایند ، بی زحمت و بی تردید .

شاید حدود هزار سال گذشت! و آنها هنوز آن بیرون مشغولِ لیسیدنِ مغزِ یکدیگر بودند . انسان تا بعضی مسائل را نیازماید ، معنی برخی حرف‌ها را درک نخواهد نمود ، اما از آن به بعد اگر کسی بگوید در شرایطی گرفتار آمده بودم که هر دقیقه مانند صد سال بر من گذشت ، من به نشانه‌ی تأیید سر تکان خواهم داد زیرا ده دقیقه‌ای را که هزار سال بر من گذشت مانند اسمم هرگز از یاد نخواهم برد . هزاره‌ی دوم بدبختی داشت آماده میشد تا به وقتش از جا برخیزد که ناگهان یکی از پلیس‌ها به اتفاقِ بلدِ محلی به سمتِ مینی بوس آمدند . پلیس دربِ ماشین را گشود و بلدِ محلی مانند پرنده‌ی ساعت دیواری‌های عهدِ بوق ، باز تا کمر وارد ماشین شد و پرسید کسی از شما کردی بلد است ؟ . این سوال یک پاسخ بیشتر نداشت و آن " شهاب الدین " بود که در سمت تک صندلی و دقیقا هم ردیف من نشسته بود . ما چهار نفر دیگر بدون اینکه چیزی بگوئیم ، او را که پاسخ سوال بلدِ محلی بود نگاه کردیم . شهاب الدین آب دهانی قورت داد و هاج و واج ، غوطه ور در گنگی و اضطراب ، از آن نوع که پشتِ دربِ اتاقِ ناظمِ مدرسه حادث می شد ، با صدائی که شک دارم حتی خود او به خوبی شنیده باشد گفت " من کردم " . اینکه بلدِ محلی پرسید: چی گفتی ؟ موضوع عجیبی نبود زیرا من هم دقیقا همین سوال را داشتم . و بار دوم که با صدای رسا تر گفت تازه متوجه شدم بارِ نخست این را گفته . سپس بلدِ محلی گفت با من بیا .

شهاب الدین با ژستِ ماتم زده‌ی ظهرِ عاشورایی ، طوری از جایش برخواست که به نظرم صدای شکستن استخوان‌هایش شنیده می شد . برای آخرین لحظه نگاهش در نگاهِ من گره خورد و با همان آهستگی روانی کننده از من پرسید : میشود شما هم همراه من بیائید ؟ که با تاکید پاسخ دادم ، البته! یعنی چاره‌ی دیگری هم نبود و با او همراه شدم . از ماشین پیاده شدیم و این در حالی بود که سایرین همانجا ماندند . به سمتِ جماعتِ سر مرز رفتیم و به آرامی به حلقه‌ی آنها وارد شدیم . جماعت گردِ نعش بی رمقِ تقدیرِ ما حلقه زده بودند . صدای گپ و گفتِ ناموزونشان، پچ پچی را می‌مانست که از لکاته‌های بی مصرف در فضا آزاد می شد . به گود چمچاره که وارد می شدیم " شهاب الدین " به آهستگی شل کرد ، طوری که من پیش افتادم . ترک‌ها با دیدن من مانند رستم آکل دیده، لبخندشان ماسید، تو گویی که ندا برخواست: صاحبش آمد ! . و حالا دقیقا در میانه جمعیت بودیم و شهاب الدین نیم قدم پشتِ من ، سنگر گرفته بود . احساس می‌کردم درست در نقطه‌ی ثقل زمین ایستاده‌ام . در برابرم هیبتِ با شکوه مردِ چهار شانه‌ای را میدیدم که دست بر سینه ایستاده و با چشمانی به سان شاهین به من خیره بود ، نگاهش پیوسته به روح چنگ می انداخت . چین و چروکِ گردِ چشمانش که به هیچ روی با سنش نمی خواند ، خود حکایتی داشت که به وضوح نعره بر می‌داشت ، ابدا اهل شوخی نیست . برای ورود راه دیده را برگزیده بود و تنها ، خیره به چشمانِ من می‌نگریست ، ندیدم که سر تا پا ور انداز کند! ، و این وجه تمایزی بود که فرقِ او

را با پلیس های ترک ، در حد تفاوت دوغ و دوشاب ، در فغان بود . پر واضح بود از تظاهر کاذب ترکها به مدرن بودن و خود شیرینی ها و نیز نزاکت تقلیدی شان از اروپائی ها ، چنگی به دلش نخورده است .

در برابر هم ، گویی قرار بود آنقدر سر به خدا بکشیم تا یکی کلافه ی این بازی گردد . در عین این که حرفی نمی زد ، میخ اش را طوری کوبیده بود که دیگران هم مجال نمی یافتند تا دهان باز کنند ، با این وجود برای من مسجل بود که دارد کارش را انجام میدهد . چند ثانیه ای بر همین منوال گذشت تا پلیسی که از ابتدای مسیر در کنار راننده نشسته بود ، بالاخره نقی زد و ابراز وجودی کرد . افسر مرزبان کرد همانطور که به او گوش میداد ، نگاه از من برداشت! . افسر جزء پلیس ، به زحمت ، مٹ و مٹی کرد تا بلکه سر کلام باز شود اما مرزبان کرد چنان قافیه را گرفته بود که دیری نپائید تا پلیس ترک معنی ساکت باش! رفتار او را دانست و زبان به کام گرفت . یک دل سیر هر آنچه را که لازم می دانست کاوید و آنگاه لب به سخن گشود . گرفتاری این بود که ترکها ، شوربائی ساخته بودند که نه طعم و رنگ ، و نه مزه اش! هیچ کس را خوش نمی آمد . مرزبان کرد گفت شما اتباع عراق نیستید ، حتی ترک هم نیستید و من متوجه نمی شوم چرا ترکها شما را به اینجا آورده اند . گفته های او را بلید محلی به ترکی ترجمه میکرد . از اظهارات او دریافتم که ترکها چه چیزهایی را گفتند و چه چیزهایی را کتمان کردند . بعد از او طبیعتا نوبت به من می رسید که سخن بگویم ، پس با مشخص شدن موضع ، حرفم را از گفتنی ها آغاز نکردم و رفتم به سراغ نگفتنی ها . اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که پای ترکها را از گفتگو ببرم و برای این کار بلید محلی را از معادله کنار گذشتم ، هر چند از اول هم در جریان بازی نبود . سپس! واسطه ی بحث را از او به شهاب الدین تغییر دادم ، او حرفهای مرا از فارسی به کردی بر می گرداند و برای مرزبان کرد میگفت . کوشش من این بود تا شرحی از کلیت اوضاع بدهم تا نکته های بریده شده از دل واقعیت برای مرزبان آشکار شود . ترکها اطلاعات درستی نداده بودند و می خواستند به هر ترتیبی که شده از شر من و دیگران خلاص شوند ، ولی از آنجا که برنامه ی درستی نداشتند در میانه ی راه پا درگل مانده بودند و نمی دانستند چگونه از این خواب پیش رو باید گذشت . در همه جا رسم بر این است که ابتدا فکر می کنند و بعد عمل ، ولی روش اینها چیز دیگری بود . اینها اول وارد عمل شده بودند و بعد تازه به فکر چگونگی جمع کردن گند بالا آورده افتاده بودند . از آنجا که کار از بنیان ایراد داشت ، حتی اظهارات من نیز نتوانست راهگشا باشد و با این وجود همچنان مرزبان کرد تمایلی در پذیرش ما نداشت . کثافت کاری ترکها داشت آنقدر فشار می آورد که چیزی به پاره شدن بخیه ها نمانده بود و بحث مانند آب ، در شلنگ گره خورده گرفتار آماده بود . ترکها از اینکه در جریان بحث نیستند حساسی کلافه بودند ولی از سمت دیگر گفتگوی ما هم به نتیجه نمی رسید . اسیر و ابیر در این برهوت و بیابان! و راه هم به هیچ جایی نمیبرد . عجب گرفتاری شدیم! این تنها چیزی بود که به ذهنم می رسید . البته از آنجا که تا ابد هم نمی شد آنجا بایستیم و بحث کنیم! به نظر می رسید که کردها مایل بودند برگردند به مقر خودشان و ما هم بلا تکلیف باید بساطمان را جمع میکردیم . که این البته وضع را بد تر میکرد ، در گیر و دار همین بحثها بودیم که سایر بچه ها نیز از مینی بوس پیاده و به ما ملحق شدند مرزبان کرد همه را زیر نظر داشت . در آخرین لحظات پیش از اتمام گفتگو بود که ناگهان به شهاب الدین گفتم هر چه می گویم کاملا برای او ترجمه کن! . و در حالی که مستقیم به یکدیگر چشم دوخته بودیم به او گفتم : من میدانم که شما به تازگی از یک دیکتاتوری رها شده اید ، و میدانم که برای کسب آزادی بسیار مبارزه کرده اید ، پس شما بهتر از هر کس دیگری باید ما را درک کنید . با این وضعیت ، مشخص نیست که ترکها چه کاری خواهند کرد و شاید به این فکر بیافتند که ما را به ایران بازگردانند که برای ما یک فاجعه است ، من به عنوان یک آزادیخواه از شما تقاضای کمک دارم

بعد از آن چند لحظه سکوت کردیم و به چشمان هم خیره شدیم تا اینکه من نگاهم را به زمین انداختم . مرزبان کرد تاملی کرد و ناگهان دستش را که تا آن لحظه به سینه زده بود باز کرد . و یک گام به سمت من آمد ، دست راستش را پشت کتف چپ من انداخت و مرا به سمت مرز عراق هول داد . در همین حال به پیشمرگه ای که در سمت راست من ایستاده بود ، با سر اشاره ای کرد که انسان می پنداشت منظورش این باشد که : راه را باز کنید . حدود دو یا سه متری به خط مرزی مانده بود که با چاشنی همان هول اول ، یکسره رفتم ، از خط مرزی عبور کردم و مانند روغن که از آب میگریزد ، از ماترک " مصطفی پاشا " دل بریدم ، بی هیچ میلی برای بازگشت . یک قدم از خط گذشته بودم که به عقب نگاه کردم بلافاصله بعد از من سایر دوستان عبور کردند و همگی وارد مرز عراق ، شدیم کمی ملامت آمیز به ترکها که مانند نی های پا درگل کنار هم صف کشیده بودند نگاه کردم و سپس بر خاک " روژهلات " بوسه

زدم . با فاصله ی اندکی از ما مرزبان کرد و نیروهای تحت امرش به سمت مرز آمدند و از خط صفر مرزی عبور کردند . در آخرین لحظه پلیسی که در ردیف تک صندلی نشسته بود مرا صدا کرد که البته همه به عقب باز گشتند و او را نگاه کردند . دیدم کیسه ای را در دست دارد که وسایل شخصی ما را در اداره ی پلیس وان ، درون آن ریخته بودند . از من خواست تا برگردم و آن را بگیرم و من سخت در حیرت که چگونه از این شیتیل چرب چشم پوشیده اند ، قصد داشتم برای گرفتن آن بروم که در همان لحظه مرزبان کرد با اشاره ی پر صلابت دست مرا متوقف کرد و در واقع با این کار مانع از بازگشت من به خاک ترکیه شد ، در عوض یکی از سربازانش را فرستد تا کیسه را بگیرد . این عمل او به دلایلی بود که بر من پوشیده ماند ولی هر چه بود حسابی تیریح قبای تازه به دوران رسیده های ترک را لگد مال کرد ، البته کو و کجاست حیا ؟ .

سرباز که کیسه را گرفت و بازگشت برای آخرین بار تصویری از مینی بوس ، پلیس ها و بلد محلی برداشتم که آن را هنوز در ذهن دارم . افسر مرزبان از من پرسید این چیست که با کمک شهاب الدین برای او توضیح دادم ، در اداره ی پلیس محتویات جیب هایمان را درون آن ریخته اند و حالا آنها را باز گرداندند... .

و چنین شد که ما به روزهلات آمدم ، سرزمینی که غم نداشت . در نزدیکی مرز ساختمانی وجود داشت که مقر نیروهای حزب دمکرات کردستان عراق بود ، با مشایعت پیشمرگه ها به سمت مقر هدایت شدیم و رفتیم تا در وهم سرنوشت گم و گور شویم. ساعت پنج عصر بود ، از آن پنج عصرها که پر از یاد لورکا بود ، از آن پنج عصرها که بوی نم و زنبق و خون در نشانی نا کجا آباد جهان ، در هم می آمیخت ، ساعت پنج عصر بود و صدای شماته اش با پژواکی که درکوه ها دل دل میزد میرفت تا قلنج ذهن خسته ی روزگار را بشکند .

* روزهلات ، سرزمینی که غم نداشت

چرا که
تحمیق و
نه مفت
نه خودبارگی را

کریه اکنون صفتی ابتر است
به تنهایی گویای خون تشنگی نیست
گران جانی را افاده نمی کند
خوارگی را

ادیب نیست
لغت نامه ها را اما
اصلاح می کند.

تاریخ

زنده یاد احمد شاملو
من در حال مرگ بودم ! از او خونی به من رسید که جانم را خرید . لیکن مرددم، که از این بابت خدا را شکر به جای آورم یا نه ؟ زیرا از آن پس کافر خونی ام .

به هر کلکی بود این پیچ را با کارد میوه خوری بستیم و گردن خمیده از بار طوق لعنت ، با دستانی که روی زمین کشیده می شد در جهت اشاره ی پیشمرگه‌های حزب دمکرات کردستان عراق، از این سو به آن سو می رفتیم تا اینکه وارد مقر شدیم. ساختمان یک طبقه‌ای بود که تنها با مسافت چند متر از خط صفر مرزی مورد استفاده ی پیشمرگه‌های حزب قرار می‌گرفت ، زمانی که وارد شدیم ما را به سالن نسبتاً بزرگی راهنمایی کردند که چند میل لنگه به لنگه در آنجا بود . هر کدام روی یکی از میله‌ها نشستیم . هنوز نمی‌دانستیم باید خوشحالی کنیم یا نه؟ . ترک‌ها ترانه خان، ترانه خان به سمت جهنم رفته بودند و حتماً دیگر به جز نقطه‌ای تاریک در افق جاده چیزی یا اثری از آنها بر جای نمانده بود . و حالا ما بودیم و انبانی چهل تکه در میان که بوی گند حماقت پیوسته از آن به بیرون می‌تراوید . صدای قژ قژ پنکه ی سقفی مانند موسیقی متن یک درام واقعی ایفای نقش میکرد . و ما همچنان در حالت انتظار ! . از این به بعد چه خواهد شد؟! این پر رنگ‌ترین سوالی بود که پیوسته از خود می‌پرسیدیم . مدت انتظارمان کمی طولانی شد و کسی تا مدتی به سراغ ما که آنجا نشسته بودیم نیامد و این در حالی بود که هوا رو به تاریکی میرفت و سالن در حال فرو رفتن در قیر شب بود . از سوی دیگر موبایل هم در آن منطقه فاقد آنتن بود و هیچ ارزش خاصی نداشت .

اگر چه تفاوت محیط احساس می شد اما تغییری در اوضاع به وجود نیامده بود ، همه چیز به همان اندازه غیر قابل پیش بینی بود و ابهام هنوز خیمه ی سنگینش را از روی سرنوشت بر نچیده بود . نسیم خنک غروب از درز و جدار پنجره به داخل می‌آمد و بدین ترتیب نقش پنکه ی سقفی پیوسته در حال کم‌رنگ شدن بود . به مرور که سرما به درون راه پیدا میکرد ، ما هم در خود کز میکردیم تا صفت زخم خوردگان از تقدیر بیشتر با شکل ظاهرمان تناسب یابد . از درون و بیرون چروکیده و خسته، نه راه پس داشتیم و نه راه پیش ! تنها چاره مدارا با هور کشیدن باد در بیابان بود

بعد از مدتی کلنجار رفتن با تنهایی و این پهلو آن پهلو شدن روی میله‌ها ، بالاخره به سراغمان آمدند . اما از حق نگذریم ، تفاوت کردها با ترک‌های ترکیه حیرت آور بود . آنها را سختی کشیده اما به غایت با حیا و آبرومند میدیدم ، مردمی چشم و دل سیر که در نگاه نخست می‌توان دریافت علیرغم اینکه گویی به دو دنیای کاملاً متفاوت تعلق داریم ، اما می شود به آنها اطمینان کرد . به نظرم ، بضاعت این را داشتند که روی دوستیشان حساب کرد و از آن مهم تر این بود که مانند ترک ها ایداً به چیزی تظاهر نمی‌کردند ، مگر آنکه کاملاً خودشان باشند . آدم‌هایی ساده و بی آرایش و این جای بسی امیدواری داشت . در طول این سال‌ها که در عالم سیاست همه نوع عقرب بزرگ کرده دیده بودم ، این اولین باری بود که احساس راحتی می‌کردم یا دستکم امیدوار بودم که این باور نقش بر آب نگردد ، ولی با این حال همچنان همه چیز غوطه بر بلاتکلیفی محض میخورد و این افکار شاید تنها برای این از ذهنم عبور میکرد که به خودم کمی دلداری بدهم .

به هر تقدیر میزبانان تازه ، سکوت را در هم شکسته و آمدند . چند تن از پیشمرگه‌های پارتی ، برایمان روی یک میز کوچک سینی از غذا گذاشتند و در حد امکاناتشان پذیرایی کردند . کاملاً میشد دریافت که ، کم نمی‌گذارند و دریغ نمی‌کنند . زندگی در ترکیه و دست و پنجه نرم کردن با گرگ درون ترک‌ها، مهارت انسان را در بازشناختن دل بزرگی دیگران بالا میبرد و البته این جماعت هم که جای ویژه خودشان را داشتند . نرم ، نرمک! توکی به غذا زدیم با این دعا که از دماغ پس ندهیم و برای تظاهر به اینکه اوضاع بهتر شده ، زبل ترها ادا و اصولی از خودشان در آوردند که انسان می‌پنداشت ؛ یعنی که یعنی ! . غذا که تمام شد میز و بساط روی آن را بردند و ما باز در همان سالن به انتظار نه چندان طولانی دیگری نشستیم تا اینکه باز هم به سراغ ما آمدند . کردها مایل بودند یک صورت وضعیت تهیه کنند و با هر کدام از ما ملاقاتی داشته باشند که بدون شک ما هم پذیرفتیم ، یعنی چاره ی دیگری هم نبود . پس هر کدام ما به نوبت، سمت اتاقی رفتیم برای بازجویی و سوال و جواب و احتمالاً توپ و تشر . قرار بر این شد که شهاب الدین به عنوان مترجم ، واسط بین ما شود و طبیعتاً اولین کسی که باید میرفت و زودتر میزد به خط سرنوشت هم من بودم! با پیشانی نوشتی که از دور هم خوانا بود. پس چنین کردم و به اتفاق شهاب الدین ، پشت سر یکی از پیشمرگه‌های حزب راه افتادیم تا به اتاقی رسیدیم که در آن پشت یک میز مرزبان کرد و روی چند صندلی دیگر اتاق چند تن دیگری را دیدیم . چهره ی ماتم زده شهاب الدین به نحوی بود که دل آدم را خالی میکرد ولی دیگر آب از سر من گذشته بود . وارد اتاق که شدیم بعد از سلام و احوالپرسی تعارف کردند که بنشینیم ، روبروی میز، یک تخت چوبی بود که به اتفاق شهاب الدین روی آن نشستیم . سنگینی ی نگاه دیگران را به خوبی حس می‌کردم و با توجه به اینکه من آغازگر

کلام نبودم ، مطابق معمول منتظر ماندم . بعد از مدت کوتاهی مرزبان کرد که تا آن لحظه مشغول نوشتن چیز هایی بر یک کاغذ بود ، کلام را آغاز کرد و سکوت را در هم شکست . آهسته و متین ! و البته همانگونه که از ابتدا دیده بودم ، مسلط و با شکوه بود . آنچه را که یک بازجویی تصور کرده بودم ، اگرچه که بود ! اما در فضای دوستانه و با احترام پیش رفت . هیچ حرکتی از چشمان عقابی او دور نمی ماند و بر خلاف ترکها هارت و پورت را چاشنی کار نمیکرد تا ابراز وجود کرده باشد ، به قدر کافی و کاملاً محسوس ، حضور پر رنگی داشت! که نیاز به لودگی تازه به دوران رسیده های ترک نباشد . چند سوالی در مورد هویت و اینکه کلی ماجرا چه بوده است پرسید و پاسخ مرا که شهاب الدین ترجمه می نمود ، روی آن کاغذ ثبت میکرد . سوالهای او و پاسخهای من که تمام شد دست از نوشتن برداشت و از آن به بعد ، گفتگو وارد فاز دیگری شد و بدل گشت به یک گپ دوستانه . چند دقیقه ای با یکدیگر سخن گفتیم و در ادامه ، مرزبان کرد چنین گفت که ما قانوناً وظیفه ای در قبال شما نداشتیم و در اختیار ما بود که حتی شما را تحویل نگیریم و ... اما با توجه به شرایط موجود ، از بابت غیر قابل پیش بینی بودن رفتار ترکها در مورد شما ، احساس خطر کردیم و این شد که ترجیح دادیم مسئولیت شما را با وجود اینکه حقیقتاً ربطی به ما نداشت بپذیریم ، از این رو شما اینجا هستید . سخنان او در من یک نوع آرامش ایجاد میکرد و تا حدودی می شد امنیت را احساس نمود ، دست کم این بود که می شد در برابر خود کسی را دید که به جریانان از زاویه دیگری می نگریست و مجموعه ی این حرفها دلگرم و امیدوار کننده بود . که این البته دقیقاً چیزی بود که روان بحران زده ی من و دیگران عمیقاً به آن احتیاج داشت . ترکها در طول مدت زمانی که در شهر وان بودم ، با رفتارشان هر نوع خوش بینی را به تاراج برده بودند ، شک و تردید از بابت رفتار ترکها و نیز تأثیرات آن ، مانند سردی آهن صفت طبیعی روح و روان ما محسوب می شد .

گفتگوی نه چندان طولانی ما به پایان رسید و من ضمن قدردانی از لطفی که در حق ما کرده بودند ، قصد ترک کردن اتاق را داشتم که در واپسین ثانیه ، پیش از اینکه از درب اتاق خارج شوم با صدای مرزبان کرد متوقف شدم . از من سوالی پرسید که شهاب الدین آن را به فارسی برآیم گفت . او مایل بود بداند که من دقیقاً چه کمکی می خواهم و آنها چه کاری از دستشان بر می آید تا برای من و دیگران انجام دهند ؟ . من که کاملاً ایستاده بودم ، یک بار دیگر به سمت داخل اتاق باز گشتم و بعد از تأملی اندک ، مشابه خواسته ی سر مرز را تکرار کردم ، به او گفتم ما در چنین وضعیتی گرفتار آمده ایم و نیاز به کمک داریم او باز پرسید دقیقاً چه کمکی ؟ . البته من خودم هم کمکی خاصی به ذهنم نمی رسید ، زیرا کلافی سر در گمی بود که به این سادگیها باز نمی شد اما ارتباط با سازمان ملل شاید تنها چیزی بود که به ذهنم رسید و عنوان نمودم ، با این وجود کلاً به خود آنها واگذار کردم و خواستم تا هر چه مصلحت میدادند بکنند . او که به دقت حرفهای مرا میشنید ، سری تکان داد و گفت که جای نگرانی نیست! آنها هر کاری از دستشان ساخته باشد انجام خواهند داد و اینکه ما در امان هستیم . گفت و گوی ما به پایان رسید ، نگاهمان را از یکدیگر برداشتیم و من از اتاق خارج شدم . بعد از من دیگران همین مراحل را طی نمودند و به سوالات پاسخ گفتند و باز گشتند . مدتی بعد از آخرین گفتگو ، مرزبان کرد و چند تن دیگر که در اتاق بودند به جمع ما که هنوز در سالن نشسته بودیم پیوستند . برخوردشان دوستانه و ساده بود که این البته کمی جو را برگرداند و از سنگینی آن کاست . شاید حدود سی دقیقه ای با یکدیگر بودیم که گفتند ما را از آنجا به جای دیگری میبرند تا شب را در آنجا سپری کنیم . قرار شد که ما را به جایی به نام " آسایش " ببرند . من با خودم فکر کردم که احتمالاً باید به یک آسایشگاه نظامی منتقل شویم ، که البته بعد از این فکر خنده ام گرفت . آنها برای مدتی از ما

جدا شدند ، وقتی دوباره باز گشتند ، لباسهای مرتب نظامی به تن داشتند با ساز و کار رسمی . همه چیز مهیا بود تا آنجا را ترک کنیم و ما مانند دود اسفند که بدون هیچ مقاومتی می توان از آن عبور نمود ، کاملاً بی اختیار از پی آنها به راه افتادیم . با احترام ما را تا بیرون مقر هدایت کردند که در آنجا دو اتومبیل از پیش منتظر ما بودند ، در دو ماشین جداگانه به اتفاق تنی چند از محافظان جا گرفتیم و در دل شب جاده را دنبال کردیم تا مسیر دیگری در زندگی ، به سوی سرنوشت پیموده شود .

با چشم بند ، بی چشم بند ، با دستبند ، بی دستبند ، سر بالا ، سر پایین ، در روز ، در شب ، با تهدید ، بی تهدید ، به سمت زندان ، از سمت زندان و از این دست تقریباً همه نوع را در کارنامه ی خود دارم ، چه در ایران یا در ترکیه و حالا هم در عراق ، خدا آخر و عاقبتمان را به خیر کند . هر چه بود همین بود که بود ! و ما ، در دل سیاه شب پیش می رفتیم . بوی کلاشنیکف تازه روغن کاری شده ی پیشمرگه ای که کنارم نشسته بود دلم را

به هم میزد ، در مسیر کوهستانی تاریک توپوتا یکی در میان توی چاله‌ها می‌افتد طوری که برخی اوقات سر به سقف می‌خورد ولی با این حال می‌رفتیم و می‌رفتیم . شاید کمی بیش از نیم ساعتی را شب نوردی کردیم تا بالاخره به مقصدی که در نظر کرده‌ها بود رسیدیم . اینجا شهر " کانیماسی " بود . جایی که پیشتر حتا اسم آن را هم نشنیده بودم ، آنقدر پرت و دور افتاده که احتمالاً وقتی نقشه را روی دیوار نصب میکردند ، زیر پونز مانده بود . دست بر قضا تیزی پونز میرفت تا در مغز ما فرو رود . به مجاور ساختمان‌هایی رسیدیم که در تاریکی هیبت یک مقر نظامی را داشتند ، پشت سر کرده‌ها راه افتادیم تا رسیدیم به داخل جایی که بی شباهت به یک پاسگاه نبود بنایی با معماری خشک و بی روح مانند همان مقر که از آنجا آمده بودیم ، یادگار دوران تسلط بعثی‌ها که حالا مورد استفاده نیروهای کرد قرار داشت . وارد که شدیم ، چند تنی روی یک تعداد صندلی نشسته بودند و تلویزیون تماشا میکردند . از احترامی که به مرزبان کرد می‌گذاشتند می‌شد فهمید رتبه‌ی بالایی دارد .

به هر روی از پس آنها ما هم داخل شدیم . به درون که رفتیم مکانی بود مانند کاروانسرا ، حیاطی بود که دور آن تعداد زیادی اتاق به حالت حجره وجود داشت . در میانه‌ی میدان ، از دل خاک سخت لگدکوب شده ، چند نهال به زحمت سر بر آورده بودند که تنها نشانه‌های زندگی در آن محدوده به شمار می‌رفتند و نیز چند صندلی لق و زهوار در رفته چوبی و پلاستیکی ، کمی آنطرف تر هم یک تلویزیون با آنتن شکسته قرار داشت با تعداد بیشماری پرش در میان برنامه که تا پیش از ورود ما آنها مشغول تماشای آن بودند . جماعت پس از ورود ما ، انگار که تفریح تازه‌ای یافته بودند دست از هر کار دیگری برداشته و به ما پرداختند و ما نیز بی اختیار و بدون هیچ کنترلی بر اوضاع همچنان کانون توجه بودیم و معرکه را گرم میکردیم . بعد از کمی سلام و احوالپرسی به ما تعارف کردند تا روی صندلی‌ها بنشینیم و ما بی اختیار چنین نمودیم و بدون اینکه بدانیم که آیا اصلاً لازم است یا نه ! سعی در خوش برخوردی و لبخند زدن نمودیم . کرد‌ها با یک دیگر وارد گفتگو شدند ، اینکه میدانستم در مورد ما صحبت میکنند اما متوجه مفهوم حرف‌هایشان نمیشدم حقیقتاً آزار دهنده بود . در حین تجربه نمودن همین دقایق بودیم که برای ما قدری جای آوردند و پس از مدتی که نگاه‌ها را از روی ما برداشتند و اوضاع به حالت عادی بازگشت ، ما نیز به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدیم و آنقدر در همان حالت ماندیم تا لحظه‌ی وداع فرا رسید . مرزبان کرد و نیروهای سر مرز که به اتفاق دو اتومبیل ما را تا اینجا آورده بودند ، خواستند تا به مقر مرزبانی باز گردند و به نظر می‌رسید که باید از آنها جدا میشدیم ، حس جالبی نبود اما در عین حال ناگزیر از این کار بودیم . آنها را در آغوش گرفتیم و آنها ما را و لحظاتی بعد هیچ چیز نبود ، جز بوی خاک صحرا که از آنها در مشام ما ، مانده بود و خاطرات یک غروب عجیب در زندگی . آنها که رهسپار شدند ، مانند کودکی که در بازار گم شده ، با دریایی از احساس تنهایی در آنجا ماندیم تا برگ دیگری از بازی‌های روزگار رقم بخورد . پس از رفتن آنها باز برای مدتی روی همان صندلی‌ها نشستیم و از سر اجبار و برای خالی نبودن عریضه مشغول تماشای برنامه‌های یک خط در میان پرش تلویزیون شدیم . از آن برنامه‌ها و تصاویر هیچ چیز به یاد ندارم ، زیرا تنها چشم دوخته بودم و ذهنم جای دیگری بود . کاملاً کلافه و بی برنامه بودم و در عین حال مراقب تمام اتفاقاتی که در اطراف می‌افتاد . یکی از حسن‌های زندان همین است که انسان را مراقب و هوشیار می‌سازد . در آن هنگام که مارها همه جا در سایه و در کنج ، چنبره زده در کمین نشسته اند ! مجالی برای فراقی خاطر نیست و باید هوشیار بود . این گونه مواقع جدی بودن رویدادهای زندگی قابل درک میشوند ، وقتی یک اشتباه میتواند به قیمت جان تمام شود ، دست به مهره شدن در شطرنج زندگی تنها از آن دست‌ها ساخته است که در این قمار چرب باشند و بدانند که در پس هر آرایشی چه حقه‌ای نهفته است . اگر چه عجز و ناتوانی در آن زمان مستولی بود و به نظر نمی‌آمد که آبی از اجاق کور سرنوشت ما گرم شود ، اما در این شطرنج تحمیلی یک قاعده هم بود و آن اینکه ؛ پیاده‌ای که تا آخر براند وزیر است! و سرنوشت بازی را تغییر خواهد داد . این را اندیشه‌ی خوبی می‌پنداشتم که به ذهنم خطور کرده بود . پیشتر هم چندین بار سرنوشت کج خلقی کرده و گاهی آن روی سگش را بالا آورده بود ، البته حالا که مرور می‌کنم می‌بینم آنقدر ، که انگشت به تعداد کافی برای محاسبه ندارم . البته نیازی هم به محاسبه نیست زیرا این پر تعدادی ، پیوستگی به همراه می‌آورد و پی آمد دیگر آن عادت است . چنان که تمامی روزمره‌ها عادت میشوند حتی اگر آن روی سگ بالا آماده‌ی زندگی باشند ...

به هر روی ، زندگی به آرامی از غروب به شب می‌خزید و ما را نیز به همراه خود می‌کشید . صدای جیرجیرک‌ها و پت پت بال شبپره‌ها به گرد چراغ آویخته‌ی بالای تلویزیون که خودش را به دست سیم لاغر مریض احوالی سپرده و از سقف آویزان شده بود و نیز از این

دنده به آن دنده شدن روی صندلی لق به انضمام برخی اتفاقات پیش پا افتاده ی دیگر تمام فضای اطراف ما را احاطه کرده بود . در بیانی دیگر میشد چنین تعبیر نمود که مانند کرم گیلان ، دنیا برای ما تا بدان اندازه محدود گشته که به جز این چیزها و نهایتاً توجه به چند تکه خنزر پنزر اطراف ، اندیشه راه به جای دیگری نداشت . به تعبیر دیگر احساس فرو رفتگی ، تا گلو در شیرابه ای غلیظ ! تراویده از چشمان خدا .

* ظلمی در ظلمت!
 در تمام شب چراغی نیست. شهر نیست یک فریاد.
 ای خداوندانِ خوف انگیز شب پیمانِ ظلمت دوست! تا من فانی شوم این فانیانِ پنهانی این فردوسی ظلمت را بیاویزم در رواقِ هر شکنجه گاه بی پایانِ جاویدانِ افسون پایه تان را من تا نه این شب های صدهزاران نفرین، به فروغ آباد بهشت گدنتان را، در به روی من ظلمت بازنگشاید!
 زنده یاد احمد شاملو

بچه که بودم! دلمشغولی بعد از ظهرهای خاکستری چسبناکم ، گوش دادن به صدای دریا بود . مادرم صدفی به من داده بود که اگر کنار گوشم میبرد از آن صدای موجهای دریا شنیده میشد ، اینکه چه کسی دریای به آن بزرگی را در این یک ذره صدق چپانده است ؟ سوالی بود که هیچ گاه پاسخی برایش نیافتم . اما هر چه بود تنهایی را خوب پر میکرد . بعد از آن دنیا هی گذشت و گذشت ، و در زندگی شاهد چیزها و ماجراها بودم ، ولی هنوز چشمم دنبال آن صدفی پر کننده ی تنهایی مانده ، راستی مادر از آن صدفها باز هم داری ؟. اگر نداری هم فدای سرت ، من به تنهایی عادت کرده‌ام.

نفر اول که خوشحال بیرون آمد، ما دو نفری که بیرون بودیم نگاهی به یکدیگر کردیم و آب دهانی قورت دادیم . دومی که خوشحال بیرون آمد! در ذهنم بر و بامی آب و جارو کردم تا محیای همای سعادت باشد . چه برقی در نگاهش بود ، چشم را خیره میکرد . و اینک من! آخرین باز مانده از قافله ی تقدیر . آخرین عمده ی هرم ساز! سوخته از آفتاب زرد ، رنجیده از تسمه و شلاق با جیره ی آب نیم شده و غذای یک چارک ، که جهتِ مظنه ی جرم و احتسابِ مکافات نزد پیشکارِ فرعون ، همان خدای از خدا بی‌خبر میرفتم .

وارد اتاق شدم ، با موهای ژولیده ، تن عرق سوز ، ریش بلند و لباسی که بر آن نقش میزانِ عدالت موج میزد . پیشکارِ فرعون! عبوس و از خود راضی ، بر مسند تکیه ی محکمی زده بود مانند اینکه پنداری نامه دارد با مهر برجسته که بناست تا ابد بماند. چرب و چیلِ ظهرش را زده بود و همانطور که سرش در دفتر و دستک بود و به من

اعتنا نمی فرمود ، با زبانِ درافشانش ، حفره های دندان را بادکش می انداخت تا خرده برنج های باقی مانده از بیت المال را به حندق بلا هدایت بفرماید. از نگاه کردن به در و دیوار و چشم در کاسه گرداندن که خسته شدم ، برای لحظه ای توجهم به پرونده ی قطوری که روی میز قاضی " طباطبایی " ، بازپرس شعبه هفت دادرسی اوین افتاد . وارد اتاقی شده بودم که روی درب آن نوشته بودند بازپرسی ویژه و احتمالاً این آدم مغرور از خود راضی ، قرار بود باز پرسی کند که معنی و مفهوم اش این بود که این حضرت اسناد قرار است سوالات قبلی را " باز " بپرسد و بنده هم چرندیات پیشین را یکبار دیگر مثل جدول ضرب خواندنِ کلاس چهارم دبستان برای جنابش چهچه بزنم . اما این تمام ماجرا نبود ، نکته ای بود که او خوب می دانست و من هنوز نمی دانستم و آن ، اینکه این تو بمیری گویا از آن تو بمیری ها نیست. در روزها و احياناً شب های بگير و ببند ، یکی مانند شبی که من در حوالی چهار راه امیر آباد دستگیر شدم حکومت تمام نیرو را وارد عمل میکرد تا معترضین را یا متفرق کند یا اینکه مهره درشت ها را بگیرد . هر گروهی که دستگیری داشت ، برای خودش هم دفتر و دستک بازجویی و مو از ماست کشی راه انداخته بود و کاملاً خود کفا و با اتکا به روش خودش ، بساط سین جین ، کنی داشت . اکثر دستگیر شدگان توسط لباس شخصی ها گرفتار می شدند ، کما اینکه من نیز یکی از آنان بودم . آنها که مانند گرگ ناگهان حمله ور شدند اصلاً اینکاره به نظر نمی آمدند هنوز تصویر مایکل جکسون که روی تی شرت مشکی آستین کوتاه یکیشان بود را فراموش نکردم . اینها عموماً نیروهای بسیجی بودند ، که البته بسیج برای خودش اطلاعات ، بازجویی و از این دست سازماندهی ها داشت . همانجا در ابتدای امر خودشان تکلیف نود درصدی بازداشت شدگان را روشن میکردند . و می ماند ده درصدی از کل که به جای دیگری منتقل می شدند، نقطه ی بعدی به نظرم دستگاه و تشکیلات انصار و حزب الله بود که آنها هم دفتر و دستک خودشان را داشتند و به قولی کمی وارسته تر از نیروی ساده ی بسیج بودند ، یعنی مو را بهتر از ماست میکشیدند . در آنجا تکلیف یک سره میشد، و به حساب بسیاری می رسیدند به نحوی که حرف و حدیثی باقی نمی ماند مگر اینکه کسانی را می یافتند که برای رسیدگی نیاز به کار ویژه داشتند. در میان آنها که باید به طور ویژه به حسابشان رسیدگی میشد ، من هم بودم که با چک و لگد و باتون راهی اطلاعات سپاه شدیم، جایی که خروس بنا را بر تخم گذاری داشت . اینجا حوزه ای بود که خدا هم آنتن نمیداد یعنی خودشان اینطور می گفتند . هنوز بوی عطر گلاب و خاک رس مهرهای نماز که در فضا بود در مشام مانده است . برادران ارجمند اطلاعات سپاه که حسابی حالمان را به عنوان توشه ی آخرت در کیسه های ویژه ای به نام باقیات صالحات کردند ، تقریباً از آن جمعیت کسی نمانده بود که نیاز به وارستگی بیشتر داشته باشد مگر یک آدم بخت برگشته که من بودم . چشمبند خورده با دستبند فلزی و طبق معمول با چاشنی خشونت و درشتگویی ، مابقی راه را به قولی با اخلاص بیشتر پیمودم ، البته از اینجا به بعد دیگر تنها از اطلاعات سپاه به بعد دیگر کسی نیاز به اخلاص بیشتر پیدا نکرده بود . تکلیف همه روشن شده بود و تنها من ، باز به عنوان تنها مهره ی ناجور بازی بودم که میرفتم تا راه دیگر را در مسیر کلافه ی سرنوشت بپیامیم . با اندوه فراوان برادران مخلص سپاه پاسداران را به خدا سپردم و در میان انبوه مشایعت کننده که می گفتند " حلالمان کن ، حلالمان کن! " ، داغون و خسته و سکندری خور ، در حالی که از زیر چشمبند سر تکان میدادم و می گفتم حتما حلال می کنم! بازمانده ی له شده ام را فرستادند برای یک مجموعه ی دیگر از برادران مخلص در وزارت محترم اطلاعات . با این انتقال ، از فضای قرق اخوی جماعت به حریم برادر رفتم . حاجی و سید! و ادبیات سبز لجنی ، شد آقای فلانی و آقای بهمانی ، البته همه مستعار . ماشین انتقال ، بالا و پایین مسیر ولنجک را مانند ماست و دوغ آخر قصه طی کرد و شبانه از درب بزرگ ماشین روئی که نه آن وقت دانستم کجاست و نه چند مرتبه ی بعد که " اوین " بودم ، وارد زندان شد . آن زمان که دانستم اینجا کجاست و سر از کجا ی حادثه در آورده ام ، به پیشانی ام گره انداختم و با تسخری بد طعم تر از یک بادام تلخ ! با خودم زیر لب گفتم : اینجا اوین است! ، زیارت قبول . به ردیف کنار دیوار نشستیم ، پیش از من هم تعداد زیادی در آنجا بودند . تا اینکه آن شب را برای گذراندن به طرف سلول های انفرادی زندان برده شدیم و در جایی که (شنیدم نامش بند ۲۴۰ است) و مسئولیت آن را وزارت اطلاعات بر عهده دارد. شب در فضای سرد و سنگین زندان اوین ، گویی از امید صبح خالیست . بعد از مدتی ناخود آگاه کابوس به سراغ انسان می آید ، گویی دیوارهای سلول مانند شمع که به درون آب میشود ، به یکدیگر نزدیک میشوند . هر باری که در سلول انفرادی بودم ، نوعی حس خفگی داشتم ، اما انفرادی اوین غیر قابل عادت ترین بود ، زیرا با سایر سلول ها یک جوری کنار می آمدم ولی این یکی روانی کننده بود . اگر چه از همه تمیز تر و بزرگ تر بود اما از انفرادی یک متر در یک

متر و بیست سانتیمتری اطلاعاتِ انصار و حزب الله که در آن ساعت‌ها مشمت و لگد خوردم ، بد تر بود . بد تر نه از بابتِ مخوف بودن ، از جهت غمبار بودن ، اوین جایِ غمگینی است . اگر گوشه‌های شنیدن باشد! در و دیوار آن حرف‌ها برای گفتن دارند.

شب را کفِ زمین ، روی موزائیک که با یک پتوی مندرس و کثیف پوشیده بود گذراندم و دلنوشته‌های زندان که پیشتر از من ، دیگران روی دیوارها از خود به جا گذاشته بودند را مرور کردم . خصوصاً یک جمله پشتِ دربِ ورودی سلول که چندین بار آن را خواندم "ای کاش با اندیشه‌ها بیگانه بودم!" . فردا صبح ، از آنجا به بندِ عمومی منتقل شدم که با وقاحتِ تمام نامِ آن را ندرزگاه گذارده بودند . جایِ کثیفی بود که پیشتر موردِ استفاده ی اوپاش و مجرمین موادِ مخدر قرار داشت ، اما به علتِ کمبود جا از آن برای زندانیانِ سیاسی و امنیتی استفاده میکردند . یک روز بعد از آن مرحله ی جدیدِ صعود آغاز شد ، پله‌های پیشرفت را تا اینجا یکی بعد از دیگر طی کرده بودم و از این پس گویا قرار بود بحثِ تخصصی تر بشود . چندین نوبت در خدمتِ برادران با اخلاقِ وزارتِ اطلاعاتِ بودم تا اینکه تقریباً همه وضعیتشان مشخص بود و باز تنها کسی که نیاز به رستگاری بیشتر داشت من بودم که پرونده‌ام در آن تاریخ رفت به ضدِ اطلاعات برای بازجویی فنی . از بازجویی فنی که در آن از فنونِ رزمی هم بهره میگرفتند ، کار را به عرصه ی تاثیر گذار فرهنگ بردند ، آنهم در واحدِ رسانه‌ای . آنجا تازه متوجه شدم که اوضاع از چه قرار است . روی صندلی ، در برابرِ دوربینِ فیلمبرداری که نشسته بودم برای نخستین بار از سوالاتِ شفافِ مصاحبه گر دانستم که اصلاً چرا من این همه مرحله را تا به اینجا آمدم . یک سناریوی هولناک تدارک دیده شده بود ، طبق معمول همیشه . شانزده اتهام انتصابی و دوربینی که آماده بود تا من مانند بندهای مطیع تنها سر تکان دهم و بپذیرم و دلم به این خوش باشد که آنها پیوسته می‌گویند ، اعتراف کنی قول میدهم که آزادت کنیم . به چه چیز اعتراف کنم ؟ اینکه قصدِ ترورِ حجت‌السلام علی یونسی ، وزیر اطلاعاتِ کابینه آقای خاتمی را داشتیم . اینکه در صفِ اولِ تظاهرات بودم . رهبری تظاهراتِ ضدِ حکومتی را بر عهده داشتیم ، با اپوزیسیونِ خارج از کشور در تماس هستیم و بسیاری مسائلِ دیگر که البته از جمله ی آنها وجودِ یک قبضه چاقوی خون آلود ، آغشته به خون انسان هم روی پرونده‌ام بود . و با این تفاسیر قرار بود من در برابرِ دوربینِ اینهمه را اعتراف کنم و آنها نیز قول داده بودند که حتماً مرا آزاد خواهند کرد . به هر روی کلنجار جلوی دوربین ، بی نتیجه ماند و اتفاقاً بحث به جایی رسید که ناگزیر دوربین را بستند و مرا باز با چشمبند و چک و لگد از اتاقی که برای اعترافِ تلویزیونی تدارک دیده بودند ، به بندِ هشتِ زندانِ اوین بازگرداندند . بسیار ناراحت بودند که چرا من این اتهامات را نمیپذیرم ، انگار بنا بر این بود که من همه را قبول کنم و آنها فیلم برداری کنند تا با این عمل خوشحالشان کرده باشم! . بعضی مواقع کار هایی میکردند که انسان تأسف میخورد از اینکه امور مملکتی مانند ایران به دستِ بی کفایتِ این جماعتِ نادان افتاده است . کارِ فرهنگی که با این روش ، بی نتیجه ماند! پرونده که واحد به واحد می‌گشت و قطور میشد ، به دادیاری اوین فرستاده شد.

روز از نو ، بازجویی از نو! قاضی دادیاری اوین مردمی به نظر می‌رسید و شایع شده بود که خوب هم حکم آزادی میدهد . آن روز و پیش از من هم همه آزاد شدند تا اینکه نوبت به من رسید . کار رسیدگی به پرونده‌ام خاتمه یافت! قرار شد همه چیز را روی برگه‌های بازجویی قوه ی قضائیه بنویسم . این کار که صورت گرفت! ، قاضی شعبه که لهجه ی اصفهانی هم داشت مشغولِ باز بینی پرونده‌ام شد و سوالاتی میکرد که من باید پاسخ می‌گفتم . به نظرم مشکل خاصی نبود که ناگهان دربِ ورودی شعبه باز شد و چند نفر داخل اتاق شدند که پیشاپیش آنها مردی آراسته با لباسی مرتب واردِ اتاق شد . زمانی که دیدم قاضی شعبه به احترام او بر خواست ، من نیز ناخود آگاه از جایم بر خواستم . لحظه‌ای بعد آن مرد در برابرِ من بود و در حالی که به چشمانِ من خیره شده بود ، گفت که بیرون شعبه منتظر باشم . مدتی طول کشید تا از شعبه خارج شد و باز در حالی که به من نگاه عمیقی کرد ، در بین حلقه ی محافظینش از آنجا دور شد و البته باز مدتی طول کشید تا من متوجه شوم که او " قاضی سعید مرتضوی " دادستانِ تهران بود . دوباره که به داخلِ شعبه فراخوانده شدم . روی میز و در برابرِ قاضی برگه ی بازجویی خود را دیدم که او مطالبی را زیر نوشته‌های پیشین من اضافه مینمود . و اینگونه شد که با حضورِ قاضی مرتضوی ، دوباره از آزادی‌ام جلو گیری شد و به زندان باز گردانده شدم . چند روزی گذشت که از نو به شعبه ی هفتِ دادرسی اوین احضار شدم و این بار به " دادیاری ویژه " رفتم ، جایی که قاضی " برقه‌ای " بر مسندِ آن تکیه زده بود . شلوار خاکستری ، پیراهنِ آبی رنگِ چروک و ریشِ بزی قرمز رنگش در مسخره ترین حالتِ ممکن با یکدیگر ترکیب شده بودند . وقتی وارد شدم ، گویی منتظر بود . بدون فوت وقت چند برگه ی بازجویی و یک خودکارِ بیک ، جلوی من پرت کرد و گفت بنویس . من که دیگر کار

کشته شده بودم اصلاً سوال نکردم چه چیزی را باید بنویسم. در تمام مدتی که مشغول نوشتن برگه‌های بازجویی بودم نگاه بی میل خود را از من برداشتم. تا اینکه اوراق بازجویی را به او بازگرداندم. در حالی که سراپای مرا ورنه‌انداز تحقیر آمیزی مینمود نگاهش را از من کند و به برگه‌های بازجویی دوخت. به نظرم کوفت شیرینی پیش از ورود من به جان زده بود که گاهی نوچی سر انگشتانش را می‌لیسید و از پس مانده لذت هم نصیب می‌برد. در حالی که قیافه اش را هم می‌کرد و برگه‌های بازجویی را می‌خواند، ناگهان از داخل پرونده‌ام چند برگه‌ی بازجویی‌های کتبی پیشین را بیرون آورد و در حالی که با نغری که پشت میز آن طرفی نشسته بود و نقش منشی‌ی دادگاه را داشت در آن مورد وارد گفتگو شد. میگفت بین از اولین بازجویی تا به حالا انگار تمام برگه‌های بازجویی را کپی کرده، حتی یک "واو" جا به جا نکرده و بعد با صدای بلند و با لحنی تمسخر آمیز شروع به خواندن برگه‌های بازجویی نمود که من پر کرده بودم. حرف که می‌زد به نظرم چنین می‌آمد که واژه‌ها را ادا نمیکند، بلکه کلمات را استفرغ می‌کند. بعد از لودگی انقلابی با ارزشی که از خود نشان داد، رو کرد به من و گفت "راستش را بگو کمکت می‌کنم"، گفتم همان که نوشته‌ام و چیز دیگر ندارم. گفت "دروغ می‌گویی مثل سگ!" و جمله‌ی سوم "گم شو برو بیرون!" . این سه جمله اساساً لهجه‌ی رفتار ادبی این شخص بود. هر کسی کارش با این ریش بزی بد ترکیب می‌افتاد، این سه جمله را بدون شک می‌شنید. این از آن دست آدم‌هایی بود که حاضر بودم برایش آژانس بگیرم، پولش را هم خودم بپردازم تا برود گورش را از صفحه‌ی روزگار گم کند. کمی بیرون معطل ماندم تا باز چشم‌بند خورده به بند هشت بازگردانده شدم. سالن صد و هفت از این بند که ما در آن بودیم آنقدر پر و شلوغ شده بود که تعداد بسیاری شب‌ها راهروها می‌خواستند، حتی بدون اینکه یک پتو داشته باشند طوری که خودم برخی شب‌ها روی دستگیر شدگان را با روزنامه می‌پوشاندم تا سرما نخورند و اوضاع با این منوال می‌گذشت تا اینکه چند روز بعد دوباره به سراغم آمدند و به اتفاق چند تن دیگر، ما را از بند به بخش دادرسی منتقل کردند. پیش از اینکه دوباره راهی دادگاه بشویم ابتدا ما را وارد اتاقی کردند که آجری بود با شکلی کج و کوله و دیوارهای لخت و عور، اینطور به نظر می‌رسید که انبار باشد یا محیطی شبیه به کارگاه که البته هیچ چیزی در آن وجود نداشت به غیر از چند چهار پایه‌ی فلزی کوتاه با طول زیاد. هنوز کاملاً وارد محیط نشده بودیم که مأمورین بازگشتند و همه را با خود بردند و من آنجا تنها ماندم. از تکیه دادن به دیوار و سر پا ایستادن که خسته شدم رفتم روی یکی از چهار پایه‌های وسط اتاق نشستم، و بعد از مدتی روی آن دراز کشیدم. تازه آن زمان بود که متوجه شدم اینجا کجاست. با دیدن میله‌ی بالای سر و جایی که طناب دار را به آن می‌بستند، دریافتم که نقش این چهار پایه‌های کوتاه قد چیست. آنجا اتاق اعدام زندان اوین بود. از روی چهار پایه برخاستم و با حالی دگرگون شده ترجیح دادم تمام مدتی را که آنجا بودم سر پا باشم. حدود دو ساعت آنجا تنها بودم. خواندن دلنشته‌های زندانیان، غیر قابل اجتناب است و در عین حال روان‌فرسا ترین کلماتی که با آن خاص‌ترین نوع احساس انسان بیان میشود را می‌توان در همین کلمات و یا بعضاً جمله‌ها جستجو کرد. در آن دو ساعت به خوبی حس می‌کردم که در حال پژمردن هستم، احساس ناخوشایندی داشتم که همزمان به تمامی نقاط حساس ذهنم حمله می‌برد. دوباره که سراغم آمدند، در معنای واقعی کلمه انسانی دیگر بودم که از درب اتاق اعدام اوین خارج می‌شد. احساس سلطه‌ی خوی حیوان بر انسان را در چنین مواقعی می‌توان درک نمود! چونان که من کردم و از آن متأثر شدم. از درب اتاق اعدام که بیرون رفتم، جهان خارج را پوسیده و نخ نما میدیدم، همه در حال هیاهو بودند ولی هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت! تنها و تنها صدا بود که آزاد می‌شد. درست پشت درب دستبند را دوباره زدند و کشان کشان بردند تا داسرا ی اوین. پشت اتاقی که روی درب آن نوشته شده بود "بازرسی ویژه". نفر اول و دوم که از آن بیرون آمدند، هر کدام مهری کف دستشان داشتند که به معنی آزادی بود. و اینک این من بودم آخرین عمله‌ی هرم ساز! که جهت مطّنه‌ی جرم و احتساب مکافات نزد پیشکار فرعون، همان خدای از خدا بی‌خبر میرفتم.

آنجا! بیرون شعبه‌ی بازپرسی ویژه، فضا مانند انتظار در راهروی بیمارستان و بیرون اتاق عمل بود با این تفاوت که در کریدور داسرا ی اوین هر بی‌سر و پایی که رد میشد مشت‌ی از عقده‌های وجودش را به سمت تو پرت میکرد. شانه‌ی چپم را به دیوار تکیه داده بودم و همانگونه در حالت انتظار به سمت دیگر راهرو نگاه می‌کردم، یعنی جایی که در سمت چپ دادیاری بود و در سمت راست دادیاری ویژه. چشمانم که از تصویر مبهم عدالتخانه‌های عظمی پر میشد! گوئی به درد و سوزش خرده شیشه‌های زیر پلک مبتلا می‌شدم. در اجزای عدل همینطور غوطه می‌خوردم که ناگاه شفته و اوایلای سرگشته‌ای، ونگی زد و اظهار

وجودی کرد . یکی از کاسه لیسان پر شمار آستانِ قدسی آن فرزانه ی والا مقام که کانونِ تعادلِ زمین و آسمان است، البته خود خوانده! زیرا ما که جز لنگی و در گل ماندگی ، چیزی ندیدیم . معمایی شده این معادله ی از هر طرف لنگ و مبهم . عرعِرِ فالژ از کوک در رفته اش را کرد و با لحنِ حاکی از " یعنی که یعنی ما هم آدمیم! " به من گفت: سرت را بگیر سمتِ دیواللار! .

سپس خرامان خرامان مانند کبکِ تپل از پشت مشکل داری ، به سوی افقِ کریدورِ عدالتخانه رفت . زیر چشمی و جناتِ لزجش را سوک میزد ، قدِ کوتاه بلا نسبتِ کوتوله! با یک دستِ لباسِ چمن دره‌ای دولا سگی! رژه ی بعد از نمازش را میرفت . موی کم پشت، یک پیراهن خسته ی آلو گوجه ماستی با یقه ی تا بیخ فتح شده، یک دست شلوارِ سرمه‌ای رنگ که از برق افتادگی اطو مانند آینه شده بود ، با دو لپ رسوایی از عقب بیرون زده به انضمامِ پاچه با مچ قهریِ مزمنی که از فرط کوتاهی نیم و جب بالای زانو گیج میزد. یک جفت جورابِ زرد بی آبرو هم از دو جیبش مانند گوشِ الاغ آویخته بود که بوی ماهی گندیده میداد . وزنِ هیکل شل گوشتیش که روی دمپایی لاستیکی‌های نارنجی اش می‌افتاد ، ناله ی زیق و زوق‌شان را به آسمان بلند می‌کرد، تازه اسم با نمکی هم داشت! " آقای نمکی " . باقی کاسه لیسانها که اینطور صدایش میکردند چون زیاد، پاسوخته وار به هر سوراخی سر می‌کشید. درکِ این مطلب که شخصیتش حاصل تلاش های پشتِ دیوارِ باغ است ، کارِ چندان سختی نبود ، طفلک بچه ی کار به نظر می‌رسید و حسابی زحمت کشیده!

سرگرم این نمکدانِ تپل بودم که پیشکارِ فرعون یکی را عوعو کنان فرستاد تا احضارم کرده باشد . و اکنون این من بودم ، چشم در کاسه گردان با همان لباس که نقش میزانِ عدالت بر آن موج میزد . چند دقیقه‌ای بر همین منوال سپری شد، نه هایی و نه هویی! . کبود هنوز کبود ، رطوبتِ دهانِ ذکر گوی هنوز ، چونان که بود و خداوند همچنان واژه‌ای عجیب ، چونان که هنوز هم هست . همه جای اتاق بازپرسی را که خوب و رانداز کردم ، دستِ آخر نگاهم روی میز قاضی افتاد. چند پرونده روی آن به چشم می‌خورد که یکی از دیگران قطور تر بود . به نظرم رسید که این احتمالا باید پرونده ی یک تیم یا گروه باشد و زمانی که قاضی طباطبائی آن را گشود و بعد شروع به سخن گفتن با من نمود ، باور نمی‌کردم این پرونده ی قطور متعلق به من باشد . از همه حیرت برانگیز تر وجودِ یک قبضه چاقوی خون آلود! آغشته به خون انسان هم روی پرونده بود که حالا در جستجوی مضروبِ احتمالی آن بودند و قاضی که تفهیم اتهام می‌کرد ، مانند این بود که تکه فومی را به دیوار می‌کشید، صدای جگر ریش کن آن روانم را می‌فرسود . حالِ عجیبی داشتم مانند زمانی که همکلاسی ات ، کبودی‌های کتک شب قبل پدرت را روی تنت ببیند. چهره ی همشاگردی فرصت میداد تا وخامتِ اوضاع را رصد کنی! زیرا وضعیتِ یک شب در میان گردگیری ، دیگر عادی شده بود و نیاز به عنصر خارجی ضروری مینمود! .

و اینک در مظان اتهاماتی بودی که از سیر تا پیاز اوضاع سیاه، بنفش ات را تصویر می نمود . قاضی که تفهیم اتهام کرد ، به سختی تلاطم شیربرنجِ داغ مغزِ شل شده‌ام را کنترل کردم . بدون اینکه سخنی با او بگویم ، تنها برای لحظاتی به صورتِ او خیره شدم . قاضی طباطبائی با نگاهی غضب آلود برای لحظاتی مرا نگرست و سپس پرسید که آیا او را می‌شناسم که با پاسخ منفی من رو به رو شد! و در ادامه پرسید که آیا می‌دانم دادگاه شعبه ی فرودگاه کجاست و مشتت حرفِ دیگر که در نهایت مایل بود با این جگر بالا آوردن‌ها بگوید قاضی شعبه ی دادگاه انقلاب فرودگاه است . فکر می‌کرد این ممکن است خیلی مرا بترساند ، من هم واقعا ترسیدم، مانند بعد از ظهرهایِ پسر بچگی‌ام که نمی‌خوایدم و مادرم مرا از دیو و هیولا میترساند و من خیلی وحشت می‌کردم ، آنقدر که چند دقیقه ی بعد بالای دیوار و درخت، گوجه سبز می‌خوردم و به هیولاها فکر می‌کردم... . طباطبائی غضب آلوده، مانند وزغ غیب اش را باد کرده بود و هارت و پورت می‌کرد و من محو ریکاری اش با آن چفیه ی زشت دور گردنش بودم کلنجرِ ناموزون ما که به فرجامی نرسید ، گفت خودت را به موش مردگی نزن! تو یکی نگویی که کارهای و نبود و نیستی و سپس با منشی دادگاه که مردِ لاغرِ مشکل داری به نظر می‌رسید شروع به حرف زدن در مورد من نمود ، مردک بی مو با آن طاقِ سر چرمی و چشم‌های گود رفته ، لیلی چربی به لالای استاد می‌گذاشت که از فرطِ چندش آوری و ریا ، دندان‌های انسان به حالتِ ریختن می‌رسید!.

کشکِ دادگاه که خوب در دهان خیس خورد به سرانجامِ آشِ پر نخودِ نفع آوری رسید که نگو و نپرس . تا به خودم آمدم، نامه‌ای نوشته بود که به موجب آن مرا از زندانِ اوین به اداره ی اطلاعاتِ نیروی انتظامی در خیابانِ تخت طاووس تهران بردند . با دست و چشم بسته سوار ماشین می‌رفتیم و می‌رفتیم تا مسیرِ دیگری در راه سرنوشت طی گردد. اداره ی نظارت بر

اماکن عمومی و زیر زمینی که زندان هارون پیش آن لنگ انداخته بود . سه طبقه زیر زمین ، رسیدن به معنویت و درجه ی انسانی که جهاننده ی نور از بطن انفجار ، پیشتر وعده اش را داده بود . در بدو ورودم به اداره ی نظارت بر اماکن عمومی تهران که صرفا سرپوشی بود بر تشکیلات امنیتی دیگر در همان ساختمان که کلا مدیریت دیگری بر آن حاکم بود ، اصلا نمی دانستم که سر از کجا در آورده ام . بی درنگ مرا به بازداشتگاهی منتقل نمودند که سه طبقه زیر زمین بود ، مکانی با دوربین های مداربسته ی زیاد ، یک هواکش کوچک که هوای بازداشتگاه را تهویه میکرد و لامپ های مهتابی که تمام مدت روشن بودند و بعد از مدتی باعث گم کردن شب و روز میشدند . به بازداشتگاه که رسیدیم بدون حرف خاصی دو درب آهنی را یکی پس دیگری گشودند و مأمور لباس شخصی که پشت من بود و در ابتدای پله ها خود او چشم بند مرا برداشته بود ، مرا به داخل هول داد ، درب ها را بست و رفت و باز سکوت یک بازداشتگاه جدید بود که مانند آوار بر سرِ روحم خراب می شد . دمپایی های زندان را گوشه ای به امان خدا رها کردم و به آرامی روی موکت بازداشتگاه شروع به حرکت نمودم . چسبناکی ی موکت چرک و کثیف بازداشتگاه را زیر پاهایم حس می کردم ، با این وجود در مسیر معنویت انقلابی پیش رفتم تا به دیوار بازداشتگاه رسیدم و کنار آن فرو ریختم! . تکیه ام را که به دیوارِ صبور بازداشتگاه دادم ، سرما ی سیمان بی روح ، به وجودم نشست و تا اعماقِ قلبم را به یخزدگی کشید و

و حالا اینجا دقیقا همان احساس را برای بار دیگر تجربه می کنم . از رفتن مرزبان کرد و پارانش حدود نیم ساعتی گذشته بود که به ما گفتند برای اقامتمان جایی را به ما نشان میدهند . روز از نو روزی از نو! درب آهنی، دیوار سیمانی و سکوت . البته به ما گفتند که اینجا بودن برای امنیت خود ما بهتر است و محترمانه ما را به بازداشتگاه ساختمان " آسایش " هدایت کردند . کفش هایم را در گوشه ای به امان خدا رها کردم و رفتم و باز کنار دیوار سیمانی دیگری فرو ریختم! تکیه ام را که به دیوار دادم ، سرما ی سیمان به وجودم نشست تا بستری گردد مناسب برای ظلمی که در ظلمت، اینجا هم بر دلم نیشدر می شد و ادامه ی ماجرا ...

* شبی با طعم سیب کال!

سیب های کال طعم عجیبی دارند!

مزه ، ترش و گس

خوردنش حریصم

زندگی را میدهند!

اوین/ تابستان هشتاد و دو- علی عالم زاده

اوضاع دندان شیری لقی را می مانست که در تن سیب جا مانده باشد . در جهت اشاره ی حرس ها به سمت درب فلزی ی بازداشتگاه آسایش رفتیم که مانند درب توالت عمومی های پارک شهر بود . این از آن جاهای بود که تعارف بر نمی داشت. نه! خواهش می کنم شما اول بفرمایید در کار نبود . پس سرمان را انداختیم و بدون کلنجار به سمت بازداشتگاه رفتیم و یکی بعد از دیگری به آستانه ی ورودی که رسیدیم، بی هیچ حرف خاصی به درون آن شیرجه زدیم و در عمق آن غرق شدیم که شدیم! . بازداشتگاه کوچکی بود با یک پنجره که بر سینه ی دیوار روبرو نشسته بود ، بدون برق و تنها روشنایی اش نور بی حال همان لامپ بالای سر تلویزیون بود که از درب بازداشتگاه خودش را به زحمت به ما میرسانید . بلافاصله بعد از ورود، هر کدام از ما مانند کاربلدهای حرفه ای در کنجی از بازداشتگاه استقرار گرفتیم و چون آدم هایی که به خانه باز میگردند و با چم و خم جریان آشنائی دیرینه دارند ، به نیض مکان دل دادیم .

هنوز جا خوش نکرده بودیم که باز با ورود یکی از پیشمرگه ها ، کمی نیم خیز شدیم . او کاملا وارد بازداشتگاه نشد و در همان آستانه ی درب نشست و در حالی که طرفی انگور به همراه آورده بود که به ما بدهد ، کمی با شهاب الدین گپ زد و به زبان کردی خوش و بشی کردند که اصلا حوصله ی دقت به آن را نداشتیم! . انگور هارا در میان حلقه ی بحران زده یاران گذاشتیم و بیش از آنکه بخوریم ، در حالت کورمال بی نوری و تاریکی نگاهشان کردیم . بعد از مدتی که حرف آنها تمام شد او از بازداشتگاه رفت و ما را با ضیافت انگور و تاریکی و عرفان تنها گذاشت .

درب آهنی بر هم خورد و بی درنگ صدای چفت و بست آمد و باز این ما بودیم که کلافه ، سبب در یک دست و دندان در دستِ دیگر ناله ی نیم بندی میکردیم و با زبان جای خالی آن را میکاویدیم ! . از سر ناچاری خلطِ خونی را با زور انگورهای ترش یکی در میان سرطانی پایین فرستادیم تا کاری کرده باشیم . این را هم در لغاف " این هم از آن شبی بود که حالی کردیم! " پیچیدیم و بی حال باز در گوشه‌ای مردیم ، به امید اینکه باز فرجی شود و یک بارِ دیگر پسر خدا! بیاید با آن دمی که مرده را به پا میداشت . هر چه بیشتر به سمتِ شب می‌رفتیم هوا خنک تر میشد و بهانه برای کز کردن و در خود فرو رفتن بیشتر میافتیم ، از پنجره ی بازداشتگاه چیز خاصی در آن سیاهای شب پیدا نبود ، الا تصویر مبهمی از سر هم بندی چند تخته پاره و آهن زنگ زده که تنها نشانه‌های تمدن قلمداد میشدند . هر چه چشم انداختیم و نگاهمان را به سمتِ دور دست رانیدیم راه به جای خاصی نبردیم زیرا از آن سو سیاهی شب جانانه در تلاش بود و نگاهمان را به سمتِ خودمان هول میداد! . به ناچار بر سرِ جای خود بازگشتیم و با دل دادن به صدای ملکوتی جیرجیرک‌ها ، برخی اوقات نگاهی به یکدیگر میکردیم و گاهی آه! میکشیدیم و سر تکان میدادیم . شبِ بی‌قراری ، بود مانند شب‌هایی که بنا بود فردا کارنامه بگیریم . گرفتاری این بود که اصلاً نمی‌دانستیم کجا هستیم و فردا قرار است چه اتفاقی بی افتد ، هیچ کدام از دوستان نظر خاصی نداشتند و گفتگوی ما هم راه به جایی نمی‌برد چونان که بی سر انجامی بحثِ ما همسو با نامعلومی آینده ، بیشتر راه به نشوینش می‌برد، به گونه ای که سکوت و در درون خود سعی در کنار آمدن با اوضاع را پسندیده تر یافتیم .

بر همین منوال زمانی گذشت و همچنان در پس آبِ حماقتِ ترک‌ها خیس خوردیم و نرم شدیم ، تا اینکه رسماً بانگِ شب را زدند! . آنها که آن بیرون بودند با ما که این تو بودیم حالشان هیچ فرقی نداشت ، همه گرفتار بودیم با این تفاوت که آنها هنوز متوجه نبودند . صدای سوتِ شب که بالا گرفت! بالاخره یکی از راه آمد و دستانش را دور گلوی تلویزیون پیچید و آنقدر فشار داد تا خفه اش کرد . تلویزیون که ساکت شد ما هم به این فکر افتادیم تا در کنجی کپه پیمان را بگذاریم . پس به امید خواب روی خواب شدن بود شاید که تبسم کنان همان جا روی موکت کفِ بازداشتگاه نعش شدیم! خفته بر سر راه کاروانِ تقدیر . ولو روی زمین ، دست زیر سر ، نگاه دوخته به طاق و فکری! از بابتِ خیلی چیزها . از فرطِ خستگی و انرژی فراوانی که از دست داده بودم ، کمی که از سکوی این فکر به آن فکر پریدم ، در نیمه راه جهیدن از یکی به دیگری ، به عمقِ جهنم خوابِ پر کابوسی سقوط کردم و در گل و لای کفِ جهنم تا گلو فرو رفتم . اینکه به میخ تیز دیوارِ کدام کابوس آویخته بودم را نمی‌دانم! هفتمین یا نه خدایا هشتمین کابوس بود شاید که ناگهان صدای زنجه موره ی فرخ مانند جغجغه در فضا پیچید و انگار که کسی به پیشانی‌ام بکوبد! مرا از دل کابوس‌های در رویا به عمق کابوس‌های واقعی کشانید. از خواب پریده و گیج ، همانطور کورمال! به دنبال گلوگاهِ صدای دل آشوب کنش گشتم تا اینکه دستم به چاکِ دهانش رسید . آنقدر مثل جوجه لاتی که فحش ناموسی خورده باشد ، چخ و چوخ میکرد که دوست داشتم دستم را تا آرنج در چاکِ خروجی حرفش فرو کنم ، بلکه از شرِ این قشقرق خلاص شویم . مانند سگِ دم لگد شده روزه می‌کشید! . پرسیدم چه شده نصفِ شبی ؟ که بعد از کلی جنجال به حرف آمد و گفت نیشم زدند . از حالتِ نیم خیز پریدم روی زانو که حتما مار و عقرب نیش زده . چه شده ؟ چه زده ؟ بود که مانند تگرگ به سمتش می‌آمد . بعد از کلی عشو، در نهایت فهمیدم پشه زده! . حکایت این بود که ظرفِ انگوری که برایمان آورده بودند شده جماران و پشه ی انقلابی بود که به گردش روحِ منی بت شکنی سر میداد . در همین فضای خلوص انقلابی ، چند تا نیش انسان سازی هم به این زده بودند . بعد از کلی قسم و آیه که نمرده‌ای، هنوز زنده هستی! و اینها فقط پشه بودند! کمی حالش سر جا آمد و در همان تاریکی رو به من کرد و پرسید : یعنی اینها پشه بودند که حمله کردند ؟ کمی نگاهش کردم و گفتم نه احتمالاً موردِ حمله گسترده ی نیروهای ناتو قرار گرفتی

از پنجه‌ای که نیمه ی شب روی روانمان کشیده شد زمان زیادی نگذشت! که ولوله به جان همه افتاد . تازه آن زمان دانستم که این زبان بسته حق داشته است ، پشه بود که مانند شیرجه روهای انتحاری ژاپن ، از آسمان فرو می بارید و تا آن زمان به دلیل خستگی من خودم اصلاً متوجه نشده بودم . هر جایی را که میافتند ، می گزیدند و لذت می‌بردند . دیری نگذشت تا در آن بازداشتگاه بدون برق و تاریک ، و در آن گرفتاری و کلافگی همه مشغولِ خاراندن خود بودند . هر چه بیشتر هم تلاش میکردیم ، انگار پشه‌ها بیشتر لج میکردند! . پاسی از شب گذشته بود و در آنهمه بی سامانی ، واقعا این کم بود! همچنان مانند کرم در خود می‌لولیدیم و پشه‌ها با پشتکار در حال کوشش بودند . ظرفِ انگورِ پیشکشی که از پنجره ی بازداشتگاه تا

مسافتی آنطرف تر پرت شد ، بر این باور بودیم از شر آنها خلاص خواهیم شد و مانند آدم‌های با انگیزه ، آینده ی نه چندان دور رهایی را به انتظار نشستیم ! با این ذهنیت که استعدادمان برای بقا تقویت شده است . اما هنوز می‌خاراندیم و منتظر بودیم که ؛ کم کم به خود آمدیم و متوجه شدیم نیمه شب هم سپری شده است و ما هنوز دست به گریبان همان داستانییم . گرفتاری این بود که جماران رفته بود ولی انقلابی‌ها دست بردار نبودند و یا به عبارت دیگر دست را برداشته و به جایش پایشان را گذاشته بودند . به ناچار برای چند دقیقه‌ای خواب ، با نیش و نیشدر اهالی گزنده ی انقلاب دست به هر ابتکار عملی زدیم. در نهایت لباس‌ها را در آورده و دور خود پیچیدیم تا در آن تنگی و تاریکی و برزخ ! کفن پیچ هم شده باشیم و تمرین تمام عیار زنده به گوری محض را از سر گذرانیده باشیم، تا چه پیش آید و چه مقبول افتد . تقدیر هم بی وقفه بر سر میخ تابوت‌هایمان می‌کوبید و آنها هم با آن طعم سرد همچنان از چوب گذشته! در حال پیشروی به اعماق روحمان بودند و در آن گور دسته جمعی هی شب بود و هی شب بود و هی شب! . این بلندترین شب عمر را مانند مورچگان پا به سر نهاده ی رنجور، لنگان و کشان کشان! تا صبح بردیم.

فردا اما روز دیگری بود، موی آفتاب از دهانه ی تنگ پنجره‌ای که بر دیوار روبرو جا خوش کرده بود! آویخته بود ، اما بر زمین نمی‌رسید و ما چند نفر آخر صفی‌های تقسیم بخت هی روی پنجه قد بلند میکردیم تا بلکه چشمان غی کرده مان از غبار غم‌های روزگار ، کمی بیشتر از تصویر مبهم آینده پر شود . با آن کوتاه صفتی و در گپ و گذار قد و نیم قدی! آنچه را که می‌دیدم به هیچ چیز نمیتوانستیم نه تشبیه کنیم و نه تفسیر . آن بیرون دقیقاً پشت پنجره چند خانه ی گلی بود و مشتی جریان نا کارآمد به چشم نیا! و در پس آنها ، بلندی یک تپه بود که بر فراز آن یک تانک تیره رنگ ارتش ترکیه استقرار گرفته بود و لوله ی آتش آن نیز دقیقاً به سمت ما نشانه رفته بود . هیچ چیز دیگری هم برای توجه یافت نمی‌شد که نمی‌شد. خالی بودن معرکه ی فردا صبح در پس پنجره، مانند داس هر چه خوشه ی انگیزه بود را سر زد تا اینکه دست از تقلا برداشته و دوباره به درون گور خزیدیم و فاتحه گذاری را به انتظار نشستیم . یک ساعتی بر همان منوال سپری شد تا اینکه با صدای چفت و بست درب آهنی بازداشتگاه ، بند دلمان لرزید و در نهایت کسی به سراغمان آمد. یکی از پیشمرگه‌ها درب را گشود و بدون اینکه به داخل بیاید! آهنگ خروج ما را سر داد تا ما از زندان خود پا به زندان او بگذاریم. آنجا در آن بیرون که شب و روزش هیچ فرقی با هم نکرده بود و در دلمردگی اش تنوعی یافت نمی‌شد ، باز بر روی صندلی‌های لقی شب پیش نشستیم، دقیقاً در برابر تلویزیون که شب پیش کشته شده بود!

اوضاع آنقدر سوسه بود که ساعت روی دیوار از معنی افتاده بود! انگار از روز ازل در کما ی بی تعریفی محض فرو رفته باشد ، چنان که هر حلب و آهن پاره ی دیگری بیشتر حائز اهمیت مینمود و توجه را به خود بر می‌انگیخت . هر چند حتی زیر چشمی هم ساعت روی دیوار را نمی‌پاییدیم ، اما او آنقدر به کار بیهوده ی خودش ادامه داد تا اینکه عقربه قسمت درست بر سر وقت کشیده خورده و خون از دماغ جاری تقدیر ما چسبید . پس روز از نو ، روزی از نو! . کاغذ بازجویی ، صندلی ، آدمی که می‌پرسید! و ما که جواب میدادیم . بعد از مدتی که روی صندلی‌های لقی شب پیش این پهلو آن پهلو شدیم ، خواستندمان و ما بدون کوچکترین تعجبی ، چونان که برای انجام کار روزمره رهسپار شویم به سمت اتاق بازجویی رفتیم . در اتاق محقر بازجویی هیچ وجه تمایزی با جاهای دیگر دیده نمیشد ، غصه گوئی برای هزار و یکمین شب! بر دور باطل تکرار می‌گشت . سوال جواب‌ها که به لطف ترجمه ی شهاب الدین ، به سر آمد! گرفتن ترجمه ی آی‌پاد هشتاد گیگابایتی شدم که هنگام رکاب زدنم به سمت اداره پلیس ترکیه در روز پیش ، به کمر بسته بودم . البته حق میدادم ، در آن بیابان این وسیله ی ناشناخته از پس نقاب بد بینی دیده میشد و احتمالاً ، ابزار جاسوسی بود مگر آنکه عکس آن ثابت شود . گرفتاری همسو کردن دیده‌ها با تکنولوژی روز که تمام شد ، یکی یکی دوستان برای انجام فریضه رفتند و پس از دقایقی ، سیکبال و گوئی حاجت روا بازگشتند ، تا اینکه گوجه بادنجان جیره ی آن روز قرارگاه ، رسید و قوت لایموت آن روز شد . صبحانه را که بدین شکل خوردیم ، باز همانجا میخکوب بودیم تا به سراغمان آمدند! .

البته نه اینکه در طی این مدت کاملاً بیکار باشیم، نه! اینطور هم نبود ، زیرا روی صندلی‌ها نشسته بودیم و هر چند دقیقه یکبار کسی یا کسانی وارد و خارج میشدند که بدون استثنا ، لحظاتی می‌ایستادند و با کیف و لذت ما را تماشا میکردند ، گوئی سینی زردآلو و گوجه سبز نوبر تابستان تماشا میکنند . در حین بازجویی سوال کردند : شب گذشته که سخت نگذشت؟ و ما نه!نه! اصلاً و ابداً گویان دروغ چربی گفتیم که هنوز با دراز شدگی دماغ بعد از آن در حال کلنجار بودیم ... صبحانه که تمام شد ، برای شستن طرف‌های آن ، خودمان اقدام کردیم و

کمی سرمان را با این کارها گرم نمودیم تا زمان بگذرد ، اما زمان طبق معمول شوخی اش گرفته بود . دوباره به روی صندلی‌ها نشستیم و با سر زیر انداخته آنقدر زمین را نگرستیم تا اینکه جای نگاهمان گود شد . آفتاب که به وسط آسمان نزدیک میشد ، گوئی شیفت شب پیش هم تغییر میکرد و پشه‌ها جایشان را به مگس‌ها میدادند ، شب پیش آنها کم تسمه از گرده یمان کشیده بودند!، حالا اینها پا به عرصه ی مردم آزاری گذاشته بودند . مگسی از مگس‌ها و کلافه از گل اوضاع ، آنقدر در آن گنداب ، راکد ماندیم تا اینکه بالاخره به سراغمان آمدند .

بعد از اینکه پرونده و بازجویی‌ها را تکمیل نمودند! ما را به همراه یک راننده و یکی از پیشمرگ‌های پارتنی دموکرات کردستان، برای رسیدگی به کارمان به جای دیگری منتقل کردند . اینگونه شد که سیب کالی آن شب را تا پوشال خوردیم و از دهان گس هم گلابه نکردیم! که گوشی برای شنیدنش نبود و ادامه ی ماجرا

* بانگ رحیل است و جرس!
ای عاشقان، ای عاشقان
هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد
طبل رحیل، از آسمان
این بانگ ها، از پیش و پس
بانگ رحیل است و جرس
هر لحظه ای، نفس و نفس
سرمی کشد در لامکان

آلاخون والاخون و خط خطی، گم و گیج و پاپتی مثل اینکه از کاه پر شده باشیم ، همینطور فله‌ای ، در راه مدرسه که بودیم می‌گرفتندمان و به زور دگنگ و با چاشنی فحش و در حالت بتیان بتیان هولمان میدادند توی پاترول بد رنگ‌های کمینه که بعدها شد نیروی انتظامی . هر بار که این بازی را میدیدم بی درنگ از خودم می‌پرسیدم یعنی ما اینقدر خطرناک هستیم؟ بعدها که بگیر و بندهای جدی تر را دیدم به این نتیجه رسیدم که از نظر این قد کوتاه‌های چشم درشت بی عرزه ، ما واقعا خطرناکیم !

دلچسب تپانیده شدگی در پاترول اتفاقا روی دیوار یکی از پس کوچه‌های شهری که اسما مال خودمان بود اما رسما در آن غریبه بودیم! ، جمله‌ای خواندم که مانند یافتن مو در شیرینی خامه‌ای حالم را بهم زد ، روی دیوار نوشته شده بود " بشکند قلم تاریخ نویسی که ننویسد بر سر یاران خمینی چه آمد " و در همان حال با خودم گفتم : بشکند قلم تاریخ نویسی که ننویسد یاران خمینی بر سر ما چه آوردند!

زمانی که خواستند آماده شویم تا ما را از آنجا به مکان دیگری منتقل کنند اگر مثلا لبخند زنان و با حالت استقبال نمی‌پذیرفتیم چه اتفاقی می‌افتاد؟ به تجربه اش نمی‌ارزید! پس بدون جستجوی پاسخ این سوال لبخند زدیم و عمیقا استقبال خود را نشان دادیم و آماده شدیم تا به مکان دیگری منتقل شویم . از ما خواستند تا به همراه یک راننده و یک محافظ به جای دیگری برویم و ما در مدت کوتاهی که باقیمانده بود به رسم ادب با آنها خدا حافظی کردیم ، از آنجا که چیزی به همراه نداشتیم به سادگی دست و دل کشیدیم از بازداشتگاهی در مقری به نام "اسایش" در شهری به اسم "کانیماسی" پنهان شده زیر پونزی که نقشه را با آن بر سینه ی دیوار کوبیده بودند! و به راه افتادیم . بیرون مقر یک دستگاه خودروی تویوتا ی شاسی بلند منتظر بود که دو کابین داشت ، من به همراه وهاب الدین و فرخ و نیز سید احمد عقب نشستیم و شهاب الدین به اتفاق محافظ همراه و راننده جلو نشستند و تویوتا به راه افتاد . درون کابین بوی آفتاب خوردگی میداد و ما چهار نفر بر روی صندلی عقب به هم پیچیده بودیم . از محل خورشید در آسمان میشد ساعت را حدود ده صبح تخمین زد ، بدون معطلی راننده مسیر جاده‌ای را در پیش گرفت که به سمت کوهستان رفت و در پیچ و خم آن

دیری نپائید که "کانیماسی" و هر آنچه در آن بود، خاطره شد. راننده ی تویوتا با آن روش راندن گاز و ترمز-ای که پا را تا انتها بر پدال گاز می فشرد و در مواجهه با دست انداز و هر چه که بر سر راه میدید پدال ترمز را زیر پا له میکرد، آنقدر ما را در مسیر به تکان تکان واداشت که اگر دوغ چربی نوشیده بودیم در شکممان کره می بست! در آن مسیر کوهستانی دل و روده بود که با طعم گوجه بادنجانی که صبحانه خورده بودیم مدام تا گلو بالا میامد و به زور باز دوباره پایین اش میدادیم. از این پیچ به آن پیچ و در پس هر پیچ باز دوباره هیچ! . بعد از اینکه کلی در پیچ و مایپچ جاده ی خشک و زرد کوهستانی از این پهلو به آن پهلو افتادیم، حالا نوبت به جاده ی کفی رسیده بود که راننده ی تویوتا با تمام سرعت در آن می تاخت. به روبرو که نگاه می کردم در افق جاده از آفتاب گرم که بر سطح آسفالت پاشیده شده بود لرزشی بر میخواست و در پس آن سراب بود که آن دور موج می زد. در آن دل دل زدن لرزان که امتدادش به دل ما می رسید آینده ای را نه می توانست دید و نه حتا تصور کرد. در پس این جاده ابدی چه چیزی در انتظار است؟ بهشتی از جنس رهایی و یا هیولایی که به کمین نشسته است؟ غوطه ور بر ابهام مسیر با گردن هایی شل شده چنان که با حرکت ماشین مثل خوشه ها ی گندم در باد از این سو به آن سو میشدند چشم به آینده ی در سراب دوخته بودیم. نه کسی حرفی میزد، نه کسی چیزی میخواست و نه کسی فکری داشت. در خود فرو رفتن و آینده را به انتظار نشستن تنها کاری بود که در امتداد گذشته کردیم و این بی سر نوشتی را به آینده پیوند زدیم. آنقدر بر سینه ی سرابها سر خوردیم و رفتیم تا اینکه باز به جاده ها ی کوهستانی دیگری افتادیم. فرازاها و فرودها ی کوهستان مانند آنچه که در زندگی مان بود گویی انتهایی نداشت. آنقدر رفتیم تا ناگهان از دل کوهها سر و کله ی شهری پیدا شد که حقیقتا مانند انتهای قصه ها بود. قصه هایی که خواب بر چشم نمی آورد، بلکه آن را تباه می سازد. از بلندی ها ی روبرو شهری نمایان شد که نقطه ی انتهای سفر ما بود و ما بی آنکه بدانیم به کجا، عازم آن شده بودیم. دیری نگذشت که پستی و بلندی های آخر را نیز در نوردیدیم و داخل شهر شدیم. اینجا شهر " آمدی " بود که نمی دانستیم از رسیدن به آن باید بخندیم یا گریه کنیم. در گذر ورودی شهر، هیبت هیولای یک ماشین پلیس که مسلح بود به تیربار چرتها را پاره میکرد! می شد چنین تصور نمود که اینجا کسی اهل شوخی نیست. حقیقتا ما شوخی، شوخی تا دل حقیقتی سخت و گزنده آمده بودیم.

از حرف هایی که بین پیشمرگ همراه و شهاب الدین رد و بدل شد و نیز سوالات ما در نهایت نامی را شنیدیم که تا دیروز اصلا فکرش را هم نمیکردیم روزی بر حسب اتفاق حتا در کتاب یا روزنامه ای آن را بخوانیم. آنجا تازه دانستیم که ما را به اینجا آورده اند تا تحویل " به کتی نیشتمانی " بدهند، یعنی به حزب " اتحادیه ی میهنی کردستان " که رهبری آن را آقای "جلال طالبانی" بر عهده داشت. حال و اوضاع شده بود مانند کسانی که در فیلم های تخیلی از تونل زمان عبور کرده اند و بر سر راه با چیز های عمیقاً ناشناخته ای مواجه میشوند. ما کجا " به کتی نیشتمانی " کجا؟ آنهم در دل کوهها و در پیچ و تاب این قصه! به هر روی چه ما بخواهیم یا نه! قصه به چنین سر انجامی رسیده بود که از آسمان گر و گر خنجر ببارد. شهر کوچک را که در چند خیابان اصلی و فرعی خلاصه میشد همانگونه که زیر ضرب نگاهها ی جویا گرفته بودیم چهارراه به چهارراه طی کردیم تا اینکه بالاخره در برابر ساختمان خشک و بی روح دیگری توقف نمودیم که مقر " اتحادیه ی میهنی کردستان " بود. وارد ساختمان که شدیم آنقدر دالان به دالان رفتیم که با خودم فکر کردم اگر دوباره بخواهم این راه را به تنهایی بازگردم هرگز قادر نخواهم بود راه خروج را پیدا کنم، معماری ساختمان آنقدر پیچیده و درهم بود که چنین فکری کردم. اما جالب این بود که اصلا تعجب نکردم زیرا آنقدر در این ایام مقولات تعجب آور و متحیر کننده دیده بودم که تعجب دانم! پر شده بود. به هر روی از این سو به آن سو مانند آب نهر های کشاورزی که با بیل مسیر آن را تعیین میکنند هدایت مان کردند به ساختمانی در دل آن ساختمان که از میانه ی حیات پله میخورد و میرفت بالا. چند دقیقه ی بعد باز روز از نو روزی از نو! روی موکت بازداشتگاه دیگری نشسته و منتظر بودیم و هی با انگشت روده هایمان را که به دهانمان می آمد هل میدادیم به سمت پایین. هر کدام از دوستان در حالت ولو شدگی، گوشه ای از خانه ی جدید را اشغال کرده بودند و در همان حال به یکدیگر نگاه میکردیم. گوی امید بر صفحه ی روان لقی میزد و هیچ جا بند نمی شد! و اینگونه بود که می شد دریافت حاصل دورخیز نکرده به سرنوشت یورش بردن چنین است که در بزنگاه تقدیر کانون تعادل عشق و نفرت را نمی توان یافت. مه غلیظ عدم درک متقابل چنان دیدها را محدود کرده بود که نمی شد دریافت ما مشغول تجربه کردن لطف هستیم یا اینکه به سخره گرفته شده در حالت تمذیب اسارت از آن مرحله به این یکی به سر میبریم. در همین کش و قوسهای روانی گیج میخوردیم که

شخصی وارد بازداشتگاه شد و از ما خواست تا اسامی را بر روی کاغذی که به همراه داشت بنویسیم . بعد از کلی‌ها، کردن سر خودکار و خط زدن روی کاغذ ، جانِ آبی رنگش بالا آمد و نام‌ها بر کاغذ ثبت شد. ما را که تنها گذاشت دوباره همان جا فرو ریختیم و منتظر ماندیم تا بینیم در نهایت این کار به کجا می‌رسد . نه خیلی زود و نه خیلی دیر به سراغمان آمدند و یکی یکی خواستندمان و ما یکی از پی دیگری به همراه کسی که به سراغمان می‌آمد، می‌رفتیم .

نه، خدای من! شوخی میکنند، یا واقعا باز هم قرار است بازجویی بشویم؟ از شنیدن موضوع بازجویی احساس کردم صورتم از جا کنده شد و روی زمین افتاد. تا محل بازجویی را به حالتی پیموادم که گوئی تا بدانجا را روی زمین غلط خوردم . دیری نگذشت که باز یک اتاق محقر بازجویی ، صندلی، آدمی که می‌پرسید و من که پاسخ میدادم ، البته آنها مترجم خودشان را داشتند و دیگر نیازی به ترجمه ی شهاب الدین نبود. طبق معمول تمام بازجویی‌ها سوال روی سوال مثل رسوب کف کتری روی هم لایه می‌بست و روان را می‌فرسود . سوال جواب‌های تکراری که پایان یافت جوان مترجم کردی که کار ترجمه را انجام داده بود کمی با من به زبان پارسی گپی زد و خوش و بش کرد و نیز گفت که سال‌ها در ایران زندگی کرده است ، یعنی زمانی که " صدام " به کردها یورش برده بود از عراق گریخته و مدت‌ها در ایران به سر برده و به همین جهت زبان ما را خوب می‌دانست . در ضمن خاطراتش از ایران، گفت که یکبار در ایام محرم به جرم پوشیدن یک پیراهن قرمز شلاق خورده و حالش را جا آورده اند و از این چیزها که حقیقتا نمی‌دانستم باید به آنها افتخار کرد یا اگر خود را نشان داد؟ حرف‌هایمان که تمام شد کار تکمیل پرورده هم توسط نفر دیگری که مسئول بازجویی بود به اتمام رسید و در نهایت به من قول دادند که هر کاری از دستشان بر آید در جهت یاری رساندن به ما انجام خواهند داد و یک مقداری وعده و وعید دیگر که از هیچ چیز بهتر مینمود ، ولی کو، کجا بود کسی که باور کند ؟ . تجربه‌های پیشینم در این مواقع در من نفیر میکشیدند که این وعده ها مانند قول‌های مرد به زن پیش از خاموش کردن چراغ خواب ، سست و بی اساس است .

ولی به هر روی ، تبسم حواله ی او نمیکردم، چه باید می‌کردم ؟ . خلاصه ! خوب که بخیه به آب دوغ زد و من از خودم سرگشتگی نشان دادم ، مرا باز به بازداشتگاه فرستادند تا آن قول‌ها را به انتظار بنشینم . پس از بازگشتم به به آنجا ، نوبت به نفرات باقی مانده رسید تا برای بازجویی بروند و رستگار باز گردند و آنان نیز البته چنین کردند . پس از خاتمه ی بازجویی باز برای مدتی در بازداشتگاه ماندیم و از سر اجبار سرمان را با کاسه دولابچه ی موجود در آن گرم نمودیم تا بلکه زمان بگذرد و تکلیفمان روشن گردد . متأسفانه در حین بازجویی با این درخواست که اجازه بدهند تا با خانواده‌هایمان تماسی داشته باشیم رد شد . بلا تکلیفی و گرفتاری های جورواجور از یک سو و نگرانی از بابت خانواده‌هایمان از سوی دیگر آنچنان به اعصاب چسبیده بود که یا کنده نمی‌شد و یا اگر جدا میشد جایش زخم عمیقی باقی می‌ماند . به هر روی کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد تا در آن وانفسا انجام دهیم ، مگر انتظار که حسابی داشتیم میکشیدیم . بازجویی‌ها که تمام شد ، مدتی بود که بیقرار بر روی کف بازداشتگاه این پهلو ، آن پهلو می‌شدیم تا اینکه باز به سراغمان آمدند . کمی از ظهر گذشته و اطرافمان کمی از هیاهو افتاده بود . این بار که به سراغمان آمدند ، یک سینی غذا آوردند . با وجود تمام دلهره‌ها و کلافگی محض و یا هر چیز ناخوشایند دیگری ، بی انصافیست که از کردها و خوی گرم و میهمان نوازشان نگفت و به آن اقرار نمود. بارها با خودم چنین اندیشیده‌ام که ای کاش در حالت دیگری، کنار این مردم می بودم تا سیاهی و بد آهنگی سرنوشتی که دیگران برایمان رقم زده اند مانع از حس مطبوعی که می شد از همجواری با این مردم زحمت کش و چشم و دل سیر داشته باشم نمی‌شد . سینی غذا را که به ما دادند رفتند و ما را راحت و تنها گذاشتند ، بر خلاف ترک‌ها که به روان انسان آویزان میشدند . غذا که تمام شد ظرف‌ها را باز گردانیدیم و دوباره به انتظار نشستیم . آنقدر انتظار را کشیدیم که مانند تار مو باریک شده بود ولی چرا پاره نمی‌شد خدا میداند! . بعد از مدتی نسبتا طولانی باز به سراغمان آمدند و خواستند تا آماده باشیم که قرار است از آنجا برویم . با تردید بین خوشحالی یا ناراحتی دوباره بساط خود را جمع کردیم و خیمه ی بد بختی را برچیدیم تا باز بزیم به خط سرنوشت . همینطور آلاخون والاخون ، با مغز هایی که ماند خمیر ترش باد کرده بود ، سینه خیز به دنبالشان راه افتادیم ، تا اینکه دوباره دالان از پس دالان، مسیر خروج را تا بیرون طی کردیم . در خارج ساختمان حزب ، یک اتومبیل فورد در حالت انتظار قرار داشت! که قرار بود با آن ما را به جایی که در نظر دارند منتقل کنند . فورد دو کابین، هیئت هیولایی داشت که راننده به همراه یک محافظ و یک افسر، و نیز دو تن از یاران ما در دو کابین جلو

نشستند و ما سه نفر باقی مانده به اتفاق یک پیشمرگه ی مسلح ، عقب خودرو نشستیم و راهی شدیم و به حالتِ حالا نرو ، کی برو! هی می‌رفتیم و نمی‌رسیدیم . در جاده‌های کوهستانی ، یکی پس از دیگری فرازها و فرودها را طی کردیم اما همچنان در راه بودیم و نمی‌رسیدیم . انگار بذر مقصد را آفتِ ملخ خورده باشد . در حین رفتن در آن جاده‌های کوهستان در مسیری قرار گرفتیم که به ما گفتند جاده ی اختصاصی صدام حسین ، دیکتاتور عراق بوده است و از این مسیر برای شکار استفاده می‌کرده در طولِ راه نیم بارانی هم درگرفته بود که به علف‌های خشکِ کنار جاده باریده و عطر آنها را در فضای مسیر پراکنده بود اما دل صد پاره ی ما جایی نداشت تا این لطافتِ نیم بند در آن حیرانه ی بلا و ماتم، به دلمان بند شود . جاده ی شکار را در کسوتِ اسیر و خودِ شکار! جوریدیم تا اینکه مقصدِ نحس بد قلق را از بوی سربی اش یافتیم و سرمان چنان با سختی آن اصابت کرد که دنیا گردِ سرمان چرخید و در حالِ غش و ضعف ، با چاشنی ناله! تَف کنان و نفرین گردان ، خودمان با سر در آن شدیم تا پیش از آنکه آنها با ته به درون چهار دیواری آشنا ی سرنوشت بچپاندمان .

شهر به شهر گردِ عراق می‌گشتیم و خودِ شهر را ندیده به کهربای زندان و بازداشتگاهش می‌چسبیدیم. ماشین که در جلوی دربِ آهنی بزرگی که شبیه دربِ ورودی اوین بود ، توقف کرد! اصلاً و ابداً کَفِ دستم بوی زندانِ دیگری را آنهم در شهر " دهوک " میداد، نگو سرنوشت از حربه ی کار آمدِ غافلگیری استفاده کرده بود ، زیرا دربِ آهنی را که گشودند و ماشین داخل شد ، بلافاصله ما را پیاده کردند و تحویل عواملِ آسایش شهر دهوک دادند . هنوز خداحافظی نکرده بودیم که فهمیدیم اصلاً نیازی هم نیست! زیرا به نظر اینجا خدا هم کاری از دستش بر نیامد . جو در آسایش دهوک آنقدر سنگین بود که خود را در بازداشتگاه‌های سپاه! در ایران تصور می‌کردم . توپ و تشر بود که از هر سو می‌آمد و ما هاج و واج مانده بودیم و در تردیدی غلیظ ، غوطه می‌خوردیم که آیا واقعا باید این چیزها را که میبینیم باور کنیم یا نه؟! و یا اینکه اصلاً باید به چشم‌هایمان اعتماد کنیم! چشم و گوش به درک ، انطباقِ اوضاع را با شعور چه کنیم که مانند آب از روغن چرب می‌خورد و در یک پیاله به هم آغوشی و هم دلی قرار نمی‌گیرد!؟

گل تشریفاتِ تحویل ما بیش از چند دقیقه به طول نانجامید و همراهان ما از شهر (آمدی) ما را از ماشین به بیرون پرت کردند و گریختند . هنوز غبار را از خودمان پاک نکرده بودیم که زیر تلی از هجوم و خفقان مدفون شدیم . صلابه های خوش تراش با آن برقِ خیره کننده ی کلاغ پسندشان ، چشمک سبزی میزدند و لب گزی لوندی میکردند که بی اختیار شیره ی مغز انسان جاری می‌شد . ای جانم! عقده ی هر آنچه به دلم بماند! از زندان و بازداشتگاه چهار قبضه خلاص و رها هستم . اینجا هم که باز بگیر و ببند بود و زندان . درب که به سرعت گشوده شد و کوه ، آهنی که ما را تا بدینجا آورده بود به همراه پیشمرگه‌های اتحادیه میهنی کردستان ، زد به کوچه و نیست و محو شد! باز علی ماند و حوضی که ماهی مرده! ی شکم باد کرده بر آب لرج و متعفنش غوطه می‌خورد .

سپس ما را از میانه محوطه ی حیاطِ بازداشتگاه مانند احشام به سمتِ دربِ ورودی ساختمان هی کردند! ، همین که به ورودی رسیدیم ، نعره زنان مجبورمان ساختند که سرمان را به سمتِ دیوار بگیریم . همانطور در حالتِ گیجی و منگی! به سمتِ دیوار برگشتیم و مغزهایمان را به سنگِ مرمر دیوار مالیدیم! تا اینکه از داخل ساختمان چند نفری خارج شدند که قرار بود ما نینیمشان . اینکه ما آنها را ندیدیم! خیلی انگار برایشان جالب بود ، البته این فقط یک حدس است! . بعد نوبت به داخل شدن ما رسید، البته پیش از آن پوستمان را هم کردند و زیرش را جوریدند که چیزی نداشته باشیم . به داخل که رفتیم ، دقیقاً مانند بقیه جاها بود! ، راهروهای بلندِ خاکستری با دیوارهای ناراحت و درب‌های فلزی که مانند حمامِ نمره هر کدام با دو قدم فاصله از یکدیگر از گریبانِ دیوار آویزان بودند . دقیقاً مانند بقیه جاها ، هر چه بازداشتگاه رفته بودم ، همینگونه بود! انگار همگی را یک نفر بنا کرده باشد .

همین که وارد شدیم! از یکدیگر جدایمان کردند و پسی کویان و ترانه خان بردندمان . مرا از سمتِ چپ تا امتدادِ راهرویی بردند که هرچه به انتهای آن نزدیک تر میشد ، بیشتر بوی گنبدگی میداد . آنقدر رفتیم تا در برابرِ دربِ آهنی خاکستری رنگی قرار گرفتیم ، با آنچنان چفت و بست محکمی که اگر این به جای دروازه ی خیبر بود، "علی" را هم شرمنده می کرد. زندانبان برای لحظه‌ای کلید را از جانش جدا کرد و درب را گشود، همین که باز شد بوی عرق و دپوی آدمیزاد، زد بیرون! طوریکه حالم را دگرگون کرد. عطرِ مشمئز کننده ی دلمردگی آنها که در سیاهچال فراموششان شده بود انسان هستند ، جیغِ بنفشه کشید و روحم را پاره کرد . در حالتِ بهت بودم که پسی بعدی آمد و از این سوک درب به آنسو! مانند محموله‌ای از ضایعات ارسال شدم . تا به خودم بچنم ، طرف بسته بود و رفته بود . از شدتِ منگی و گیجی

احساس کردم در حال سکندری خوردن هستم ، تعادلم را به سختی حفظ کردم تا زمین نخورم . آنجا بازداشتگاهی بود حدود سی متر که دور تا دور آن آدم نشسته بود و همه مرا نگاه میکردند . بی اختیار کمی رفتم به سمت جلو تا در سینه کش دیوار مجاور و در میان دو زندانی دیگر که حدود یک متری از هم فاصله داشتند ، مانند مهره ی تخته نرد جا خوش کنم ، که اتفاقا یکی از آنها اشاره کرد و به من فهماند که باید کفش‌هایم را در بیاورم . بعد از این کار به راه خودم ادامه دادم تا به دیوار رو برو رسیدم ، حقیقتا جای فریدون مشیری خالی بود تا تجربه کند! که از این پس نگویید بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم ، چون اگر حال مرا می‌دانست ، آنقدر حال گذر از " کوچه " اش کم رنگ میشد که به شعر نمی‌آمد . به دیوار که رسیدم مانند خمیر شکل حجم تنم به هم ریخت و کنار آن پهن شدم . هنوز نگاه‌ها دنبال من بود و کسی کلامی بر زبان نمی‌آورد . آنقدر فشار زیاد بود که یارای نگاه کردن در چهره ی افراد را نداشتم . بعد از مدتی کسی که کنارم نشسته بود ، به کردی چند کلامی به زبان آورد که اصلا متوجه نشدم! به زور ایما و اشاره از من پرسید که کجایی هستم ؟ و زمانی که دانست ایرانیم! شروع کرد به پارسی سخن گفتن ، زیرا او هم ایرانی بود ، البته مادر ایرانی و پدر کرد عراق

حرف‌هایش به یکباره مرا از حالت تنهایی نجات داد . همین که یک همزیان کنارم بود ، در آن سیاهچال نعمتی محسوب میشد ، البته نمی‌توانستم شکری به جای آورم که او آنجا بود . بعد از مدتی دیگران هم یخشان آب شد و مانند سیل سوال به سمت من جاری گشت که او ترجمه میکرد و من پاسخ میدادم . از سوالاتشان پیدا بود که مدتهاست اینجا هستند و رابطه‌شان با بیرون قطع یا محدود است . بعد کم کم دانستم که پام به کجا باز شده است و اینها درگیر چه مسائلی هستند. یک تبعه ی سعودی، مظنون به عضویت در القاعده ، یک قاچاقچی مواد مخدر ، یک بمب گذار ، یک رهبر شورشی بر علیه نیروهای آمریکایی حاضر در عراق ، یک قاچاقچی سلاح و مهمات ، یک نفر که برادرش در " بلخ " به سمت نیروهای امنیتی تیر اندازی کرده بود و این بیچاره را در " شوشتر " گرفته بودند تا او خودش را معرفی کند و شش ماه بود که اینجا زندانی بود و هر چقدر که بیشتر ، این ژورنال جرم و تبهکاری را ورق می‌زد! بیشتر خوشم می‌آمد . تقریبا آخرین مدل‌های روز و جدیدترین ورژن‌ها موجود بود . خدایا! چه گرفتاری شدیم!؟ . اینها که اکثرا آدمکش تشریف دارند به غیر از این زبان بسته ی قاچاقچی مواد ، آزارش به یک مورچه هم نرسیده تا به حال! البته طبق گفته‌های خودش ، وگر نه خدا عالم است .

کف بازداشتگاه با سنگ فرش شده بود که به جهت رفت و آمد و نظافت های هر روز زندانیان صیقل خورده بود ، دیوارها هم از حد معمول بلند تر بودند و دور آن پنجره‌های کوتاهی قرار گرفته بودند که دست به آنها نمی‌رسید و باز هم نمی‌شدند! البته از بیرون شیشه‌ها رنگ خورده بودند و نور به درون نمی‌تابید . در گوشه ی سمت راست بازداشتگاه یک حمام و توالت بود که حدودا یک متر در یک متر، با دربی نیمه که فقط قسمت پایین را می پوشاند و اگر در حمام سر پا می‌ایستادیم از بیرون دیده می‌شدیم . کفش‌ها مثل بیرون مجلس ختم ، جفت شده کنار درب ورودی ، از شدت انتظار به حالت ملال در آمده بودند ، زیرا اینجا ورودی داشت ولی به این سادگی‌ها خروجی در کارش نبود . حق داشت! اگر کسی در دایره ی قسمت خود را نقطه ی پرگار می‌دید! چونان که سوزن به جگر فرو رفته و در دل خنج شده ، پیرامونی را گرد میزد ، کم و کوچک . هرچه دل دل کردم و این دست آن دست ، حالم سر جایش نیامد که نیامد! ، این از آن گیجی‌ها بود که کلافه میکرد . ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود و ولوله ی ورود من فرو کش کرده بود . به دیوار تکیه داده بودم و در حال خیرگی به رو برو! به حال و روز یک شکارچی غافلگیر شده در آمده بودم.

تبعه سعودی، آدم مریض احوالی به نظر می رسید و بیشتر در خودش بود ، کنج سمت راست بازداشتگاه را گرفته بود و عموما کسی به قلمرواش نزدیک نمی‌شد . سایرین هم البته در حالتی مشابه ایام می‌گذراندند ، اما او جنم خودش را داشت! بعد دانستم که از زندان دیگری به اینجا منتقل شده و چهار سال است که در عراق محبوس است . سایرین هم مدت‌ها بود که از تقلا افتاده بودند و دیگر پنجه به دیوار نمی‌کشیدند . دیدن وضعیت آنجا مرا به یاد حرف یکی از زندانیان اوین انداخت: که معتقد بود مانند گورکن مشغول کندن گور خود هستیم! اسف از همه جای این وضعیت می‌بارید! و در سنگینی فضای بازداشتگاه نفس‌ها و خلق‌های تنگ مانند سیاه و سفید صفحه ی شطرنج در هم ادغام شده بود . به ردیف، یکی نشسته و دیگری دراز کش! آدم‌های کلافه با چشم‌های خیره ی گود افتاده، گرداگرد این حیرانه ماتم گرفتار مکافات عمل بودند . روح‌های سیلی خورده ی بی قرارشان را می‌شد به خوبی دید که از گوشه کنار نقاب چهره بیرون زده بود ، قلب‌های زخمی و هویت آسیب دیده برایشان بغض

زرد غریبی به همراه آورده بود که از چشم‌های کدرشان مانند زرده ترکیده ی تخم مرغ بیرون زده بود و صورت و دامانشان را به نحوستی سرشار آلوده کرده بود . یک ساعتی که گذشت، به آرامی من نیز بازی را واگذار کردم و غرق محیط شدیم . بدون اینکه بخواهم با نفس‌های سنگین شده و حس فرو رفتگی در زمین، همانجا را می‌نگریستم که چشم دیگران بر آن دوخته شده بود .

بی اختیار به یاد روزها و شب‌های تنهایی‌ام در بازداشتگاه خیابان مطهری افتادم . روز نخست که از زندان اوین و به دستور قاضی طباطبائی ، به آنجا منتقل شدم ، چهار نفر در بازداشت به سر می‌بردند . سه نفر برای ارتباط نامشروع! یا چنین چیزی که زود هم آزاد شدند و نفر چهارم که مدتی را با یکدیگر سپری کردیم، جوان دانشجویی بود که از فرط تنهایی و طول مدت اقامتش در آن زندان زیر زمینی ، ماکتی شده بود از " رابینسون کروزو! " ، با ریش و موی بلند و سر و وضع ژولیده . اولین بار در زندان حس محرز کلافگی را در او دیدم . هر چند این آخرین بار نبود و بعدها باز هم با این مقوله رو به رو شدم و کار به آنجا رسید که در آینده ی نه چندان دور خودم مثال و مصداقی بر آن شدم . زندگی با نام انسان و در شرایط حیوان کلا آدم را کلافه می‌کند ، البته پیش از آن هم در حالت بی قراری به سر می‌بردم ، اما حضور در آن فضا فرصتی داد تا بشود از آن منظر اوضاع را دید و رصد کرد . بعد دانستم که در جامعه تقریباً همه اینطور کلافه و به هم ریخته هستند اما از فرط تکرار و گرفتاری در گردونه ی باطل روزمرگی کسی زیاد متوجه آن نیست و حالا اینجا، و در این زندان باز هم کلافگی نوع بشر را میدیدم که برای سوالات خود پاسخی نداشت، فلسفه به هم ریخته و ارکان فکر سقوط کرده بود! اصول غالب اینجا ، رنگ باخته بود و دیگر اوضاع را جمع و جور نمیکرد . همه را گرفتار زخم‌هایی میدیدم که مانند خوره در انزوا روحشان را میخورد و میتراشید! همانها که نمی‌شود با کسی بازگو کرد ، دقیقاً از همانها که "صادق" در پیشگفتار آورده بود . فضا سوهان بود که روح را می‌سایید ، اگر کسی سخن میگفت حرفش کلافه میکرد ، همه که لالمونی می‌گرفتند! سکوت کلافه‌گری آغاز می‌نمود . مشتکی بیچاره گرد هم آمده بودند که حتا چاره را جستجو نمی‌کردند . در امتداد افق این کابوس حدود یک ساعت دیگری را در سرب مذاب، کراهِ سینه رفتم و ریش خند شده از بابت بی سرانجامی در جستجوی ساحل نجات! خود رها کرده از سر اجبار ، تا بن در عمق کبود آن فرو رفتم و در ژرفای این فاجعه ی عفونت بار دیدم که چگونه سرانجام اشرف مخلوقات تا بدانجا می‌رسد که رفع کلافگی و اوج لذت و نشئگی اش! می‌شود کندن روی زخم‌های کهنه . ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که انگار ولوله به جان همه افتاد! ایرانی دیگری که آنجا بود گفت که زمان غذا رسیده و سایرین هم کاسه دولابچه به دست ، کش و قوس‌های عجیبی به بدنشان میدادند و رفتار غریبی از ایشان سر میزد که به این سیرک بدبختی حال و هوا ی دیگری می‌بخشید . بدون آب و رنگ و بی بزک! همه دلفک این سیرک بودند ، چنان که قائم به ذات در مفهوم واقعی کلمه تعریف همه این بود و بس! . دیری نگذشت که سفره‌ای گسترده و با زلم زیمبو ای که در زندان بود تدارکی دیدند مانند مراسم سنتی قبایل جنگل نشین بدوی! پس از مدتی انتظار بالا خره درب سلول را گشودند و با عجله یکی دو ظرف را به داخل پرت کردند و رفتند که غذا در آنها بود . آنان که جلوی درب رفته بودند تا غذا را تحویل بگیرند ، با چهره‌های مصمم و سرشار از حس فتح! با لبخندی شیرین ظرف‌ها را تا سر سفره آوردند . ما نیز که سر سفره در حالت چهار چنگول! نشسته بودیم به یکباره، یا علی گفتیم و عشق آغاز شد .

درب ظرف‌ها را که گشودند عطری به فضا برخواست مانند بوی کافور، مثل همانی که در زندان یا سربازخانه‌های ایران با غذا می‌آمیختند و به خوردمان میدادند . در یکی از طرف‌ها آب کدوی بود مانند آب نه‌ری که مردم، در آن تن شسته باشند! و چند نخود تپل هنوز در آن مشغول آبتنی بودند و در ظرف دیگر هم چند تکه جانور سرخ شده که نوع آن را نمی‌شد تشخیص داد ، احتمالاً چیزی شبیه به مرغ! ولی به شدت چروکیده ، مانند کشمش . من هنوز در حال تحلیل اوضاع بودم که دیدم دوستان عزیز تبهکار! یک ، دو سه گفتند و تا کمر در ظرف‌ها فرو رفتند آنها که در کشاکش تناول بودند جانورانی را می‌مانستند که جانوران دیگری را به دندان میکشند. گرداگرد سفره ی کف زندان حرکت موجی عجیبی می‌کردند مانند رقص‌های محلی! دست‌ها همزمان به سینه ی سفره چنگ می‌انداخت و در حرکتی موزون و متحد هر چه را که قاپیده بود به سمت چاک دهان می‌برد . دو لب باد کرده ، تکه جانور سرخ شده‌ای در دست چپ و تکه‌ای دیگر در نوبت بلعیده شدن در دست راست . صدای ملچ ملوچ توام با حس عشق و حال! و در نهایت جناغ شکستن با استخوان جانوران سرخ شده! دست آخر هم لیسیدن دست‌ها تا حدود مج . خدای من! اینجا سگ میزد و گربه می‌رقصید.

خوش مزه، خوش مزه‌های چرب که نوش جان آقایان شد! همانطور که کشان کشان روی زمین سر خوردند و عقب رفتند تا به دیوار رسیدند و در حالت ولو شدگی، یکی در میان سسکه کنان و آروغ زنان، یا خلال کردن آغاز کردند و یا دست روی ورم شکم‌های بالا آمده گذاشته به سفره‌ی دریده شده در میانه‌ی میدان نگاه کردند. عرب سعودی آخر از همه دست از کتک کاری کشید، زیر چشمی او را می‌پایدم، بی رحمانه می‌خورد! بعد هم مانند یک بچه خرچنگ مریض از یک پهلو خود را روی زمین کشید تا رسید سر جایش و مثل کشتی به گل نشست.

برد تا حالشان سر جایش آمد! به نظرم از شدت اشتیاق خوردن یادشان رفته بود که باید نفس بکشند زیرا همه کیود شده بودند. نفس‌ها که تازه شد به یاد جمع کردن سفره افتادند. به ضرب و زور من بمیرم و تو بمیری، خلاصه دو نفر جهادگر از جان گذشته توی توالی گوشه‌ی زندان، آبی به ظرف‌ها زدند و شرّ قضیه را کردند. دیگران عموماً هنوز در حال ناله بودند، طوری لب‌بندیده بودند که مثل جغد ناله میکردند... در همین حال و اوضاع بودیم که ایرانی! از من پرسید غذا خوب بود! مگه نه؟ و من پاسخ دادم آره "خدا وکیلی"، حرف نداشت! او سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من پی موضوع را گرفتم که خدائی نباید از حق گذشت! عاقبت همه یک وجب جا که بیشتر نیست! حرف نداشت، خیلی عالی بود، خیلی... .

و سپس انگار که با یکدیگر مسابقه‌ی لالومونی گذاشته باشیم! در حالت خفه شدگی فرو رفتیم، آنقدر که رفتیم به کما. سوت شب با صدای خرناس ناله گون سعودی کشیده شد! سرش را فرو کرده بود در بالش و با نهایت سرعت می‌تاخت، گاهی هم البته مانند کک به تیان افتاده‌ها! سر جایش وول عجیبی می‌خورد که البته کسی اصلاً حال توجه به آن را نداشت. من هم مانند سایرین در آن هوای سنگین و دم کرده‌ی عراق همانگونه که در حالت ولو شدگی به سر می‌بردم به سرانجام این بازی‌ی عجیب فکر می‌کردم. در سلول‌های دیگر چه به سر دوستانم آمده است را نمی‌دانستم، فکرم پیش آنها بود و کاملاً کلافه بودم که ناگهان با صدای ولو شده‌ی بغل دستی به خودم آمدم. یک تبعه‌ی بنگلادش بود، سیه چرده با چشمانی خون افتاده بوی عرق میداد و بسیار مضطرب بود. دست و پا شکسته به زبان انگلیسی کمی با من حرف زد که اصلاً متوجه نشدم چه می‌گوید ولی به هر حال فکر کردم شاید اینکه کمی با من سخن بگوید برایش راهگشا باشد، همین که او با من پچ پچ میکرد صدای ناله‌ی برخی دیگر از زندانیان به فضا برخاست. یکی یکی که خوابشان می‌برد انگار فنر مغزشان در میرفت و خرناس میکشیدند. من هم به هر کلک و زحمتی بود بنگلادشی را از سرم باز کردم و روی تکه پتویی که زیرم بود دراز کشیدم و لبخند زنان رول آدم‌های با روحیه‌ها را بازی کردم تا اینکه در شهر خواب نیست و نابود شدم، به این امید که فردا روز دیگری باشد.

هرچه به سمت شب می‌رفتیم و اطراف بیشتر از هیاهو می‌افتاد، صدای قژ قژ پنکه‌ی سقفی بالای سر پر رنگ تر می‌شد. در ابتدا برایم قابل تحمل بود اما پاسی که از شب گذشت و زمانی که همه خواب بودند، احساس می‌کردم با مشت و لگد به جان اعصاب افتاده است. کلافه و خراشیده با بدنی که از یک سو سرمای کف زندان و از طرف دیگر باد پنکه‌ی سقفی مانند چوب خشکش کرده بود سر جایم این پهلو، آن پهلو می‌شدم. تقریباً همه خرناس می‌کشیدند و گاهی هم در خواب به حالت کلنجار در می‌آمدند و حرف می‌زدند. احساس دل بهم خوردگی که گاهی به سراغم می‌آمد، میرفت تا در حالت پیوستگی درآید. قید خواب را که زدم، همانجا سر جایم به حالت نشسته در آمدم و دوباره چشمانم خیره شد به همان جا که چندی قبل، به اتفاق سایرین مانده بود. دیدن سایر زندانیان که در خود کز کرده و به حالت مچاله در آمده بودند بیشتر چهره‌ی بی نقاب فلاکت و بدبختی را مینمایاند. نظاره که می‌کردم از دیدن وخامت اوضاع انسان از هم می‌پاشیدم، چشم که می‌بستم تا خودم را به خواب زده باشم! فکر و خیال روانم را می‌فرسود... .

فردا! اما روز دیگری بود هر چند روز ما نبود. ما در روز پیش تعطیلات پایان هفته به زندان دھوک آورده شدیم و باید تا روز آغاز هفته‌ی دیگر صبر میکردیم تا ببینیم عاقبت کار به کجا خواهد رسید. صبح روز بعد، برای من که خواب بر چشمانم اصلاً حرام است چه رسد که در این شرایط! زودتر از سایرین آغاز شده بود. از این رو تماشای طلوع دوستان عزیز تبهکار را از پس سیاهای شب پیش مانند نظاره‌ی بالا آمدن آفتاب سرزمین خوشبختی تجربه کردم. ژولیده و خمیازه کش! با چشمان قی کرده مانند جوانه‌های گندم سر از خاک بر می‌آوردند بدون استثنا! انگار وارد یک دنیای دیگر شده باشند، گنگ و گیج اطراف را مینگریستند. بعد از مدتی انگار تازه یادشان می‌آمد که کجا هستند و اینجا چه میکنند و یا شاید هم اصلاً کی هستند!؟

رفقا سر و صورت را که در توالی آب زدند! تازه کمی به خود آمدند و یخشان باز شد. به مفصلی شام دیشب نه، اما مراسم صبحانه ی فردا هم خالی از لطف نبود. نوعی پنیر بسته بندی و نانی به نام "سومون" که به شکل لوزی بود صبحانه را تشکیل می داد که شب قبل به هنگام تحویل شام، داده بودند. ایرانی! که به من نان و پنیر داد از شدت تعجب نمی توانستم باور کنم که چه می بینم. روی بسته بندی پنیرها نوشته شده بود "پنیر ک...ری". با تعجب پرسیدم چی!!؟، که او در پاسخ خندید و گفت: درست خواندی در این زندگی که همه چیزش "ک...ری" است، پنیر هم باید "ک...ری" باشد و بعد با چهره‌ای که وا دادگی ی بازی از آن می‌بارید یکی از پنیرها را باز کرد و به یکباره آن را بلعید... دلم می‌خواست سرم را بکوبم به دیوار تا بدین اندازه به سخره گرفته شدگی قابل تحمل نبود. آنچه که در پیرامونم می‌گذشت! غیر قابل باور بود، حتی غیر قابل تصور. هر آنچه که بود و هر رویداد و هر کسی که در این ماجرا بود انگار تنظیم شده بود برای بردن داستان به سمت یک هبوط بی بازگشت. پیش از سقوط به هرآنچه که دست و چنگ می‌انداختی از ریشه در می‌آمد، زمین سست! کلام پست! امید پوچ و زندگی شوخی کیودی بود با بوی تعفن! و ما لجن بازی کنان! کرر کرر و هررر هررر می‌کردیم و لول و شوخ و شنگ بودیم که انسان، انسان که می‌گویند ما هستیم! و دوباره می‌خندیدیم و مانند قطره جوهر چکیده در آب در فضای معنوی اطراف شکل روحمان هویدا می‌شد.

سفره ی صبحانه که خوب چریده شد روز از نو روزی از نو. در حال وارفتگی و ملال، دوباره به سوراخ‌های خود خزیدیم و در پناه حفره‌ها شکار بعدی را به انتظار نشسیم. تحمل یک روز تعطیل در زندان "دهوک" تجربه ی ناخوشایندی بود. همه در حالت کلافگی به سر می‌بردند و سعی می‌کردند تا سرشان را به چیزی گرم کنند، اما از آنجا که چیزی نبود تا توجه را به خود بگیرد در خودشان فرو می‌رفتند و غرق می‌شدند. یکی دو ساعتی گذشت که ناگهان درب آهنی را با سر و صدای زیاد گشودند، نگاه‌ها همه به سمت درب آهنی برگشت و لحظه‌ای بعد دیدیم که زندانی دیگری را از آنسوی درب آهنی به این سو مانند محموله ی ضایعات حواله کردند تا به ضایعات پیشین بیوندد. تل انبار مستهلک و اسقاط و بی مصرفی شده بود که نگو و نپرس.

رفقا همان مراسم دیروز با همان کیفیتی که من تجربه کردم را دوباره اجرا کردند و حسابی کیفور شدند. بعد دانستم که زندانی جدید یک چوپان است و گویا وابسته به یک گروه افراطی تندرو یا چنین چیزی که به اتهام اخلال در نظم به اینجا آورده شده. هر چه بود چنگی به دل من نزد! هر چند که سایرین را تا مدتی مشغول کرد، من ساکت ماندن و تماشای دیوار را ترجیح دادم.

در حال و احوال خودم بودم و در تفکرات خود غوطه ور! که یکی از زندانیان به سراغم آمد و به من فهماند که اگر مایلم میتوانم با آنها نماز جماعت بخوانم. تازه که به خودم آمدم، دیدم چوپان تازه وارد شده است پیش نماز و سایرین قامت به صلاة بسته اقتدایی کرده اند که اجرکم محفوظ انشاءالله! خواستم که طرف را از سرم باز کنم، اما اصرار میکرد. مانند جوراب تنگ راه نفسم را بسته بود، که ایرانی! به کمکم شتافت و به او حالی کرد، من انصراف میدهم تا او ثواب دوبرابر ببرد. گریبان اعتقاداتم را که رها کرد، رفت و با سایرین به صف نماز ایستاد. دیری نگذشت که همه در حال دولا، راست شدن بودند و زیر لپی ناله ی نامزونی می‌کردند که مانند ویولن از کوک خارج بود. من و سعودی که حاشیه ی بی ایمانی را ترجیح داده بود، از راه دور مستغیض شدیم.

خوب که وقت خدا را گرفتند رضایت داده و گریبانش را رها کردند. با چهره‌های بشاش و نیش‌ها تا بنا گوش دست‌های یکدیگر را فشردند و تقبل الله!های کشیده و ممتدی حواله ی یکدیگر کردند. معنوی بازی‌ها که پایان یافت تا مدتی سعی می‌کردند مانند انسان برخورد کنند، اما کمی بعد پادشان رفت و از نو به جان هم افتادند! لودگی، پس گردنی و انواع مسخره بازی که در می‌آوردند تا اینکه زنگ تفریح دیگری به صدا در آمد و زمان نهار! فرا رسید. باز همان داستان میرفت تا تکرار شود. به دندان کشیدن جانوران و آه و ناله سر دادن که نمایانده ی حس ارضا شدن بود، همانگونه مانند دفعات پیشین... چرب و

چیل نهار که بر جان نشست حرف تازه‌ای برای گفتن نبود، قصه همان بود که بود. روز لعنتی همانطور مانند کرم می‌خزید و میرفت و زندگی کاریکاتوری را می‌مانست که از فرط مضحک بودن تعجب را برمی‌انگیخت. بعد از ظهر سگی آن روز را با شستن لباس و این کارها سپری کردم تا اینکه نزدیک غروب، پیش از شام! سه نفر دیگر را به دیوی آدمیزاد اضافه کردند تا هر چه بیشتر مانند کرم در هم بلولیم و نفس هایمان در هم بی‌آمیزد.

رفقا! شام را نوش جان کرده و پای مجلس وعظ مرد چوپان

نشسته بودند! کمی آنطرف تر من و سعودی بودیم که گوشمان به این حرفها بدهکار نبود هر کدام در عوالم خودمان به سر می بردیم، شنیدم که او قرار است به زودی آزاد شود و پس از سالها که در عراق زندانی بوده بناست به کشورش باز گردانده شود. سائیرین که خوب از اندرزه‌های مرد چوپان! گوسفند وار سیر و پر شدند به جایشان بازگشتند، اگر به جای او یک دکتر یا استاد دانشگاه و حتا یک تئوری پرداز یا فیلسوف آمده بود، فکر نمی‌کردم که اینچنین گردش حلقه میزدند، خوب! اینهم از عجایب اینجاست و تازگی ندارد.

سوت شب را دوباره سعودی به صدا در آورد و خرناس کشان! تا خود صبح تاخت. دیگران هم یکی بعد از دیگری مانند اهالی شهر ویا زده از دست می‌رفتند و خرناسشان به آسمان بر می‌خواست. من هم روی تکه پتویی که زیرم انداخته بودم نعش شده بودم و چون فاتحه فرستی نمی‌یافتم، خودم برای دل مرده ی خویش مرثیه سر می‌دادم که باز سر و کله ی بنگلادشی پیدا شد. انگار مزه ی حرفهای دیشب زیر دندانش مانده بود، باز آمد و شروع به حرف زدن کرد و دست و پا شکسته با هم سری تا حلبی آبادهای جنوب لندن رفتیم، وگر نه که با این مدل انگلیسی حرف زدن جای دیگری راهمان نمی‌دادند. خوب که مغزم را جوید به زور دهان دره و خمیازه به او فهماندم که دیگر نمی‌کشم! یا خودت برو یا مجبورم من بفرستم، که کوتاه آمد و خزید بر سر جایش. و دوباره این من بودم که در گرداب تنهایی و فکر و خیال افتادم. زیر باد بی‌وقفه ی پنکه سقفی که دور خودش گیج می‌خورد و در میان سمفونی خرناس آنقدر این دنده به آن و از این پهلو به دیگری شدم تا اینکه نزدیک صبح دوباره درب زندان باز شد اما اینبار بی صدا! مورد اشاره ی زندانبان تنها کسی بود که بیدار و منتظر بود. بلافاصله با دست به من اشاره کرد که بیایم و من نیز چنین کردم! بی صدا و بی خداحافظ رفقای ناپای تبهکار را در حال اجرای سمفونی مرگ و زندگی تنها گذاشتم و به دنبال زندانبان رفتم تا ببینم اینبار دیگر سرنوشت چه خوابی برایمان دیده است هر چند خودم که تا صبح نخوابیده بودم، و ادامه ی ماجرا ...

*در رواق کهکشان!

نمی دانی که من درهر ستاره

که مه را تا سحر یار و ندیم است

و یا در چهره سرخ شقایق،

که خود بازیچه دست نسیم است

نشانی از تو می بینم، سراغی از تو

نمی دانی که من در قطره

که روزی

می گیرم.

اشک

مظهر خشم تو بوده ست

و یا در شط خونین افق ها،

که روزی منظر چشم تو بوده ست

نشانی از تو می بینم، سراغی از تو می گیرم.

در اندوه غریبان، در آه بی نصیبان

در آن شبنم در آن گل، در عشق پاک بلبل

در ایام بهاران در آب چشمه

در آن

ساران

سرگشتگی ها، در این گم گشتگی ها

نشانی از تو می بینم، سراغی از تو می گیرم.

من اینک در رواق کهکشان ها

در آوای حزین کاروان ها

در آن رنگین کمان پیر و خسته

در آن اشکی که بر مژگان نشسته

در آن جامی که خالی

در آوایی

مانده از می

که بر می خیزد از نی

نشانی از تو می بینم، سراغی از تو می گیرم.

زندگی، زندگی! با تو چه باید کرد؟ ای سرشار از حقایق تلخ و گزنده، که چونان ردّ تیره ی چرک و کثافت در محل لب پریدگی ظرفِ چینی به نگاه گیر می‌کنی. زندگی، زندگی! با تو چه باید کرد؟ ای انباشته از دردهای جانکاهی که مشیت، مشیت! مانند سوهان به سمت روح می‌پاشی. آه! ای زندگی، ای طفره رونده از پاسخ گفتن و ای به ارمغان آورنده ی کلافگی‌های بی شمار و ای باعث کلنجارهای ناهنجار. های! زندگی، از این روی کتف، از دم! شیرکوب، بر سرِ منگِ سنگِ تو فریاد! که در چرند غوطه می‌خوری و از رو هم نمی‌روی، چونان که ردّ دم روی برف کشیده ی اراجیفِ رایج ات را تا سنگ نبشته‌های مضحکی میتوان ره گرفت که نگاشته! یکی خویش، خود را پدر خوانده! ای، پر رو، پر رو! و بی کسب اجازه از اغیار، روی زمین بر دو زانو، در موضع مقابل چاکِ هنوز دوخته‌ای نشسته و با نیش دندان آلتِ ملوسِ پسرش را گزیده و از بطنِ هیچگاه نآلیده‌ای! که ناله ی نخست خود را با دیگری وعده گرفته است! بیرون کشیده که چنین کند و چنان ... آه! ای زندگی! هی از یاهوها برج و از مهملات بارو، پیوسته از دروغ‌ها دیوار و از فریب‌ها در میان آن سرب و ساروج! خسته نمی‌شوی؟ شرم نمی‌کنی؟ حیا نداری؟، وسعت این قلعه ی طوسی رنگ هزار تو از دستت خارج نگشته است؟، که در پیچاپیچِ دهلیزهای تو در توی آن، نشانی بر کف، شماره ی سی و هفت خود را نمی‌یابم ...

بچه که بودم! بر زمین قرارم نبود، جولانگاهم بر سر دیوار و پشت بام بود و یا دار و درخت. تماشای آدمیزادِ گرفتارِ روزمرگی که مورچه ی آب به لانه افتاده را می‌مانست، برایم لذتی داشت. دلفک ماب و گیج! میدیدم که چگونه در هم می‌لولیدند ... نه! ساله که بودم به دبستانی میرفتم به نام " شیخ صدوق"، که در نهایت هم اصلاً دستگیرم نشد، چه کسی بوده است! خوب به خاطر دارم که خانم معلمی داشتیم، که حقیقتاً بد اخلاق و بد روش بود. لحن خشک و کلاغ صفتی داشت و نگاه‌های طلبکارانه اش بد جوری روی روحم سنگینی می‌کرد، آهنگ و طنین بد صدایش را هنوز در گوش دارم! گوئی از دردِ روماتیسمی می‌نالید که از بابتِ رطوبتِ هیژم‌های تر و خیس‌ی که من به او فروخته بودم، بدان مبتلا گشته بود. در آن سگ! سالهای کچل بودن و یکلایایی، با آن مشق نوشتن‌های خرچنگ، قورباغه! هفته‌ای یکبار درس انشاء داشتیم، که باید آن را سرِ کلاس می‌خواندیم. به خاطر دارم که در آن نوبت انشاء در موردِ کسی بود به نام " شیخ حسن جوری". این پدیده‌ها را از کجا دستچین کرده بودند؟! خودش معمایست.

مانم آن بعد از ظهر، با صدای خشک و بی روح خانم معلم به وحشت تبدیل شد و او نام مرا مانند همیشه طلبکارانه صدا زد، گوئی شاگردِ خانه زادشان را برای خدمتی فرا می‌خواند. روی بد فرمی نیمکتِ چوبی، جا بجا شدم و کلافه از این که چرا انشاء را نمی‌یابم، دور خود گیج می‌خوردم. به گمانم انشاء " شیخ حسن جوری" را بر برگ‌های ناچور از دفتر نوشته بودم، یعنی برگ میانی که غفلتاً! جدا گشته بود ...، برای مرتبه ی دوم که صدا زد، طبیعتاً که طلبکار بود! اما اینبار طلبِ معوقه اش را مطالبه می‌کرد، زنگِ پاچه ورمال! کولی بازی در می‌آورد که حال انسان به هم می‌خورد. از شدت اضطراب، فشاری به روانم می‌آمد که با فشار شب اول قبر برابری میکرد. عرصه را تا بدانجا تنگ و خالی از محبت یافتم که بی معطلی آنچه را که به ذهنم رسید اجرا کردم، تنها چند لحظه ی بعد، این من بودم که دفتری سپید را در برابرم گرفته بودم و سر کلاس انشاء شیخ حسن جوری را از بر می‌خواندم ... تمام که شد، سر تا پای مرا مانند موضوع آزار دهنده‌ای نگاه کرد، و نمره ی دوازده‌ای را مانند تکه استخوانی، جلویم پرت کرد. مشغول دم تکان دادن بودم که یکی از آنها که جلوی کلاس نشسته بود، با لحن خود شیرینانه ای، ندا سر داد: تو که چیزی نوشته‌ای! و البته حق هم با او بود. معلم که سر از کارم در آورد، سه مداد را در میان انگشت‌های دست راستم قرار داد و با غضب تمام فشرد. دستم را که می‌فشرد! به صورت کریه و بی روحش که از دهانه ی تنگِ مقنعه ی انقلابی اش بیرون زده بود نگاه می‌کردم، نفرت از چهره اش می‌بارید ...، هر چه بیشتر می‌فشرد من کمتر درد احساس می‌کردم و اینگونه بود که در مکتب انقلاب با روش‌های انقلابی، ما همه انقلابی بار آمدیم. بعد از آن تا مدت‌ها، رفتارِ سایرین با من در هاله‌ای از یک احساس خاص بود، سایر همکلاسی‌ها زیاد به من نزدیک نمی‌شدند، آنها می‌پنداشتند که من کارهایی می‌کنم که عموماً تعریف نشده! هستند، کارهایی که اگرچه شاید در خلوتشان مایل بودند تا انجام دهند اما در واقعیت از عواقب آن می‌هراسیدند، پس ترجیح میدادند تا در حاشیه ی امنِ خاکستریشان بمانند و تنها نظاره گر طغیان‌های من باشند. بعدها در آینده، بازی به سطح وسیع تری رسید، از سرشاخ شدن با دبیر و مدیر مدرسه و اساساً هر کسی که بوی انقلاب میداد! شروع شد تا در نهایت به در افتادن با حکومت رسید! همیشه این برایم یک معما بوده و هست، از همان روزهای کودکی همه به

نوعی مایل بودند که طغیان کنند ، اما سر بزنگاه همه ساکت می‌شدند ، در آخرین مراحل بازی هم دقیقاً چنین بود ، در گیر و گذار زندان و بگیر و ببندها بودم که بسیاری از اطرافیان ، به شدت از من بر حذر بودند . همان‌ها که می‌خواستند تا کاری بکنند اما از پرداخت هزینه ، می‌هراسیدند.

به دنبال زندانبان به راه افتادم . درب را به سرعت بست و نیم قدم جلوی من به راه افتاد ، چند متری که رفتیم در میانه ی کوریدور ، به درب ورودی رسیدیم. همزمان با من فرخ و وهاب الدین به آنجا رسیدند . از دیدنشان بسیار خوشحال شدم! دیری نپائید تا سید احمد و شهاب الدین را هم از سایر سلول‌ها آوردند ، و البته یک زندانی ی دیگر که به اتفاق ما در آستانه ی ورودی ایستاد تا ببینیم در نهایت تکلیفمان چه خواهد شد . چند دقیقه‌ای بر همین منوال گذشت و ما دل توی دلمان نبود تا بالاخره به سراغمان آمدند ! و با کمی توپ و تشر ما را به سمت حیاط بردند و در آنجا سوار ماشین شدیم . اتوموبیلی که بنا بود ما را به جای دیگری منتقل کند یک دستگاه تویوتا بود که قسمت عقب آن را مانند قفسی فلزی درست کرده بودند . تا به خودمان بیاییم ، من را با شهاب الدین ، وهاب الدین را با سید احمد و فرخ را با آن زندانی دیگر ، دو به دو دستبند زدند و هولمان دادند داخل قفس پشت ماشین . وضعیت اهانت باری بود ، تجربه‌ای بسیار ناخوشایند . در آخرین لحظات که ما را وارد قفس میکردند ، از شهاب الدین خواستم تا از آنها بپرسد ما را به کجا می‌برند ؟ . بعد از چند کلام کوتاهی که رد و بدل شد ، دیدم چهره ی او در هم فرو رفت و رنگش پرید . اینکه چه گفتی و چه شنیدی را درون قفس از او پرسیدم ، زیرا فرصت ندادند بیرون بمانیم . در جواب گفت : از او که پرسیدم ما را به کجا می‌برید ؟ پاسخ داد : بهتر است بروید ایران!

بدون تردید شنیدن این موضوع ، خون به سر می‌انداخت! زیرا رفتن به ایران احتمالاً یعنی مرگ! کل این جریانات هم دقیقاً مصادف شده بود با دوره‌ای که در ایران ، به نام ارادل و اوباش و یا با هر بهانه ی دیگری ، هر روزه چند نفر را به دار می‌آویختند . هنوز حرف‌های وهاب الدین به پایان نرسیده بود که ماشین قفس دار ! به راه افتاد و از درب آهنی ی بزرگ ، وارد خیابان شدیم . در قفس تنگ پشت ماشین ، در حالت به هم فشردگی ، جز گره کردن مشت‌ها و نگاه کردن‌های جویا به چهره‌های یکدیگر کار دیگری نمی‌شد کرد و یا دست آخر ، ما چیزی به ذهنمان نرسید . راننده با تمام سرعت میرفت ، آنقدر پر گاز و سریع که گوئی از موضوعی می‌گذرد . به انتهای خیابان فرعی رسیدیم که آسایش دھوک در کمرکش و میانه ی آن قرار داشت ، و وارد مسیر اصلی شدیم که خیابان نسبتاً عریضی بود که در میانه ی آن یک ردیف سنگ چین به شکل بلوار قرار داشت و مسیر رفت را از برگشت جدا کرده بود . قفس فلزی یا به عبارت دیگر قوطی ی آهنی شکلی که مانند تابوت بود ، البته با کمی قواره ی بزرگ تر ، از تمام جهات محصور بود و هیچ چیزی دیده نمی‌شد . اتفاق پشت ماشین را با ورق آهنی ی نسبتاً ضخیمی ساخته بودند . این همه را تنها من میدیدم که اولین نفر! وارد قفس شده بودم ، آنجا دقیقاً در روبروی اتاق فلزی ، پشت کابین راننده ! یک دریچه ی کوچک وجود داشت ، برای ورود هوا! وگرنه ، قوطی ی فلزی بود که مو هم به میانه ی درزهایش راه نمی‌یافت . من بر روی دو زانو نشسته! و از آن دریچه بیرون را نگاه می‌کردم و شرح اوضاع را برای سایرین می‌دادم. به مسیر اصلی که رسیدیم ، با توجه به حرف‌های وهاب الدین که نام ایران را بر زبان آورده بود ، انتظار میرفت تا به سمت شرق برویم! یعنی به سمت مرزهای ایران و عراق . اینکه به سمت غرب رفتیم و اتومبیل در آن جهت حرکت کرد را از جهت خورشید ، میشد تشخیص داد ! که البته خبر خوبی محسوب میشد . در این بین ، جهت شناسی سید احمد که با توجه به اوضاع ، مسیر را اینگونه تشخیص داده بود! توانائی محسوب میشد که همه مایل بودیم به آن اطمینان کنیم . پس به امید آنکه حرف‌هایی که به وهاب الدین زده اند ، درست نبوده و ... ، دل به تاختن پشت به خورشید این قفس بستیم . عمر خوشبینی ی ما اما چندان به درازا نکشید ، زیرا به انتهای بلوار که رسیدیم ، راننده دور زد و دقیقاً در جهت خورشید ، یعنی به سمت مرز ایران و عراق ، شروع به حرکت نمود . چند ثانیه پیش از آن که سید احمد از جهت‌ها می‌گفت و بحث تحلیل موقعیت جغرافیایی گرم بود ، آنقدر محکم و راسخ نظر او را تأیید کرده بودیم که به سمت مخالف مرز می‌رویم! که حالا اصلاً مجالی برای کلام دیگری نمانده بود . در همان حال گرفتاری در غل و زنجیر ، و لولیده در هم ، گرفتار در دل آهن سرد قفس شکل! گوئی سرنوشت سیلی جانانه‌ای را بر چهره‌ها نواخت که برق از چشم‌ها پرید! . مز ، مز کنان و لب‌گزان! با چهره‌های در هم کشیده ، همه به یکدیگر نگاه می

کردند و منتظر بودند تا من اخباری از بیرون به ایشان برسانم ، ولی دریغ از خبری خوب! حتا به قدر سر سوزنی .

چون گاهی به سمت کهربا! بی آنکه بخواهیم یا بتوانیم مقاومتی کنیم ، کشیده می شدیم . همیشه بازی های تقدیر با چنین شکل و حالتی رقم می خورد ، من تجربه کرده ام! . دیری نیاید تا از شهر خارج شدیم و به جاده های بیرون از آن رسیدیم ، که عموما پر فراز و نشیب بودند و کوهستانی . در مقابل خود ، خط تیز آفتاب را گرفتیم و به سمت قلب خورشید ، تاختیم که گوئی مایل بود از دهانه ی تنگ قفس به درون بیاید. نگاهم را که از بیرون برداشتم و بر سر جای خود بازگشتم ، دیگران بی پاسخ بودن را به سهولت از چهره ام خوانده بودند که اصلا چیزی نرسیدند، در آن حالت بی ارزشی و سقوط ! چنان مچاله و در هم گره خورده ، مشغول تجربه ی حجم کم قفسی بودیم که در آن زبان بسته! بودن قناری ها را می شد درک کرد . پیش از این در موقعیت هایی قرار گرفته بودم که خود را محصور در فضایی میافتم که تنها به قدر حجم تنم جا داشت ، گرفتار در تنگنا هایی که راه نفس را می بندد و حالا این یکی از همان هاست . در درون قفس تاریک فلزی دو ردیف جای نشستن وجود داشت که در مقابل هم بودند و ما دو به دو دستبند خورده! رو به روی هم نشستیم بودیم و گاه به یکدیگر نگاه میکردیم و گاهی نگاه را به کف قفس میدوختیم . امیدها ، احساسها ، معیارها ، باورها ، ... همه در دریاچه ی روح ! که از تکان های بی وقفه ی قفس ، در آن جاده ی کوهستانی ، تلاطم به جانش می افتاد و شکلش به هم می ریخت . همه چیز در گیر و گذار بازی های سرنوشت ، دستخوش تغییر و از هم پاشیدگی شده بود به جز درد! که مفهوم خود را حفظ نموده بود ، مانند خواب پس از گریه! عمیق و اصیل . در گوشه ی سمت راست قفس فلزی ، کز کرده و مغموم ، سرم را از بغل به دیواره ی آهنی تکیه دادم ، آفتاب تیغ های تیز بر آهیخته اش را با مهارتی مثال زدنی ، از هر سوی به جان این جعبه ی شعبده میکرد و در تنگاتنگ و تاریکی آن! ما، مشتکی جگر پاره بودیم و نام انسان تفتی سربالا. در فضای تابوت روان سکوتی حکم می راند، از جنس خوراک لذیذ کرکسها! ، اینجا همه چیز بوی مرگ میداد به جز از خود مرگ که سرشار از عطر تازگی و طراوت بود . اینجور وقتها ، زمان برای فکرهای بکر مناسب میشود ، فکر اینکه به مکافات گناه معتقد! و در تمام عمر کوشیده باشی که سقف پا خوری گناهانت از مرگ! بالا تر نرود ، اما محاسبات معنوی ات اینچنین برهم بریزند ! . گاهی به مکافات بالا تر از مرگ هم می توان رسید! از مرگ بالا تر، آرزوی مرگ است! آرزو ، آرزوی مرگ! . گرمای اتا فک فلزی هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد! هر چه به سمت نیمروز می رفتیم نیز بر آن افزوده می گشت ، در قفس فلزی پشت ماشین حتا فضا نبود برای اینکه بر سر جایمان کمی جابجا شویم ، تماشای بیرون هم نتیجه ای در بر نداشت ! از شهر دھوک بیرون آمده بودیم و راننده به سوی مقصدی نامعلوم می تاخت . مدتی بود که فراز و فرودهای جاده ی کوهستانی تمام شده بود و به مسیر صافی رسیده بودیم که مستقیم به سمت افق میرفت . هر چه بیشتر در آن مسیر پیش می رفتیم ، مقدار گرد و غباری که از دهانه ی کوچک هوا به داخل می آمد ، بیشتر میشد . آنقدر گرد و غبار و خاک به هوا برخاسته وارد اتا فک میشد که از آمیخته ی آنهمه خاک با عرق پیشانی ها در آن قفس ، میشد گل ساخت و آفرینش را از نو رقم زد . عبوس و گرفتار ، گاهی بیرون را می دیدیم و گاهی به درون میخزیدیم و هیچ اتفاقی به جز استمرار بدبختی ، رصد نمی شد . هر از چندی، در کنار مسیر و در دو سوی جاده میشد مردمی را دید که مانند زباله ای در کنار نهر آب! از حرکت ایستاده بودند و بی هدف دل دل میزدند و در روزمرگی غوطه میخوردند! هر چه به ذهنم فشار می آورم ، به خاطر نمی آید که لباسی با رنگ شاد تن هیچکدامشان دیده باشم، همه چیز بوی نا! ، کهنگی و رطوبت می داد ، از جنس آنچه که در سردابها می توان یافت ، و این انسان بود! گندیده و کلافه و روانی! که از بوی گند خود می گریخت . در گلوهای بغض کرده ، طعم بدی وجود داشت مانند آب جمع شده زیر تاول! و به هر کجای بدن که دست میکشیدی ، چرک دلمه بسته بود که مرطوب از خیسوی عرق ، لول می خورد و زیر سر پنجه ها احساس میشد! انگار نه انگار که این سرپنجه ها ، بیشتر با زه ساز آشنا بوده اند! روزگار هم ککش نمی گزید و ما هی می رفتیم و می رفتیم ، یا نه! جان مطلب این نبود، هی می بردنمان و هی می بردند .

در پیوستگی با عقلها که از بازی های روزگار به جایی قد نمی داد! نگاهها هم قدی نمیکشید و تا آن دوردستها چیزی جز نیشخند مسیر پیدا نبود . در همان راه آنقدر رفتیم تا بالاخره اتفاقی افتاد و جاده از یکنواختی دست کشید و ما وارد منطقه ای شهری شدیم . خیابانهای محدوده ای که به نظر می آمد شهر کوچکی باشد ، جای مسیر صاف و یکنواخت را گرفت و از این خیابان به آن یکی ، و از این کوچه به دیگری! وارد می شدیم و خارج . از فرط اضطراب و فشار روانی ، تصمیم گرفتیم تا کاری کنیم! اینگونه که تقدیر ما را به کام خود هورت بکشد هم

که نمی‌شد، پس از دهانه ی تنگ هوا چندین بار آنها که جلو نشسته بودند را صدا زدیم تا بلکه پاسخی بگیریم . هرچند ممکن بود از این بابت آبِ پاکی روی دستمان ریخته شود که به ایران برده می‌شویم اما به هر روی از این بلا تکلیفی بهتر بود! و اینگونه است که سقفِ خواسته‌های انسان تنزل می‌یابد.

از پاسخی که به فریادهای ما نمی‌دادند، می‌شد دریافت که برایشان ارزش خاصی نداریم . اما این تمام ماجرا نبود! ما برای آنها بی ارزش بودیم ، آنها برای یک عده ی دیگر بی اهمیت بودند ، آن عده ی دیگر برای گروهی دیگر بی اعتبار و آن گروه هم برای دیگرانی! غیر قابل ملاحظه و طاعون! که به جان شهر افتاد ، به کاشانه ی همه می‌خزد، چونان که اینجا را گرفته است. پس در همان حال استیصال آنقدر ساکن و بی حرکت ماندیم، تا اینکه ماسیدیم! . مانند تلی از ته سیگار لگد شده، انباشته روی هم ، و سوخته تا بن! . زمان چندانی از حضورمان در آن شهر کوچک و خیابان پاره‌های دلگیرش نگذشته بود که ناگهان تکان شدیدی به اتومبیل وارد شد و از این بابت موج بلندی بر برکه ی عفونت ما افتاد! ، ماشین حامل ما با خودروی جلویی تصادف کرده بود و ما هم در قفس پشت توپوتا، مثل کرم در هم لولیدیم و روی سر و جان یکدیگر افتادیم . طبق معمول آنقدر غیر منتظره بود که نمی‌دانستیم چه باید کرد! . در همان حال دست و پا زدن در گنداب انسان و آرمان و تلاش برای فردای بهتر! شالاپ و شلوپ میکردیم و در لجن غوطه می خوردیم . زمانی که در هم پیچیدیم و روی یکدیگر افتادیم ، حلقه ی دستبندهای فلزی، زیر فشار ، به گردِ مچ دست‌ها تنگ شد . آنقدر تنگ و سخت که میرفت جان را بگیرد! خوش آمدی ای بدبختی جدید ، ، ، . به زحمت خودم را از لابلای سردرگمی و در هم لولیدگی دوستان نسل بعد از انقلابی‌ام بیرون کشیدم و مانند پیچکی که به سمت نور می رود ، مسیر تنگ دهانه ی هوا را پیش گرفتم که مانند ته مانده ی خمیردندان! به زحمت کمی نور از آن بیرون می‌آمد . از دریچه که بیرون را نگاه کردم ، دیدم آنها بجای اینکه به فریاد ما برسند که این عقب ، ناسلامتی اشرف مخلوقات هستیم! مشغول وارسی خسارات وارده هستند و بر سر رنگ و لعاب ماشین‌ها ، چانه می‌زنند. همانطور با نفس تنگ و دردِ مچ دست که گوئی در تنگی حلقه ی دستبندهای فلزی، در دهان سگ! گیر کرده باشد ، بر سر جایم بازگشتم . چند دقیقه‌ای از تصادف خودروها گذشت و آنها از آسیاب افتاد ، بعد تازه یادشان آمد ما این پشت هستیم ، پس به سراغمان آمدند . تعارف کمی آب آفتاب خورده ی گرم که در بطری نوشابه بود! لطفی محسوب می شد به قدر عالم . اما با وجود تلاش و تقلایی که کردیم ، همچنان بی جواب ماندیم که مقصد این تابوت روان، کدامین گورستان و جهنمیست! . کلنجارها که به جایی راه نبردند! آنها دوباره با همان حال و روز ما را در همان راه بردند! و ما نیز دوباره سر وقت ناخن‌ها رفتیم که بهترین زمان بود برای جویدنشان . با فاصله ی اندکی از بستن دربِ قفس ، راننده ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و تنها چند دقیقه ی بعد، از آن شهر کوچک خارج شدیم و در جاده دیگری قرار گرفتیم . مسیر جدید هیچ تفاوتی با راه قبلی نداشت، قصه همان بود که بود! هیچ حرف تازه‌ای در این حکایت یافت نمی‌شد . خسته و بی رمق مچ دست‌ها را گرفته بودیم ، اما از فشار تنگی حلقه ی دستبندهای فلزی، رهایی نمی‌یافتیم! و به طور ممتد با تکان‌های ماشین لرزه به جانمان می‌افتاد . شاید حدود یک ساعتی پیش رفتیم تا احساس کردم به حومه ی شهر دیگری رسیدیم که البته بزرگ تر از شهر پیشین به نظر می‌آمد . اخبار آنچه را که میدیدم به دوستان هم می‌دادم اما با این وجود از تحلیل عاجز بودم! زیرا اصلا نمی‌دانستم کجا هستیم . کمی که در خیابان‌های منتهی به شهر پیش رفتیم ، موضوعی توجهم را به خودش جلب کرد که آن را با سید احمد در میان گذاشتم! حکایت این بود که پلاک بیشتر خودروها از جمله تاکسی‌ها، متعلق به " اربیل " بود ، یعنی پایتخت کردستان عراق . برای لحظاتی به چهره ی یکدیگر خیره گشتیم و سپس دوباره بیرون را نگاه کردیم، اینکه آیا واقعا به اربیل آمدیم یا نه؟ و یا اینکه اصلا اینجا بودنمان خوب است یا بد؟ و به هر روی مسأله این بود که به مرز برده نشدیم و یا حداقل هنوز به مرز نرسیدیم! . در همین حال و اوضاع بودیم که نه من و نه سید احمد هیچکدام اخبار را به دیگران منتقل نکردیم و موضوع را نزد خود نگاه داشتیم ، معلوم نبود چگونه رقم خواهد خورد و ما مایل نبودیم شوک دیگری به سایرین وارد شود . رفته رفته خیابان‌ها شلوغ تر میشد و بر ازدحام مردم و اتومبیل‌ها افزوده می‌گشت! پیدا بود که به سمت مرکز شهر می‌رویم . خیابان‌ها یکی پس از دیگری درنور دیده شدند تا اینکه در نهایت از دروازه ی آهنی بزرگی وارد محوطه ی درونی یک ساختمان شدیم . به سهولت فضای امنیتی آنجا را میشد درک نمود ، ماموران مسلح ، در شمار زیاد بر سر پست‌های خود حاضر بودند و با چشمانی عقابانی همه چیز را زیر نظر داشتند ، پس میشد دریافت که به محیطی نظامی یا امنیتی وارد شدیم . پس از توقف اتومبیل، چند دقیقه‌ای طول کشید تا اینکه به سراغمان آمدند و ما را از قفس خارج

نمودند و ما نیز مانند جان که از کالبد آن قفس آزاد میشد ، از آن خارج شدیم و گرفتاری را در میان دیوارهای دیگری که گرداگرد خود می‌دیدم ، احساس نمودیم . در میانه ی حیاط نسبتاً بزرگی بودیم که کف آن با آسفالت فرش شده بود و دور آن چیزی جز دیوار نبود ، اگرچه دیوارها تا عرش و ثریا ، بالا نرفته بودند! اما به هر روی برای اینکه محدودیت را احساس کنیم ، همان نیم قد هم کافی بود . چند لحظه بیشتر طول نکشید تا اینکه با مشابعت چند محافظ مسلح به سمت ورودی ساختمان هدایت شدیم و از پله‌های آن بالا رفتیم تا داخل شویم . پله‌ها را که به سمت بالا می‌پیمودم به یاد پله‌های اداره ی پلیس شهر وان افتادم ، پله‌هایی با تعریف معکوس ، صعودهایی از جنس سقوط . به آستانه ی ورودی که رسیدیم ، تصویر مبهم راهرو ای ، چشمانم را پر کرد که شبیه بود به کوریدورهای دادگاه انقلاب تهران ، یک دالان که انتهای آن در تاریکی و مرگ و سکوت فرو رفته بود و گام‌هایی که برداشته نمی‌شد و مغزی که فرمانی برای رفتن نمیداد و انگیزه‌ای که برای پیمودن این مسیر نبود! اما در عین حال دست‌های آدم‌های مصممی از پشت هول میدادند و اگر مقاومتی می‌دیدند ، می‌کوبیدند! . همانطور اسیر و بندی و زنجیر کش! قافله ی غم را می‌مانستیم که به ستون ، و از پی یکدیگر روانه ی دالان تقدیرمان کردند . به ورودی که رسیدیم با دختری از داخل می‌وزید که برای لحظه‌ای روح را مانند دندان تازه شکسته که در مجاورت سرما قرار می‌گیرد ، شوکه می‌کرد. به کوریدور که وارد شدیم ، بوی فضای اداری میداد! دقیقاً مانند راهروهای دادگاه انقلاب تهران بود . نگهبانان مسلح که دستشان به قبضه ی کلاش خو کرده بود به جای بهره جستن از انگشت اشاره ، برای نشان دادن مسیر! جهت را با لوله ی اسلحه نشان میدادند که البته در خلال این راهنمایی ، منظورهای سربی و خشک متعددی هم نهان بود . آنقدر در امتداد آن دالان و البته چند پیچ و قوس دیگر پیش رفتیم تا اینکه از چند پله ، به سمت پایین بردنمان و بیرون اطاقی که قرار بود ورود ما را به آنها که درون اطاق هستند اعلام کنند ، به وعده ی انتظار گرفتندمان . چند دقیقه بعد هم به سراغمان آمدند و یکی یکی دستبندها را از مچ‌ها باز کردند . بدون استثنا هر کدام از دوستان که دستش آزاد میشد ، فوراً مچ کبود دستش را میگرفت و از درد چهره در هم می‌کشید ، تا اینکه نوبت به من رسید . دستبندها از یک سو به دست چپ من و از سوی دیگر به دست وهاب الدین! خورده بود . دست او را که گشودند ، نوبت به من رسید که آخرین نفر بودم . شخصی که بنا بود دستبندها مرا باز کند ، هر چقدر تلاش کرد نتوانست کاری از پیش ببرد ، به نظر میرسد قفل دستبند مشکلی داشت که گشوده نمی‌شد . کار باز کردن دستبند که به سرانجام نرسید ، وارد مراحل کلافه کننده شد و حدود ده دقیقه‌ای کلنجار در بر داشت . آژیر کلافگی او که به صدا در آمد و کار به درازا کشید ، تعداد انبوهی آدم که اصلاً معلوم نبود تا آن زمان کجا بودند! آمدند و گرد من و دستم و این دستبندها لجوج جمع شدند ، از یک سو فشار حلقه ی تنگ دستبند و از سوی دیگر فشار فضای تنگ راهرو و از سوی دیگر فشار سرنوشت! روحم را سائیده و مچاله میکرد . زمان نسبتاً طولانی‌ای سپری شد و مراسم دستبند گشایی که توام با انواع کارشناسی بود ، راه به جایی نبرد . جمعیت حاضر هیبت خنثی کنندگان بمب را به خود گرفته بودند و با جدیت تمام مشغول کوشش بودند . دستبند که مانند بخت کور گره خورده یمان باز نشد ، رضایت دادند و گفتند بروید و ما را از آنجا به مکان دیگری در پیچ‌پیچ همان دالان منتقل کردند که در نهایت از مسیر راه پله‌ها ، یکی دو طبقه را مانند بازداشتگاه اطلاعات ناچا! به پایین برده شدیم . کم بود! هرچه در باطلاق زندگی فرو رفته بودیم ، اینها هم مدام مارا پایین و پایین تر می‌بردند . به اتفاق دوستان و چند محافظ ، در پایین پله‌ها وارد اطاق شلوغ و به هم ریخته‌ای شدیم که چند نفر در آن مشغول گذراندن عمر به بطالت محض بودند . چند تکه اسباب و اسائیه ی قدیمی و چند مبل زهوار در رفته و یک میز که پشت آن مرد خسته‌ای نشسته بود و با چشمان گود رفته اش مارا نگاه میکرد و طبیعتاً او هم چنین ذهنیتی داشت که چند نفر آدم خسته ، که ما! باشیم ، با چشمان گود رفته او را نگاه میکردیم . یک دل سیر که ما را تماشا کرد! رضایت داد و از اینطرف و آنطرف یک تکه کاغذ و قلم پیدا کرد و نام‌های ما را پرسید . نام ، نام پدر ، نام پدر بزرگ! . اینجا آدم‌ها با چنین رسم و حالتی شناخته میشوند . اسامی را که با ترکیب دلخواهش نوشت ، خودکار را بر روی میز انداخت و انگشت اشاره ی دست راستش را در گوشش فرو برد و مشغول جنباندن آن شد ، در همین حین هم به دستبند فلزی معلقی که از دست چپ من آویزان بود نگاه میکرد ، ، ، . من هم در مقابل میز و در بین سایرین ایستاده بودم و دست چپم را مانند میله ی چوب لباسی در مقابلم گرفته بودم که البته دستبند هنوز به آن بود . آنها که در اطاق بودند وارد گفتگو شدند که به نظرم در مورد همان دستبند حرف میزدند ، ، ، . بعد از چند دقیقه به نظر رسید قرار است ما را از درب فلزی کوچکی که بر سینه ی دیوار سمت چپ اطاق بود عبور دهند که هنوز نمی‌دانستم در پس آن چه چیز

میتواند وجود داشته باشد ، اما به هر روی از حالتی که نگهبانان به خود گرفتند ، مشخص بود که مسیر ادامه ی راه از آن سمت می باشد . همگی که به آرامی ، همسو با موج جریان شدیم ، برای لحظه ای نگاهم به چهره ی بحران زده ی شهاب الدین افتاد که روحش مانند زبان سگ! از چشمان به هم ریخته اش آویزان بود ، مسیر نگاه او را که دنبال کردم ، حال من هم دست کمی از او نیافت! بر روی کاغذی که بر درب فلزی نصب بود ، نوشته شده بود : بندی خانه! . وای خدای من! باز هم بگیر و ببند . نهنگان اولی که کنار درب فلزی ایستاده بود چفت و بست محکم آن را گشود و یکی یکی به نوبت همه ما را از آن عبور دادند ، آخرین نفر من بودم که دستبند به دست از آن رد شدم . از آستانه ی درب که می گذشتی، گوئی از لبه ی پرتگاه سقوط میکردی! حال من که اینطور بود . برای لحظه ای هزاران هزار فرسخ! سقوط را به عمق دره ای ژرف ، تجربه نمودم ، آنچه که میدیدم را نمی شد باور نمود . وحشتناک، دلگیر، مغموم ، هولناک و یا خوفناک! به راستی کدام واژه؟ چگونه باید بیان نمود؟ تا حق مطلب ادا گردد و شرح تصویر این کابوس را از عهده بر آمد ؟ . در همان لحظه به ذهنم آمد که رسیده ایم به انتهای تلخ خیابان ! اوق بزیند، طعم را پس بزیند، چهره در هم کنید و حالت زار به خود بگیرید! اینجا آخر کار است ، ، ، .

بخت لچاره! با آن ناله های ترش و اطوار زیر وزنی ، اصرار کریه و بد فرمی در تازه کاری داشت که حال آدم را به هم میزد . به نقطه ای رسیده بودیم ، کورا! که حتا دعا نمی شد کرد، زیرا نه تمرکز از بابت این همه بهت مانده بود و نه اگر دستانت را به سمت بالا می بردی، در سنگ آسمان فرو میرفت از سوی دیگر با دیدن اوضاع آنجا ، اینطور به نظر می رسید که گوشه ی هم احتمالا بدهکار دعا ی تو نیست! . در این سوی مدخل ورودی دنیای دیگری بود! انباشته از همه ی ناشناخته ها .

*زندگی : آب ، علف، سوراخ ، سقف!

در فلان روز آشغال، حضرت آشغال! یک تصمیم آشغال گرفت، آشغال! آشغال هایی گفتند که در مدت هفت شبانه روز آشغال، حضرت آشغال این آشغال را مانند آشغال، خلق کرد، آشغال! سپس از هر آشغال که بود یک جفت را به این آشغال ، مانند آشغال پرت کرد، آشغال! در بین این آشغال ها ، یک جفت آشغال هم بودند که آشغال آشغال ها بودند. حضرت آشغال، آن آشغال ها را از خوردن یک آشغال منع کرد، آشغال! در همین بین، یک آشغال دیگر آنقدر آشغال بازی در آورد، تا آن آشغال ها مانند آشغال آن آشغال را خوردند. سپس حضرت آشغال آنها را مانند آشغال از آن یکی آشغال به این یکی آشغال پرت کرد، آشغال! . بعد هی همگی بر حول محور آشغال! دور خوردیم تا رسیدیم به یک برهه ی آشغال!

در یک دوره آشغال ، یک تعدادی آشغال ، مانند آشغال به خیابان ریختند. آنها می گفتند: این آشغال که هست ، خیلی آشغال است و آنقدر آشغال بازی در آوردند تا آن آشغال را مانند آشغال پرت کردند میان آشغال ها . سپس یک آشغال دیگر سر و کله اش پیدا شد که آن آشغال ها می گفتند برای خودش حسابی آشغال است، آشغال! . بعد آن آشغال در محل دفن آشغال ها به آشغال هایی که آشغال بازی در آورده بودند، گفت: آن آشغال، شما را مانند آشغال کرده بود! من شما را از آشغال بودند نجات میدهم، آشغال! . و در نهایت همه ی این آشغال بازی ها ختم به یک نتیجه شد ، زمانی که ارزش ها به ضد ارزش بدل میشوند و از هر مقوله ای استفاده ی ابزاری می کنند تا سرپوشی بر یک کثافت کاری بگذارند! همه چیز آشغال میشود، بی مصرف، بیهوده، پوچ و بی ارزش . دقیقا مانند آشغال، همین! .

قاضی طباطبائی سپس نگاه غضب آلودی به من کرد و گفت بیرون منتظر باش! و البته من چنین کردم و پشت درب ورودی بازپرسی ویژه ی دادگاه انقلاب ناحیه اوین که در خود زندان

مستقر بود ، دوباره به حالت انتظار در آمدم! یعنی همانجایی که قبلا : " نمکی با نمک! " ، توجهم را به خودش جلب کرده بود. چند دقیقه بعد ، یک نفر آمد تا وارد شعبه گردد و در عین حال نگاهی هم به من انداخت! . دوباره که بیرون آمد و خواست تا به همراه او بروم ، دانستم که اصلا برای تحویل گرفتن نامه ی من از قاضی طباطبائی آمده است. بدون اینکه حرف خاصی بزنیم ، از محوطه ی دادگاه خارج شدیم و به سمت ساختمان اداری زندان رفتیم تا تشریفات خروج من از زندان و سپس انتقالم به جایی که بعدها دانستم ، اداره ی اطلاعات نیروی انتظامی بوده است ، آماده گردد . کاغذ بازیها که تمام شد ! به همراه او تا نزدیک درب ورودی زندان اوین رفتیم و بی درنگ سوار بر یک دستگاه اتومبیل هایس شدیم که پیش از من چند مامور و نیز بازداشتی در آن بودند . داخل که شدم ، مرا تا انتهای ماشین هدایت کردند و در میان دو متهم دیگر که بعدا البته هیچگاه ندیدمشان نشانند . تا بخواهم سر جایم به درستی مستقر بشوم ، با یک چشم بند ضخیم ! چشمهایم را بستند و با چیزی نظیر تسمه دو دستم را محکم به یک دیگر گره زدند و اتومبیل به راه افتاد و از دروازه ی ورودی اوین خارج شد! . مسیر را که در آن هوا گرم می پمودیم ، زد جاری شدن عرق را مانند رد خزیدن زانو ، زیر لباس حس می کردم . مدتی را باهمان حال در پیش و خم راه تاب خوردیم تا اینکه در نهایت ، کشتی بی ناخدایمان پس از آن همه تلاطم به گل نشست . برده وار و کت بسته! که از آن خارج نمودند ، از رد صداها می شد دریافت که راهم را از سایرین جدا کردند . شخصی که همراهم بود در طول مسیر حتا کلامی با من سخن نگفت و تنها با اشاره ی دستش مسیر را برایم مشخص می نمود . خوب که آستین لباسم را به این سو و آن سو کشید و مرا به سمت مورد نظرش برد ، در نهایت به مکانی رسیدیم که با اکره! خواست بر روی صندلی بنشینم و به نظرم آمد که برای مدتی تنهایم گذاشت . چشمبند که باز شد! خود را در میان مسیر پله ها به سمت پایین یافتم . مرد جوان عبوسی ، با لباس شخصی مرا از جایی که نشسته بودم تا به اینجا هدایت کرده بود و بدین ترتیب از فضای عمومی خارج شده بودیم . خود را در میان مسیری میافتم که گویی به اعماق جهنم میرفت . بلافاصله پس از اینکه چشمبند را از چشمانم برداشت برای آخرین بار نگاهم به ساعتی افتاد که روی دیوار بود و حدود یک بعد از ظهر روزی را نشان میداد که بنا بود از میانه بریده شود و رنگ شب به خود بگیرد . پله از پی دیگری ، و جب به و جب به سمت سقوط! و در نهایت زندانی از جنس سکوت ، تمام چیزی بود که در پایین آن همه پله در انتظار بود تا مانند هیولا روحت را به یکباره ببلعد . من برای ماندن و او که همراهم بود به امید بازگشت ، آنقدر رفتیم تا سه طبقه زیر زمین! یعنی آن پایین ، خیلی پایین! آنقدر که دیگر صدای زوزه ی گرگ بازار جهان نمی آمد و به جایش نقش حماقت انسان بر دیوارهای سیمانی حک شده بود . آنجا! آن بالا ، روی سنگ فرش خیابان هایی که مردمش بارها زنده باد و مرده باد سر داده بودند ، تا گلو در حماقت فرو رفته بودیم! اما کار که به اینجا رسیده بود ، یعنی مانند آب فاضلاب که تا عمق زمین آمده بودیم ، بی تردید نوبت به فرو رفتن سر بود . آن نیز که به سرانجام دفن رسید ، زنده به گوری تثنی بود که از بام آسمان افتاد ، اما چون در احاطه ی سیمان بودیم و دیوارها از بن ، سخت سر و نا فهم بار آماده بودند ، صدا به جایی راه نبرد! حتا به گوش خدا . در حال گنگی و ابهام ، اینجور وقتها به همه چیز می توان اندیشید به جز از بازگشت . فلسها همه ، نوک تیز هارشان به سوی اعماق است و تو را به سمت انتهای متعقنی راهی میکنند که پایه های نظام ، آنجاست! . و اینگونه بود که یک بار دیگر ، مرگ روی کاغذ حادث شد و در عمق آن گورستان نمود ، بر سر نعش خودم مرثیه ای از جنس سکوت سر دادم .

و حالا یکبار دیگر! از مدخلی عبور کرده بودم با همان تعریف . بوی عفونت مانند تیزاب مشام را می آزد ، و هیچ گریزی از آن نبود! زیرا در ساحل دریایی از فکرهای گنبدیده افتاده بودیم که بی حالیمان با اصابت موجهای سهمگینش به خود آمده بود. آنجا در آن سوی درب بازداشتگاه اداره امنیت شهر اربیل عراق ، کاردها بدجور استخوان رسیده بود . بلافاصله بعد از ورودمان به محوطه ی بازداشتگاه ، زیر ضرب نگاه انبوهی از آدمهای رنگ پریده ی کلافه ای قرار گرفتیم که با گردنهای شل و حالت زار ، سر سپردگی به تقدیر! صفت بارزشان به نظر می رسید . عموما دستها را بر هم زده و بی صدا و بی حرکت در گوشه ای به ما خیره شده بودند . آنقدر در رخوت فرو رفته بودند که امیدی به بازگشتشان نبود و نیز چنان به این حالت خو کرده بودند که با بی میلی دست یاری را پس میدادند . در پس درب آهنی ، محوطه ای بود نه چندان بزرگ! که در دو سوی آن دخمه های تنگ و تاریکی وجود داشت . در سمت چپ سه دخمه بود و نیز در سوی دیگر چهار دخمه قرار داشت که این همه نعش در آنها انبار می شدند. هر دخمه دربی آهنی داشت که پنجره ای کوچک بر سینه هر کدامشان بود . در آن رو برو یعنی نقطه ی مقابل درب ورودی چهار دوش آب قرار گرفته بود که با تیغه های نازک آجری از یک دیگر جدا

شده بودند و در مقابل هر کدام در پی کوچکی وجود داشت که از بالا و پایین باز بود ، یعنی سر تا پایین سینه و نیز از زانو به پایین کسی که در آن قرار داشت را می‌شد دید! به نظر می‌رسید رسالت آنها این بود که تنها رسوایی آن کسی که در آن است را از دید پپوشاند . در گوشه ی سمت راست حیاط، یعنی حد فاصل بین دخمه‌ها و دوش‌های آب نیز چهار توالی کوچک عمومی بود با چاه‌های گرفته . در میانه ی حیاط نیز دیوار کوتاهی وجود داشت که از دو سوی آن چند شیر آب بیرون زده بود! و در میانه ی شیرهای آب یعنی دقیقاً روی فرق نیمه دیوار کوتاه ، صابون‌های آب خورده و لهیده‌ای بود که حال انسان را به هم میزد . به زمین که چشم می‌انداختی ، موزائیک‌های سیمانی ، با رنگ خاکستری دیده میشد که چرب و چرک به نظر می‌رسیدند و به آسمان که سر بلند میکردی ، از آن بی انتهای آبی رنگ ، چنان دلت می‌گرفت که از کرده پشیمان می‌شدی و میخواستی نگاهت را از آن زود تر برداری، البته اگر بهت و حیرت چنین مجالی میداد . آن بالا قفسی فلزی ساخته بودند از میله‌های آهنی که دارای شبکه‌های کوچک ده سانتیمتر در ده سانیمتری بود . میله‌های آهن، چنان در یکدیگر تابیده بودند و در هم تار و پود تنیده بودند که بی اختیار به یاد لانه ی عنکبوت میفتادی! . از لا به لای شبکه‌های فلزی، لباس‌های رنگ و وارنگ زندانیان آویخته بود که پیشتر آنها را شسته و با دسته ی بلند جارو آنها را به قفس فلزی بالای سر آویخته بودند . سمفونی رنگ و کثافت و تعفن فضا را احاطه کرده بود . از بعضی لباس‌ها هنوز آب چکه میکرد و در آن سکوت محزون خاکستری ، از این چکه‌های نامزون به کف حیاط! رنگ روانفرسای ساخته شده بود که موسیقی متن این درام بود . چند دقیقه‌ای که خوب این دریای مالیخولیای کبود را به تماشای بهت نشستیم ! زمان تن به آب زدن رسید . اینجا بود که اگر شنا می‌دانستی و یا نه تفاوتی نداشت، زیرا در این بازی دو سر باخت ، تمام عمر به فنا بود . حیغ و ناله ی درب آهنی که به آسمان برخواست، نوید آمدن نگهبانان را میداد! این بود که بندیان نیمه جان در لاک‌ها خزیدند و خود را از دیده‌ها زدیدند . ولی، ما که هنوز هاج و واج این بازی بازار غریب بودیم ، دست و دلمان به هیچ سودایی نمیرفت به جز از نظاره . بلافاصله ، با هدایت نگهبانان دو تن از دوستان به سمت آخرین دخمه ی سمت راست برده شدند و دو تن دیگر را به دخمه یکی به آخر هدایت کردند . آنها را که به داخل سلول‌ها کردند ، درب‌ها را بستند و از پشت چفت و بست زدند! و این یکی از دردناک‌ترین صحنه‌ها بود که در زندگی میشد دید. کار تقسیم دوستانم که به پایان رسید به سمت من آمدند که هنوز بلاتکلیف و گرفتار دستبند فلزی معلق بودم . کمی با یکدیگر گفتگو کردند و سپس یکی از آنها رفت و ما را تنها گذاشت . دو تن باقی مانده چند کلامی با من سخن گفتند که اصلاً متوجه حرف‌هایشان نشدم، مدت زیادی نگذشت که آن دیگری که رفته بود باز آمد! و یک کلید دستبند به همراه آورده بود . وقتی کلنجار او با دستبند و کلید به فرجام گشایش ختم نشد ، هر سه به جان آهن سرد بد قلق افتادند و آنقدر با آن ور رفتند تا کلید در قفل شکست! . نگهبانی که کلید آورده بود یکبار دیگر ما را تنها گذاشت و پس از مدت کوتاهی با یک کلید دیگر باز آمد . تلاش دوباره ی آنها یک کلید شکسته ی دیگر را نتیجه داد . قر و لوند کنان ، برای سوم ما را رها کرد و با کلید دیگری باز آمد . اینبار اما یک نفر دیگر هم با او همراه شده بود و چهار نفری به مصاف این قفل و کلید رفتند . کلید سوم را که شکستند ، همه مشغول فریاد زدن بودند ! ، تنها کسی که صدایش در نمی‌آمد خود من بودم که اصلاً نمی‌دانستم چه میتوان گفت . آنچنان محو تماشای حماقت انسان بودم که درد دستبند را به کلی فراموش کرده بودم . نگهبان برای چهارمین بار که رهسپار آوردن کلید دیگری شد، یک نفر دیگر را نیز به همراه آورد و حالا پنج نفری در تکاپوی گشودن دستبند بودند ، با چهار کلید شکسته در کار نامه ، زیرا چهارمین کلید را هم شکستند . در این فاصله من اصلاً از خیر دستم گذشته بودم و همانجا روی صندلی شکسته‌ای که کنار حیاط بود نشسته بودم . حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانستم تصور کنم که بیدارم و اینها کابوس‌های در خواب نیستند . از سوی دیگر نگاهم هنوز خیره ی درب دخمه‌هایی بود که دوستانم را در آنها کرده و بسته بودند . کلید چهارم که شکست! همه نعره میزدند . برای بار دیگر نگهبان اولی رفت که با کلید باز آید و در این فاصله دیگران دست از تلاش برداشتند . یکی از آنها اصرار بیمار گونه ای داشت که به دستم صابون بزنم تا شاید دستبند ، بیرون بیاید . آنقدر اصرار کرد تا آخر به دور مچ دستم صابون زدم و تلاش کردم تا دستبند را که تنگ شده بود ، از آن خارج کنم ! بلکه کوتاه بیاید و مرا به حال خودم رها کند . ابتکار استادانه ی او که به نتیجه نرسید دیگری با یک انبر دست به جان دستبند افتاد و زمانی که راه به جایی نبرد ، شروع کرد با همان انبردستی! به ضربه زدن روی دستبند ، سه چهار ضربه که زد به یکباره نگاهش به من افتاد و فهمید که چه کار احمقانه‌ای دارد مرتکب میشود . برای چند لحظه که مبهوت نگاهش کردم دست از تلاش برداشت ، احتمالاً شرم و حیا کرد! . مردک! چیزی نمانده بود دستم را از

مچ قطع کند . در انتظار کلید پنجم بودم که دوباره درب باز شد و نگهبان بازگشت . باور کردنی نبود، دیدم این بار، با یک کیسه پر از کلید بازگشته است . در همان لحظه با خودم گفتم یعنی قرار است همه ی این کلیدها را بشکنند ؟ . کلید پنجم هم شربت شهادت را نوشید و من نیز ترکش خورده! همچنان اسارت را تجربه می‌کردم . کلید ششم که میرفت برای شکستن! خشنودی را میشد از چهره ی نگهبان آورنده ی کلیدها دید، زیرا مجبور نبود برای آوردن کلید برود ، چیزی که زیاد بود! کلید . به اندازه ی کافی کلید برای شکستن مهیا بود . کلید بعدی را که می‌خواستند روانه قتلگاه کنند ، درب گشوده شد و یکی دیگر وارد کارزار قفل باز کنی شد . دیگران همینکه در حال توضیح برای او بودند ، وارد عمل شدند که ناگهان او جلویشان را گرفت و با چشم‌های گرد شده و نگاهی عاقل اندر سفیه! با حالتی که ناباوری از آن چکه میکرد، پرسید اینطور می‌خواستید باز کنید ؟ و آنها هم قر و لند کنان و کلافه ، با نگاه‌های حق به جانب گفتند که چنین کرده اند! . نفر تازه وارد کلید را گرفت و از سمت دیگر دستبند وارد کرد و به سهولت آن را باز کرد . چون دستبند در دستم چرخیده بود ، این احمق‌ها پشت و جلوی آن را مانند مسلمانانی که در بیابان قبله را نمی‌یابد ، گم کرده بودند . این‌همه کلید را از پشت قفل وارد کرده و شکسته بودند .

اینجوریه پس!؟ . خوب شد تو آمدی، این را با خودم گفتم ولی فکر کنم دیگران هم با من هم عقیده بودند . با این تفاوت که آنها نگران کلیدهای باقی مانده بودند و من نگران مچ دستم . از شر دستبند که خلاص شدم برای مدتی اصلاً اختیار دستم را نداشتم ، به کلی بی حس بود و نبود . در همین فاصله که از ورود ما به بازداشتگاه گذشته بود ، نوبت چرخشی هواخوری هم در حال تغییر بود به گونه‌ای که اولین دخمه سمت راست جای خود را به اولین از سمت چپ داده بود و همزمان با باز شدن دستبند آنها نیز مانند مرغ به لانه‌هایشان هدایت شدند و دومین از سمت چپ گشوده شد . آنها هنوز کامل پا به هواخوری نگذاشته بودند که ناگهان توجه همه به سمت دخمه ی دوم از سمت راست جلب شد ، یعنی جایی که دو تن از دوستان من در آن بودند ، سید احمد و وهاب الدین! . از داخل ، آنچنان درب آهنی را می‌کوبیدند که تمام محوطه به لرزه افتاده بود . یکی دو تن از نگهبانانی که بعد از گشودن دستبند من به داخل بازگشته بودند ، سر آسیمه وارد محوطه ی هواخوری شدند و به سرعت به سمت درب دوم سمت راست که کوبیده می‌شد رفتند . درب را که گشودند برای لحظه‌ای سیداحمد را دیدم که وهاب الدین را روی دست گرفته و از شدت عصبانیت ، هنوز به درب باز هم لگد میزد ، برای لحظه‌ای تمام محوطه ی هواخوری و هر آنکه در آن بود به سکوت فرو رفت! . سیداحمد از بازداشتگاه خارج شد! و وهاب الدین را روی دست بیرون آورد . هر چقدر سیداحمد افروخته و سرخ بود، وهاب الدین رنگ پریده بی‌روح! . نگهبانان! اصلاً جرأت حرف زدن نداشتند! نه عصبانیت سید احمد و نه وخامت احوال وهاب الدین، هیچ کدام اجازه نمیداد . سید احمد عرق کرده و خیس که بیرون آمد، کلافگی را در فغان بود . می‌شد دریافت که احوال وهاب در بازداشتگاه بدجوری به هم ریخته است ، زیرا او هنوز یادگاری‌های دوران زندان و بازجویی‌های سپاه در ایران را با خود به همراه داشت . آشنایی من با وهاب الدین باز میگردد به ایران . ما با یکدیگر در زندان اوین آشنا شده شدیم . شبی که او را از اطلاعات سپاه به بند عمومی آوردند ، نیمی از تن او در گچ بود . شکسته و متلاشی! بود که آوردندش به بند . و حالا زخم‌های کهنه سر، باز کرده بودند و من اینها را خوب می‌دانستم . بی‌درنگ که به سمت سید احمد رفتم! برای لحظه‌ای نگاهمان با یکدیگر در آمیخت . از آن ارتباط‌های نگاه که تنها دو همقطار، دو هم وطن ، دو هم سنگر! شاید معنی آن را در زندان و غربت بفهمند . احمد به وهاب نگاه کرد و دوباره به من! منظورش را این‌گونه گفت و من ، کاملاً دانستم . مرا که آنجا دید ، آرام شد! . حالا دقیقاً در برابر هم بودیم و بی‌آنکه حرفی بزنند ، وهاب الدین را روی دستان من گذاشت و من او را به آرامی روی زمین خواباندم. رنگ پریده ، چهره ی بی‌روح ، چشم‌های باز که پلک نمی‌زد و نیز زبانش که در بین دندان‌های قفل شده ، گیر کرده بود . سید احمد که با دیدن من کمی قرار گرفته بود ، توسط نگهبانان کنترل شد. من آنقدر متوجه وهاب الدین بودم که اصلاً متوجه نشدم کی او را به درون دخمه بازگرداندند . وهاب الدین! با همان حال در برابرم روی زمین افتاده بود و دستش همانطور به حال چنگ زدگی به قلبش ! پیراهن و سینه را یک جا میفشرد . دستش را که جدا کردم ، مشغول ماساژ دادن قلبش شدم ولی از سوئی نه پلک میزد و نه زبانش از لابلای دندان‌ها آزاد میشد . جماعت علاف هم گرد ما حلقه زده بودند و بنا را به تماشا گذارده بودند ، انگار خیلی جالب بود! . کمی که قلب او را ماساژ دادم و مدتی از آن حمله گذشت ، کمی بدنش را شل کرد و یا شاید من اینطور احساس کردم ، ولی هنوز پلک نمی‌زد و زبانش به شدت در بین دندانها فشرده میشد . حدود ده دقیقه ی فرساینده با همان حال گذشت که احساس کردم دست

مرا در مشت می فشارد ، اما هنوز از حالتِ حمله خارج نشده بود . به ماساژ و هر کار دیگری که به ذهنم می‌رسید ادامه دادم . خوشبختانه کمی بهتر شد . شاید دیدنِ یک دوست قدیمی هم برایش در آن شرایطِ بحرانی نکته ی مثبتی بود ، اما هنوز از قفل شدگی فک ، رهایی نیافته بود . در همان حال روی دستم با انگشت نوشت روغن! . و خواست که فکش را با روغن ماساژ بدهم . این که اینکار شدنی بود یا نه؟ اصلا موضوعی نبود که فکر مرا مشغول کند ، بلکه یافتنِ کمی روغن در آن حیرانه ی ماتم چگونه میسر است؟. با زبان اشاره و به هر روشی که میشد سعی در این داشتن که به آنها حالی کنم ، روغن نیاز دارم . ولی نمی‌فهمیدند ، البته حق هم داشتند . پس به ناچار دوباره بالای سر وهاب الدین بازگشتم و به او گفتم اینجا روغن پیدا نمی‌شود! که به یکباره تقریبا اکثر آنها که آنجا بودند ، با هم پرسیدند روغن میخواهی؟ من از تعجب حیرت کردم و با سر اشاره کردم که دقیقا همین را می‌خواهم . بعدها دانستم که کردها در شمالِ عراق اکثرا فارسی می‌دانند و بیشترشان سالها در ایران زندگی کرده اند . بعد از مدت کوتاهی کمی روغن خوراک! به من دادند که با آغوشن انگشتانم به آن، از درون دو سوی فک وهاب الدین را ماساژ دادم . هر چند که این کار بیهوده بود و مانند باز کردنِ قفلِ دستبند راه به جایی نبرد! و در نهایت دست به ابتکار دیگری زدم و با قاشقِ پلاستیکی که در گوشه ی حیاط یافتم و آن را در بین دندان‌هایم کردم ، فکش را گشودم . حالش که کمی بهتر شد تازه متوجه شدم سید احمد را دوباره به درون دخمه راندند و درب را بر او بسته اند . در این حال مدتِ هواخوری سلولِ دوم از سمتِ چپ نیز به پایان رسیده بود و آنها را که به جایشان بازگردانده بودند! دربِ سوم را گشوده بودند . و حالا آنها در حالِ تماشای ما بودند ، شیفت به شیفت از کیف تماشای ما بهره مند و خرسند می‌شدند . با کمی تکان که وهاب الدین خورد ، به نظر می‌رسید از حالتِ بحران خارج شده است . اما همچنان بر روی زمین ، بی حال و بی رمق باقی مانده بود و در کنارش من، که مشغول سر و سامان دادن به حال و اوضاع ظاهرش به سر می‌بردم . مشغول انجام همین کارها بودم که تنها نگاهیان باقی مانده بالای سرمان با دست به من اشاره کرد و فهماند که بعد از اتمام هواخوری این گروه ، با آنها داخلِ دخمه ی آخر از سمتِ چپ بشوم و بدین ترتیب جای من هم مشخص شد . اما حالا می‌ماند وضعیت وهاب الدین! . نگاهیان زندان پس از کمی فکر کردن عنوان کرد که ترجیح می‌دهد پیش من باشد . اینطور شاید بهتر هم بود زیرا اگر اتفاق مشابهی رخ میداد ، خودم می‌توانستم به یاری او بشتابم . این اولین باری نبود که از این دست گرفتاری ها را اداره می‌کردم ، در زندان هم که بودیم کم از این اتفاقات پیش نیامده بود . چند بار در حین کابوس‌های شبانه در زندانِ اوین خودم بالای سر همین وهاب الدین رفته بودم ! یک بار منوچهر محمدی را از کابوس رهانیده بودم ، یکی دو بار مهرداد حیدر پور و امیر عباس فخر آور را از کابوس بیرون آورده بودم، حتی خبر درگذشتِ پدر او را که احمد باطبی با من در میان گذاشت، من به همراه آقای غلامی! وکیل بندِ آن دوره به او گفتم و پس از گفتگوی تلفنی با خانواده اش ، زمانی که از هوش رفت! باز من از پشت او را گرفتم و به سلولِ خودمان بردم . به گذشته که نگاه می‌کنم سرشار است از این حکایت‌ها و با این وجود ترجیح دادم باز هم خودم مسئولیتِ این مورد را نیز بپذیرم . در طول مدت زمانی که سایر زندانی‌ها بیرون بودند ، وهاب الدین را به زحمت تا کنار ستون مجاور کشیدم تا بتواند با تکیه دادن به آن بنشیند . بدش آنچنان سنگین و بی حرکت شده بود که این کار را به سختی انجام دادم . وقتی کنار ستون نشاندمش ! برای چند لحظه‌ای خودم هم روی زمین در کنارش نشستم و به هم خیره شدیم ، به گرفتاری و مکافاتِ دچار شده بودیم که البته چیز تازه‌ای نبود اما استمرارِ آن خسته کننده شده بود . به هر روی زمان در حالِ سپری شدن بود و مدت هواخوری بندیانِ آخرین دخمه از سمتِ چپ نیز به پایان رسید و بنا بر این بود که ما نیز به همراه آنان وارد شویم . پس به هر زحمتی بود زیرِ شانه ی وهاب را گرفتم و با سختی او را در همان حال بی رمق! به سمتِ درب سلول بردم . پیش از ما تقریبا همه وارد شده بودند و از ترس برخوردِ شدید نگاهیان! در این رابطه درنگی نمی‌کردند . کار بردنِ وهاب که با سختی انجام میشد ، یکی از زندانیان! که کرد ایران بود به یاری من آمد و از سویِ دیگر زیرِ کتفِ او را گرفت تا سریع تر به داخل برویم . زمانی که وارد سلول شدیم تنها فضای خالی دقیقا به اندازه ی چهل سانتیمتر پشت درب بود . زندانیانِ پر شمار در فضای محدود ، آنچنان روی هم انباشته بودند که حتا کمی بیشتر جا برای پیشروی نبود! . وهاب را که بلافاصله کنار درب روی زمین گذاشتم ، برای لحظه‌ای سرم را بلند کردم و نگاهم را تا انتهای افق نه چندان دور سلول راندم . حقیقتا اولین فرمانی که به طور ناخودآگاه از ذهن مخابره میشد فرار بود! زیرا هوشیارترین ذهن‌ها نیز شاید نتوانند تطبیق مشاهدات با واقعیت و یا تجاربِ معقولِ انسانی را از عهده بر آیند، چه رسد به من که لایه روی لایه بحران و گرفتاری را ، انباشته در کوله بار ذهن داشتم .

اولین تصویری که از راه دیده مانندِ ملخ خرمن ذهن را میزد ، موجودات عجیبی بودند که به ترتیبِ شانه‌ی تخم مرغ کنار یکدیگر مستقر و با چشم‌های درشتِ براق، به من خیره شده بودند . از کنار سر هر کدام نیز یک آنتن مانند آدم فضایی‌های فیلم‌های تخیلی بیرون آمده بود و صدای امواجی که در فضا بود به این تشبیه دامن میزد . برای لحظه‌ای نفسم در سینه حبس شد ، انتظارِ چنین آرایشی را نداشتم . در حالی که از پشت به درب آهنی سلول که حالا دیگر بسته شده بود تکیه دادم ، به آرامی همانجا در اندک فضای موجود نشستم . حتی برای لحظه‌ای نمی توانستم از جماعتِ عجیبِ حاضر چشم بردارم . وهاب الدین نیز مات و مبهوت! به همان منظره ای که بهت مرا برانگیخته بود خیره شده بود . اگر چه مدتِ زیادی نگذشت که فهمیدیم، از این جهت که فضا کم است اینها به حالتِ چنباتمه در کنار یکدیگر ، مانند شانه‌ی تخم مرغ! نشسته اند و آنتن‌هایی که از کنار سرِ همگی بیرون زده مربوط بود به رادیوهایشان و صدای امواج که از همان‌ها بر می‌خواست و ... در هر صورت همین زمانِ کوتاه نیز برای غافلگیر شدن و جا خوردن ما کافی بود! . بعد تازه به این فکر افتادیم که مگر ما چند نفریم که اصلاً باید اینطور کنار یکدیگر بنشینیم؟ . سوالِ خوبی بود اما پاسخِ عجیبی در بر داشت . در یک سلولِ حدودِ سی متری! تعدادِ شصت و هشت زندانی مانند کرم در هم می‌لولیدند . اوضاعِ عجیبی بود! این را می‌مانست که در برهوتی گرفتار آمده باشی که ساعت‌ها از آسمانش جسد فرو باریده باشد ، انسان‌ها مانند زباله از سر و کولِ هم بالا می‌رفتند . حلقه‌ی محاصره ، هم به جسم تنگ شده بود و هم به روح! . انسان تا پس آخرین دیوارهای ویرانه‌ای به نام جهان! به عقب رانده شده بود . همانجا کنار وهاب الدین ، روی موزائیکِ کفِ بازداشتگاه نشستم ، اینگونه به نظر می‌رسید که هیچ کاری نمی‌توان کرد، زیرا بازی در اینجا از هیچ کدام از قواعدِ عقلانی پی روی نمی‌کرد . بعد از مدتی آرام آرام یخ سایر زندانیان آب شد و مانند بازداشتگاه شهر دهبوک، سیلِ سوالاتِ گوناگون به سمت ما جاری گشت، که اصلاً حوصله‌ی آنها را نداشتم . روز از نیمه گذشته بود و ظهر را پشتِ سر نهاده بودیم ، زندانیان مانند گربه‌های تنبل ، پیش از ورودِ ما نهار را خورده بودند و حالا از هوا خوری بازگشته ، کاری جز تماشای ما نداشتند . همینطور بر و بر ما را نگاه میکردند و ما نیز نگاهمان را به زمین دوخته بودیم و تنها بعضی اوقات سرمان را برای لحظه‌ای بالا می‌آوردیم تا مطمئن شویم هنوز در حالِ تماشای ما هستند و دوباره همانجا را که از پیش با نگاه گرم کرده بودیم سوک میزدیم . از آنجا که تا ابد هم نمی‌شد پشتِ دربِ ورودی بنشینیم و نیز از این روی که از سوالات پرسیده شده، دستگیرشان نشده بود تا کی قرار است اینجا باشیم! بالاخره وارد عمل شدند تا جای ما را از آنجا که بودیم تغییر دهند . در گوشه‌ی سمتِ راست بازداشتگاه، جوان کردی به تنهایی جای سه نفر را گرفته بود که بعد دانستم وکیل بند و به اصطلاح همه کاره‌ی آنجاست، گرداگرد او نیز نزدیکان و دوستانش بودند که آنها نیز هر کدام در آن فضای کم پا را از گلیم خود فراتر نهاده بودند و فشار کم بودنِ جا را به دیگران می‌آوردند . در گوشه‌ی سمتِ چپ نیز گروه دیگری وجود داشت که از عرب‌ها تشکیل شده بود و آنجا قلمرو آنان بود . یک ردیفِ سمتِ بالا کنار دیوار جای زندانیانِ قدیمی تر بود و خلاصه هر کسی زورش بیشتر بود و سنبه اش پر زور تر ، میخس را کوبیده بود . ما هم که با آن حال اوضاع قاعدتاً ، معطل بی‌خود و بی‌جهت بودیم . حدودِ دو ساعتی گذشته بود که بالاخره وکیل بند! دو ، سه نفر از اطرافیانش را فرستاد تا ما را ، جابجا کنند . از جلوی درب ورودی و از روی موزائیکِ کف که برخواستم احساس کردم پا هایم بی حس و بی رمق شده اند . به هر زحمتی بود زیر کتفِ وهاب الدین را گرفتم و افتان و خیزان رفتیم تا دقیقاً رسیدیم به میانه‌ی سلول! درست وسطِ اتاقک سی متری ، که به ما گفتند جای شما اینجاست . دیگرانی که پیش از ما آنجا بودند به سرعت جا را برای ما خالی نمودند تا ما مستقر شویم . تنها چند دقیقه‌ی کوتاه پس از استقرارمان در میانه‌ی بازداشتگاه، توجهم به کولر گازی جلب شد که بر سینه‌ی دیوار نصب شده بود و مستقیم به سمت ما بود . بادِ خنک و مطبوعی داشت! اینکه زود جا را برای ما خالی کرده بودند و اینکه ما را به آنجا انتقال داده بودند حسِ خوبی بود . حدودِ یک ساعت بعد اما ورق برگشت ، حس خوبِ پیشین جایش را به حس عمیقاً بدی داده بود . همه‌ی کدها غلط از آب در آمدند . تازه آنجا بود که دانستیم اینجا به خاطرِ ورزش بی وقفه‌ی بادِ سردِ کولرِ گازی ، جانیست که هیچ کس نمیخواهد داشته باشد . البته بعدها گرفتاری‌های دیگری هم پیدا شد ، از جمله آنکه فضا برای خواب در ردیفِ میانی نبود.

عرض بازداشتگاه به گونه‌ای بود که امکان خوابیدن سه ردیف آدم وجود نداشت، یعنی زمانی که از بالا و پایین دو ردیف می‌خوابیدند، ما که در وسط بودیم از طول جا کم می‌آوردیم . یا از بالا سرمان به پای ردیفِ سومی‌ها می‌خورد که آنها با لگد به سرمان می‌کوبیدند و یا از پایین پایمان به پای ردیفِ اولی‌ها می‌خورد که آنها نیز چنین میکردند و لگد حواله‌ی ما مینمودند!

فحش‌ها هم که یا کردی بود یا عربی که نمی‌فهمیدیم، اما محض احتیاط یک خودتی! زیر لب می‌گفتیم. پس در نتیجه راهی جز این باقی نمی‌ماند تا به شکل حلالی و خمیده بخوابیم تا نه سرمان و نه پایمان به بالا و پایین برخورد کند. اما گرفتاری به همینجا ختم نمی‌شد زیرا مجبور بودیم موقع خواب همگی تنها روی یک پهلوی باشیم و از بغل بخوابیم و این در حالی بود که برای صرفه جویی در فضا، یکی در میان به سمت مخالف می‌خوابیدیم. یعنی شخصی که کنار من خوابیده بود پاهایش به سمت صورت من بود و دیگری پاهایش به سمت صورت او! و این در حالی بود که به ستون، تمام ردیف ضمن داشتن چنین ترتیبی در خوابیدن همه روی یک پهلو بودیم و از سوئی به خاطر فشار نفرات پس و پیش، امکان جابجا شدن و از این پهلو به آن پهلو شدن هم نداشتیم. کار اما به اینجا هم ختم نمی‌شد، زیرا هنوز فاز شرعی قضیه مانده بود! همگی با این گرفتاری و مکافات، مجبور بودیم دو به دو پشت به پشت و یا جلو به جلو بخوابیم. یعنی یا ناموس به ناموس و یا بی ناموسی به بی ناموسی! این به آن در و آن به این در، در به در خوابیدن در کار نبود تا مبدا کسی عرش خدا را بلرزاند. ضمناً در تمام مدت شب نیز، مراقب بیدار و هوشیاری داشتیم که تمام تحرکات جنشی و پیشی را رصد کرده و در صورت لزوم وارد عمل میشد. با سرد کولر گازی هم بی وقفه و بی امان ما را هدف گرفته بود، از سوی دیگر سرما کف زمین که با موزائیک‌های سیمانی فرش شده بود از یکلا پتوی کثیف خاکستری چرک مرده‌ای که زیرمان انداخته بودیم، تا خود صبح خنجر به کلیه‌هایمان میزد، در این بین بوی گند زندانیان حمام نرفته و یا دهان‌های مسواک نشده و حتی شب ادراری‌های از زور استرس بعضی از دوستان تبه کار و یا ناله‌ها و کابوس‌های شبانه سایرین، به انضمام بلاتکلیفی و از سوی دیگر شرایط بد جسمی و روحی وهاب الدین! همه و همه از هر سو که می‌شد با روح و روان و جسم و جان گلاویز بودند. به محض تکان خوردن یا از بالا با پاشنه ی پا توی سرت می‌کوبیدند و یا از پایین با لگد به پایت میزدند، رو انداز که نبود و بالش هم یک نایلون کثیف بود که درونش کمی وسایل بی ارزش زندان بود، در این بین کمی هم که سر جای جابجا می‌شدی، مراقب شب با هر چه که دم دستش بود ضربه‌ای به سر و کله ات میزد. حتی نمی‌شد بیدار بمانی، میگفت چشم‌هایت را ببند، عجب گرفتاری شدیم! سر جایمان که بی حرکت می‌ماندیم سعی میکردیم بخوابیم هم نفر کناری که پاهایش در صورت ما بود ناگهان تیک عصبی می‌گرفت پایش را به صورت و لب دهانمان می‌کوبید.

در همین گرفتاری‌ها غوطه ور

بودم که شب اول ناگهان متوجه موضوعی شدم، به سقف بازداشتگاه که نگاه میکردی رد تیغه‌هایی بود که گویا بعدها آنها را برداشته بودند. آنطور که از شکل و حالت آنها پیدا بود، در گذشته این دخمه به چندین سلول انفرادی تقسیم شده بوده است. که بعدها با برچیدن تیغه‌ها، از انفرادی به عمومی تغییر کاربری داده بود. سلول‌های تنگ و کوچکی که مرا به یاد سلول انفرادی اطلاعات انصار و حزب الله در تهران انداخت. فضای با حدود یک متر در یک متر و بیست سانیمتری که ساعت‌ها در آن با دست و چشم بسته شکنجه شده بودم، ولی از سوی دیگر انباشتگی جمعیت نیز مرا به یاد بازداشتگاه خیابان مطهری می‌انداخت که برای بازجویی فنی از اوین به آنجا فرستاده شدم. چند روز آخر که مصادف شده بود با سالگرد هجدهم تیر ماه سال هشتاد و دو! تعداد فراوانی را گرفته بودند که به آنجا منتقل نمودند، به یاد آمد که از شدت انباشتگی دستگیر شدگان و به خاطر دم و بازدم زندانیان، گچ سقف از رطوبت نفس‌ها تپله میکرد و روی زمین می‌ریخت! هر چند که زمین از خود ما که در کف سلول‌ها خوابیده بودیم فرش شده بود. تعداد انبوه زندانیان در آن فضای کم و همجواری با بعضی از آنها که بدنشان زخم داشت یا با بیماری‌های پوستی دست به گریبان بودند و یا قرار گرفتن در معرض سرفه‌های خشک و خلط دار برخی دیگر، کم بود! که یک گرفتاری دیگر هم به این بساط بدبختی رونق صد چندان بخشیده بود. تعداد شصت و هشت زندانی که تقریباً همه سیگار می‌کشیدند! در آن فضای بسته محدود به سه گروه تقسیم شده بودند و به نوبت سیگار میکشیدند، دود غلیظی مانند مه فضا را احاطه کرده بود و بوی ناخوشایند سیگار به انضمام صدای همهمه ی زندانیان که عموماً عادت داشتند با فریاد با یکدیگر اختلاط کند! فضای یک کابوس را پدید می‌آورد. از آن گذشته نماز جماعت‌های وقت و بی وقت و رو به قبله شدن‌ها به طرز ملال آوری سوهان روح بود. نماز و مناجات هم که تمام می‌شد همگی زندانیان با اشتیاقی وصف ناشدنی به تماشای تلویزیون کوچکی که دقیقاً بالای درب ورودی، توسط یک پایه به دیوار متصل شده بود، می‌پرداختند. دیدن آنها زمانی که با علاقه کارتون تماشا می‌کردند و محو تلویزیون بودند! حیرت آور بود. مانند کودکان خردسال، با چشمانی که برق شمع در آنها موج میزد برنامه ی کودک تماشا میکردند و کیف و لذت می‌بردند. ابداً نمی‌شد باور کرد که دست تقدیر ما را تا بدین دیوانه خانه آورده است، آن بیرون پر از روانی و

این تو مالامال از دیوانه!، مضحکه ی تلخ دردناکی بود که ناگزیر در آن به بازی گرفته شده بودیم . از همه چیز اما عجیب تر زندانیانی بودند ، حقیقتا دستچینی از گل‌های روزگار. هر نوع آدم عجیب و ناهمگون که میشد فکرش را کرد ، آنجا گرد هم آمده بود تا سبدي ملون و با تنوع باشد از موجودات عجیب . پر از ناخواسته به دنیا آمدگانی که در کوره راه زندگی گم و گیج و سرگردان بودند. در بین زندانیان یک گروه ، عمدتا از مردان جوان بودند که دقیقا نوک بینی و بر روی دو دستشان ، یعنی محل پیوند انگشت شصت با دست! یک خال تیره رنگ کوبیده شده بود . آنها اعضا سازمانی یک گروه تند روی اسلامی بودند که به بروز رفتار خشونت بار شهرت داشتند، در زندان هم معمولا با کسی نه زیاد گرم می‌گرفتند و نه سر صحبت را باز میکردند . نفر کناری من جوانی بود با موهای کم پشت که زبان ترکی می‌دانست ، در تمام مدت هم اصرار بر بی گناهی و عدم وجود عدالت داشت! بعدها معلوم شد که به جرم همدستی در آدم ربایی آنجا گرفتار است . یک نفر بود که با عکاسی و فیلمبرداری از زنان و دختران جوان ، سو استفاده هایی کرده بود و نیز یک قاچاقچی دارو در آنجا به سر می‌برد . چند تنی از جهت حمل یا قاچاق مواد مخدر آنجا بودند و تعدادی نیز به جهت اقدامات مسلحانه و یا عضویت در گروه‌های خرابکار! چند تنی هم در حال حمل یا استفاده از بمب و یا مواد انفجاری دستگیر شده بودند . از آنها که می‌گذشتی نوبت به مظنونین به جاسوسی و یا افسران و صاحب منصبان خاطی می‌رسید و پس از آنها بازماندگان یعنی که عموما به خاطر ظلم و اجحافی که در زمان روی کار بودن صدام حسین! به مردم روا داشته بودند ، و بعد از آنها تا ذهن کار میکرد مجرمان گوناگون! . به هر روی اینطور به نظر می‌آمد که جز در خود فرو رفتن و لیسیدن زخم‌های تقدیر! هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد . ترک‌ها استادانه ما را به این مخمصه انداخته بودند، و به نظر می‌رسید حالا احتمالا خیالشان راحت شده باشد . ما نیز اسیر و گرفتار، هیچ کاری از دستمان ساخته نبود . چشم دوختن به دیوارها و دیدن چهره‌های تکراری، بیشتر شبیه به توهم بود تا تجربه ی زندگی در واقعیت .

از ورود توام با بحران ما! چند ساعتی می‌گذشت ، نشستن زیر باد سرد کولر گازی هم ، بدنمان را خشک کرده بود . کم بودن فضا و تنگی جا نیز ناخواسته به تنگی خلق سرایت می‌نمود و حس کلافگی به انضمام عطر بلاتکلیفی ، مانند قلوه سنگ در کاسه ی سر با هر تکانی ، از این سو به آن سو پرت می‌شد ، ضمن اینکه هیچ گشایشی هم در کار نبود . فکر اینکه حال و روز سایر دوستانم در سلول‌های دیگر چگونه است و یا اینکه پس از دیپورت بی برنامه و دستپاچه ی ما ، حالا خانواده‌هایمان در حال بی خبری از سرنوشت ما به سر می‌برند و یا اینکه در نهایت این بازی به کجا ختم خواهد شد و از سویی وضعیت وهاب الدین و هزاران موضوع دیگر از هر سو آنچنان عرصه را تنگ کرده بود که هیچ آرامشی در روح باقی نمی‌گزارد . هر از چندی هم سوالات بی مورد و احمقانه ی برخی از زندانیان واقعا پنجه به اعصاب انسان می‌کشید. از آنجا که ساعتی بر روی دیوارها نبود ، درک وضعیت زمانی هم صرفا به حالت تقریبی رسیده بود ، پس با این اوضاع میشد گفت که ما کمی از ظهر گذشته بود که وارد این دخمه شده بودیم و حالا نزدیک غروب بود ، که ناگهان احساس کردیم جوش و خروش عجیبی به جان زندانیان افتاد . ولوله‌ای به پا بود مصداق بارز قیامت ، یا پدیده‌ای شبیه به هیاهوی جانوران پیش از زلزله . جملگی ملول و بی قرار ، از خودشان حالاتی بروز می‌دادند که انسان به یاد مراسم مذهبی قبایل بدوی می‌افتاد . در همین احوال سرگشتگی و شیدایی بودند که ناگهان درب بازداشتگاه گشوده شد و چند نفری که از قبل به حالت کمین پشت درب به انتظار نشسته بودند! به بیرون خزیدند . صدایی مانند غریو شادی از همه برخاست و چشم‌های خیره ی نگران از برقی عجیب سر شار شد . تنها چند دقیقه ی بعد ، آن رفتگان پیشین با سرهای بالا و سینه‌های جلو داده ، در کسوت قهرمان و گویی فاتحان سرزمین آفتاب ، دوباره باز آمدند . جمعیت بی قرار و شادمان بودند و سر از پا نمی‌شناختند . آنها که بیرون رفته بودند ، با ظرف‌های غذا بازگشتند . آنجا بود که دانستیم گویا وقت غذای نوبت شب رسیده است . من و وهاب نگاهی به یکدیگر کردیم ، سری تکان دادیم و باز نگاهمان را به پایین انداختیم . دیری نگذشت که باز همان حکایت جانوران سرخ شده ، یک بار دیگر روایت شد . روز از نو ، روزی از نو . نه من و نه وهاب! هیچ کدام اصلا نه میلی به غذا داشتیم و نه ایدا رغبتی به آن . البته کسی هم تعارفی نکرد ، جمعیت در یک زمان آنچه را به کف آورده بودند هم می‌ستاییدند هم می‌بوییدند و هم می‌بلعیدند. دست‌ها تا آرنج در چرب و چیل فرو رفته بود و ناله ی خوردنشان شبیه بود به ناله‌های شهوانی که از حرمسرا برمی‌خواست . جمعیت حاضر در ستون‌های بلند روبروی یکدیگر نشستند و هر چه داشتند ، به عنوان سفره بر روی زمین گسترده . ضمن اینکه از هر چه که بشود فکرش را نمود به عنوان قاشق و چنگال بهره می‌گرفتند و در بسیاری مورد البته پنجه‌های هنرمند! چنین

نقشی را ایفا می‌نمودند . بی تابی‌های انتظار غذا به محض دریافت آن از دست تقسیم کنندگان! به جنب و جوش بدل میشد و انگار ورق کتابی برگردد ، فصل جدید آغاز میشد . حضار مانند پلنگ به طعمه یورش می‌بردند و با مهارتی مثال زدنی کوتاه‌ترین راه را تا به دهان میافتند و بیشترین استفاده را از فضای آن برای پر کردن از غذا، می‌نمودند .

جمعیت جوندگان پر تلاش! حدود ده دقیقه‌ای را کوشیدند و جویدند و بلعیدند! احتمالاً نام این کار هم تلاش برای بقا بود . پس از این مدت البته که اشتیاق فروکش نکرده بود، اما سفره‌ها تا سر حد امکان چریده شده بودند و در مفهوم واقعی کلمه حرفی برای گفتن نداشتند . این بود که شورشیان دست از تقلا کشیدند و رستگار و از عهده بر آمده ، همانجا سر جایشان شروع به کشیدن نفس‌های عمیق کردند . انگشت‌ها را که خوب لیسیدند و یا با لباس و پتو پاک کردند ، به حالت بی حالی همانجا که بودند وا رفتند . تا اینکه چند دقیقه ی بعد دوباره درب آهنی گشوده شد و همه به یکباره برای خروج از آن خیز برداشتند. نوبت هواخوری رسیده بود ، و همه از دخمه خارج شدند! من و وهاب الدین نیز از پی دیگران راه خروج را در پیش گرفتیم و خشک و بی تحرک از بابت آنهمه یکجا نشستیم و نیز باد کولر گازی، ناله کنان و افتان و خیزان ، خود را به همان محوطه‌ای رساندیم که پیش از ورودمان شاهد آن ماجراها در آن بودیم . از درب سلول که بیرون میرفتی هوای دم کرده و سنگینی وجود داشت که انتظارت را برای کمی هوای تازه به یاس بدل می‌نمود . بوی تعفن توالت‌های عمومی نیز کم از مشمئز کنندگی هوای سنگین داخل دخمه نداشت . تعدادی دمپایی پلاستیکی در حیاط وجود داشت که مورد استفاده ی عمومی همه زندانیان بود ، یعنی هر دخمه‌ای که کار هواخوری اش به پایان می‌رسید و قصد بازگشتن به داخل را داشت ، زندانیانش آنها را جلوی درب آهنی سلول خود رها میکردند و گروه دیگر که وارد محوطه میشد باید با پای برهنه روی موزائیک‌های چرب و کثیف کف حیاط میدوید تا جلوی درب سلول پیشین ، برای برداشتن دمپایی! و نیز به سرعت بازگشتن به سمت توالت‌های عمومی تا بتواند نوبت بگیرد و از آنها استفاده کند . از آنجا که به یکباره تعداد زیادی ، همزمان به سمت دمپایی‌ها هجوم می‌بردند و نیز به خاطر محبت سرشاری که به یکدیگر داشتند! ولی در آن زمان خاص فراموششان می‌شد، به راحتی می‌شد شبیه سازی قانون جنگل را دید . هر کسی زوریش بیشتر بود ، نصیب می‌برد و هر که نمی‌توانست از قافله عقب می‌ماند . بعد از انواع کلک و حقه و نیز به این سو و آن سو پرت کردن یکدیگر ، دمپایی‌های تا به تا و لنگه به لنگه را به پا میکردند و تا توالت‌های عمومی می‌دویدند . تعداد توالت‌ها نیز به گونه‌ای بود که ظرفیت این همه آدم مشتاق را نداشت . تنها چهار توالت عمومی که گاهی برخی از آنها هم دچار گرفتگی چاه بودند و شصت و هشت نفر زندانی! البته این تمام ماجرا نبود زیرا تنها پانزده دقیقه فرصت هواخوری بود که به هر نفر کمتر از یک دقیقه فرصت می‌رسید . تازه اگر بخت یار بود و دمپایی پیدا میشد . بعد از تنها چند ثانیه صف طولانی از آدم‌هایی که دور خود پیچ می‌خوردند و بی‌تابی کنان! غر میزدند ، تشکیل میشد تا یکی یکی وارد توالت بشوند . یکنفر هم در کسوت توالتیان! یا چنین چیزی مأمور نظارت بر مدت زمان حضور زندانیان در توالت‌ها بود که دقیقاً بلافاصله بعد از ورودت شروع به فریاد زدن میکرد و با نام بردن توالتی که در آن بودی ، اصرار داشت زود تر بیرون بیایی . اول، ثانی، ثالث و آخر ، نشانی عددی هر کدام از توالت‌ها بود که او وظیفه داشت مرتب آنها را فریاد بزند . توالت اول تا سوم هر کدام درب کوتاهی داشت و البته چهارمین توالت از این قاعده مستثنی بود ، زیرا حتا درب هم نداشت . احتمالاً طراح فضا با خودش اندیشیده بود که آخرین توالت از حیث بی ناموسی مصون است و در این مورد صرفه جویی کرده بود . با این تفاسیر هنوز داخل نشده باید خارج می‌شدی! یا بیرونت میکشیدند . در حین هواخوری اگر زرنگ می‌بودی و زود خودت را از قافله ی دمپایی و نیز کارزار دست به آب میرهانیدی ، شاید فرصتی دست می‌داد تا چند قدمی در همان فضای کم راه بروی . بدن خشک بی رمق آنقدر به سختی حرکت میکرد که بیم آن میرفت هر لحظه یکی از اجزا آن جدا شود! و البته این تازه ابتدای قصه ی ما در آن نا کجا آباد غریب بود . هواخوری که تمام شد به داخل آمدیم و بر سر جاهایمان بازگشتیم . مدت زمان اندک هواخوری هر دوی ما را به تعجب و داشته بود!، اما کار دیگری نمی‌شد کرد . بعدها دانستیم که در طول شبانه روز، تنها چهار مرتبه هوا خوری داریم ، آن هم چهار نوبت پانزده دقیقه‌ای که تقریباً تمام آن در تکاپوی دمپایی قاپی و فتح توالت سپری میشد . به درون هم باز می‌گشتیم ، تقریباً بدون کوچک ترین تغییری باز همان حکایت‌های گذشته تکرار میشد . بعد از بازگشت از محوطه، برای مدتی سر همه به تلویزیون سلول گرم بود ، برخی هم رادیو گوش میکردند و عده ای هم وقت خود را به بطالت دیگری میگذراندند . با توجه به انبوه زندانیان و نیز شرایط حاکم ، به یاد تجربه‌های پیشینم میفکادم و با خود چنین فکر می‌کردم که این بدون شک یک بازداشتگاه موقت است و نهایتاً چند ساعت

یا یکی دو روز ، این همه آدم را اینجا نگاه می‌دارند . اما زمانی که بیشتر با سایرین آشنا شدیم و از آنان در مورد آنجا پرسیدیم ، حرف‌هایی شنیدیم که در آن سرای پر تعجب! باز هم بر تعجب ما افزود . باور کردنی نبود، زیرا در بین زندانیان از یک ماه تا چهار سال! داشتیم که در همان اتاق سپری کرده بودند . سه ماه ، چهار ماه ، شش یا هفت و نیز یک سال و نیم و چهار سال! باقی را هم اصلاً نپرسیدیم! کفایت میکرد . یعنی ذهنمان برای پرسیدن بیشتر فرمانی نمیداد ، دیوانه‌خانه‌ی شلوغی بود که در عقل نمیگنجید . تلویزیون که چندین و چند بار توسط ارشد بازداشتگاه این کانال و آن کانال شد! در نهایت توسط خود او هم خاموش شد . در این فاصله عده‌ای با خاک دیوار تیمم کردند و آماده شدند تا وقت خدا را بگیرند و دیگران نیز در قالب همان سه گروه چرخشی! شروع به کشیدن سیگار کردند . در این بین هم هر کسی هر لودگی و بی مزه‌گری که می‌توانست انجام میداد ، تا اینکه بوق شب را زدند و زیر نور مهتابی و باد کولر گازی ، یکی در میان چپ و راست! همه کپه‌ی مرگشان را گذاردند . شب‌ها از زور حالت تهوع و ناجوری جا مگر میشد خوابید؟ بارها و بارها با خودم به دوران جنگ فکر کردم و به یاد مظلومیت اسیران جنگ افتادم که در چنین فضا‌هایی چه‌ها که بر سرشان گذشته است و نیز با خودم می‌اندیشیدم حالا که دیگر جنگ نیست! پس چرا ما هنوز در حالت جنگی و اسارت به سر می‌بریم؟ . حکایت عجیبیست غریب افتادگی ما در این وادی! که نه شروع آن پیداست و نه انتهای آن مشخص ، در میانه هم که معلیم و ناپایدار . روزها و سپس هفته‌ها از پی یکدیگر با همان ترتیب سپری می‌شدند و هیچ تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌شد ، در طول این چند روز برخی از آنجا آزاد یا منتقل شدند و بدون فوت وقت عده‌ای دیگر جایشان را می‌گرفتند ، اما وضعیت ما هیچ تغییری نکرده بود . حدود دو هفته از زندانی شدن ما در آن دخمه می‌گذشت و هیچ کس به سراغمان هم نیامد . در این مدت با برخی از زندانیانی که هم‌جوار ما بودند ارتباط‌هایی برقرار کرده بودیم که این موجب شده بود تا بتوانیم گاهی اوقات رادیوهایشان را قرض بگیریم! باور کردنی نبود زیرا در آن دخمه‌ی کوچک از کانال‌های مختلف، اخبار مربوط به دیپورت شدنمان را میشنیدیم . تقریباً همه آن بیرون در جستجوی ما بودند و از سوی دیگر تصور می‌شد که ترک‌ها ما را به ایران بازگردانده‌اند! زیرا از ابتدا اصلاً برنامه این بود که ما به ایران تحویل داده شویم ، اما در میانه‌ی راه ورق برگشته بود . از آن پس هم وزارت امور خارجه یا وزارت کشور ترکیه و حتا ریاست جمهوری یا پلیس! هیچ کدام به هیچکس پاسخگو نبودند که ما را به کجا فرستاده‌اند و یا چه بر سر ما آورده‌اند . همه در حال تردید ، خانواده‌هایمان به شدت نگران و دوستانمان همه در ابهام بودند . خودمان نیز اسیر و بلا تکلیف در این دیوانه‌خانه گرفتار آمده بودیم و راه هم به هیچ جا نداشتیم . اخبار هم کلافه‌کننده بود زیرا همه در جستجو بودند اما بی اطلاع از سرنوشت ما به سر می‌بردند . بخش فارسی رادیو مسکو ، رادیو فردا و هر جای دیگری که آنتن رادیو داخل بازداشتگاه می‌توانست بگیرد ، حکایت از همین داشت! و آنهم بی خبری از سرنوشت پناهندگان سیاسی ایرانی که توسط دولت ترکیه دیپورت شده‌اند! از آن تأسف بار تر این بود که ما آنها را میشنیدیم ولی آنها چیزی از ما نمی‌شنیدند! اینکه کمک وجود داشت اما به بیراهه میرفت ، بسیار کلافه‌کننده بود . به هر تقدیر روزها و شب‌ها از پی یکدیگر سپری می‌شدند و تمام وقت ما به دویدن به دنبال دمپایی و چک و چانه زدن برای توالی و یا کشتن شپس و سر و کله زدن با سایرین می‌گذشت . زندگی از معنی تهی شده بود ، همه یکدیگر را زیر نظر داشتند و کلافه و عصبی بودند ، هیچ کس حتا حوصله‌ی خودش را هم نداشت! . پس از دو هفته بالاخره نوبت به حمام کردن رسید و این فرصت را یافتیم تا برای پنج دقیقه زیر دوش آب سرد رفته و خود را بشویم ، که البته بلافاصله باید بیرون می‌آمدیم .

در چنین فضای اسفباری حفظ شئون و شعائر شریعت چرا فراموششان نمی‌شد! موضوعی بود که باید بر آن تمرکز کرد . از درجه‌ی انسانی تا پست‌ترین نقطه‌ی حیوان و غریزه فرو افتاده بودیم، اما یکی در میان واجب و مستحب باید مو به مو رعایت میشد . حقیقتاً! گاهی اوقات زندگی چیزی بود که نمیخواستیمش ، اما او رهايمان نمیکرد . با همین وضعیت به میانه‌ی هفته سوم رسیدیم که پیش بینی برخی از زندانیان درست از آب درآمد، آنها که عموماً قدیمی هم بودند! بنا بر ملاحظات زمانی خودشان بر این باور بودند ، که نزدیک آمدن دوره‌ای اعضای صلیب سرخ جهت سرکشی به زندانهاست و ما امیدوار بودیم تا با برقراری ارتباط با آنها بتوانیم دست کم خیرِ حضورمان در این زندان را به گوش کسی در بیرون برسانیم و از این طریق کاری از پیش ببریم . در نهایت روز موعود آمد و برخی از مسئولین صلیب سرخ در آنجا حاضر شدند و از میان انبوه زندانیان ما نیز چند کلامی با آنها سخن گفتیم و ماوقع را شرح دادیم ، به این امید که صدایمان به جایی برسد! از آن تاریخ تا کنون البته هنوز منتظریم. از دیوارها صدا برخاست اما پاسخی از کسی به گوش ما نرسید که نرسید . هر چه روزها

بیشتر می‌گذشت شرایط بدتر و تلخ‌تری بر روح و روانمان حاکم می‌شد! . تماشای برخی برنامه‌های تلویزیون بازداشتگاه که هر روز یک مستند سریالی را به نمایش می‌گذاشت ، مانند میخ وارد اعصاب می‌شد! گروه‌های امداد یا تیم‌های آتش نشان برخی کشورها که با تلاش فراوان برای نجات یک بچه گربه یا حیوان گرفتار آمده در جایی ، در تلاش و کوشش بودند را می‌دیدم! و بلافاصله پس از آن به اوضاع رفتار انسان‌ها در آن زندان کثیف و تنگ چشم می‌دوختم ، به مشتی بی برنامه روی خشت افتاده . هفته ی سوم داشت از میانه هم می‌گذشت و می‌رفتیم تا هفته ی چهارم را آغاز کنیم ، روزها هر چند بسیار دشوار و از پی آن شب‌ها تا سر حد امکان ملال‌انگیز ، اما به سرعت در حال سپری شدن بودند . در تمام این ایام هم یک برنامه ی تکراری را دور می‌زدیم و مرور می‌کردیم . چهره‌ها ، هواخوری ، دمپایی ، توالت‌ها و هر چه که بود دیگر داشت بد جوری به اعصاب و روانمان فشار می‌آورد! از سوی دیگر حتی در طول این مدت یک ملاقات کوتاه با سایر دوستانمان هم نداشتیم ، از جهتی نگران وضعیت آنها هم بودم که در سایر سلول‌ها چه بر سرشان آمده است . گاهی البته از سایر زندانیان قدیمی که بیشتر از ما بیرون می‌ماندند ، اخبار کمی از آنها به دست می‌آوردیم! اما کافی نبود و نمی‌توانستم از حال و روز آنها به طور کامل آگاه شوم،،، . به هر روی با این شکل و اوضاع هفته ی سوم اسارت هم در حال اتمام بود که اتفاقی افتاد و روند زندگی در بازداشتگاه کمی تغییر نمود.

در میانه ی یکی از روزهای پایانی هفته سوم به سر می‌بردیم که ناگهان! وکیل بند از جایش برخاست و به نظر می‌رسید که آماده ی نطق کردن باشد . در طول مدت زمانی که آنجا بودیم البته گونه‌های مختلف موجودات عجیب را دیده بودیم اما این یکی برای خودش حکایت دیگری داشت! صحبت که میکرد ، ابتدا یکی باید حرف‌هایش را برای شخص خودش ترجمه می‌نمود و اگر او تأیید میکرد به دیگران هم انتقال می‌دادند . انگشت اشاره دست راستش را به سمت جلو و در مقابلش میگرفت سرش را کمی به سمت پایین و چپ خم میکرد و در حالی که دست چپش را مشت کرده بود ، با چشم‌هایی که عادت به بستن آنها داشت ، هارت و پورتی میکرد که از شدت هیجان اول از همه خودش شروع به لرزیدن می‌نمود و ضمن عرق کردن! کبود و نیلگون می‌شد . به هر روی آن روز هم جانش بالا آمد و حرف‌های عجیبی زد . بعد از کلی تصحیح و وصله پینه کردن کلمات، در نهایت ما دانستیم که از فردای آن روز قرار است ماه رمضان آغاز شود ، و همه باید روزه بگیرند . ضمناً گفت : اگر میسبحی یا یزیدی‌ها میخواهند غذا بخورند باید در حیاط باشد و اگر مسلمانان! نمی‌خواهند روزه بگیرند باید غذای خود را در توالت بخورند . در ادامه نیز اعلام کرد ساعت‌های خواب و برنامه روزانه هم تغییر کرده است و این پس مراسم نماز و مناجات شبانه و نیز قرآن خوانی پیش از سحر و پیش از افطار داریم ، ضمناً مقداری اراجیف دیگر گفت که من نفهمیدم! زیرا به قدر کافی حالم دگرگون شده بود . طوری گرفتار شده بودیم که نه راه پس داشتیم و نه در پیش رو مسیری بود ، دقیقاً تنها چیزی که کم داشتیم هم به مجموعه ی دلچسب زندگی افزوده شد . گلستانی شده بود از آثار برجسته ی خلقت که در نهایت فضای معنوی هم بر آن حکمفرما شد . عطر دل‌انگیز رمضان و تهدید و غذا خوردن در توالت! حقیقتاً خلج‌های معنوی را پر می‌کرد. کمی پس از ایراد این سخنان روشنگر و فضیلت خیز! نوبت هواخوری بود ، اما از آنجا که در این معنویت غرق شده بودیم ، هم من و هم وهاب! در چنان حال خفگی و فرورفتگی به سر می‌بردیم که اصلاً حوصله ی شرکت در مراسم دمپایی قاپی را نداشتیم . همانجا که نشسته بودیم ، نشستیم! و یکدیگر را نگاه کردیم . به هر روی آن روز را تا پایان ، طبق برنامه زجرانه ی عادی طی کردیم تا شب که باید می‌خوابیدیم . مانند فشنگ که در خشاب جا خوردیم! از جاده‌های خاکی و سنگلاخ ، راه صبح را در پیش گرفتیم و چشم‌ها را بستیم و سر جایمان مردیم! . نیمه‌های شب اما احساس کردم صدایی می‌شنوم که جگرم را ریش می‌کرد! در میان خواب و بیداری و در برزخ کابوس و رویا ، به نظرم می‌رسید کرکسی با منقار مشغول پاره کردن روده‌هایم باشد ، انگار از درون وجودم با پنجه‌های آهنین! جگرم را می‌تراشیدند . تا به خودم بیایم و منشأ جوشان این چشمه ی زجر را بیابم! کار از کار گذشته بود زیرا پاک روانی شده بودم . چشم‌هایم را که گشودم دیدم یکی از زندانیان که سرهنگ بعثی زمان صدام هم بود ، یک قرآن برداشته و بالای سر من با آنچنان صدای سوز داری مشغول تلاوت آن است که اگر گنجشک‌های روی بام می‌شنیدند، از آن بالا سقوط می‌کردند . با صدای نکره و خش دار! چنان حسی هم گرفته بود که هر لحظه انتظار میرفت درب زندان گشوده شود و ملائکه برای بردنش از عرش خدا بیایند . در همان حال بهت توام با نفرت که داشتم نگاهش می‌کردم! ناگهان چشمش به من افتاد و یک تبسم معنوی کرد که دوست داشتم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم . مردکی دغل! طوری قرآن را با غلط و اشتباه می‌خواند و به گونه‌ای

مزورانه با اخلاص بازی در می‌آورد که حقیقتاً حال انسان بهم می‌خورد. سرهنگی یعنی که در صور دمید، یکی یکی سر و کله سایر حضرات هم پیدا شد تا از این همه معنویت بی نصیب نمانند. تنها چند دقیقه بعد در آن اتاق کوچک، تا چشم کار میکرد آدم‌های عجیب و غریب بودند که هر کدام یک جلد قرآن یا کتاب دعا برداشته بودند و از جاهای مختلف آن می‌خواندند. انگار با یکدیگر هم وارد گردونه‌ی رقابت معنوی شده باشند! هر کسی سعی داشت از نفر کناری بلند تر بخواند تا جایی که از روی لج و لجاجت معنوی کار به فریاد کشیدن رسیده بود. عرفان و مناجات که به اوج خود رسید، من و وهاب الدین مانند دو جزیره‌ی کوچک بودیم که در اقیانوسی از خدا جویی! آخرین سواحل بی ایمانی بودیم. از این و آن که ساعت را پرسیدیم! دو صبح بود. نماز صبح و بساط اخلاص هم تا ساعت شش صبح طول می‌کشید! یعنی حدود چهار ساعت دیگر قرار بود اینها در عشق و عرفان شالاپ و شلوپ کنند. ما هم از سر ناچاری دست از همان خواب با اعمال شاقه برداشتیم و مشغول تماشای دیگران شدیم. هیچ کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد، تا اینکه در نهایت یک جلد کتاب فارسی که داستانی پیش پا افتاده بود را برای بار هزارم باز کردم تا بخوانم. این کتاب را یکی از زندانیان از داخل محوطه‌ی هواخوری پیدا کرده و به من داده بود. روزها به نوبت یک بار من می‌خواندمش و پس از من وهاب و باز دوباره من و بعد دوباره وهاب و به هر روی مشغول خواندن کتاب بودم که احساس کردم سرهنگی یعنی سرش را تا توی صورتم جلو آورده است. پرسید که چه می‌کنم؟ و به هر زحمتی که بود به او حالی کردم مشغول خواندن هستم. اصرار داشت بداند که چه می‌خوانم! به آدم ربای بغلی که مشغول صلوات فرستادن با تسبیح بود، به ترکی گفتم و او هم به عربی جناب سرهنگ را شیر فهم کرد که مشغول مناجات هستم. جناب سرهنگ اما اصرار داشت برای کسب فیض باید الزاماً قرآن بخوانم! زمانی که دیدم دست بردار نیست به آدم ربا گفتم که بگوید این قرآن فارسی است که من می‌خوانم تا بهتر بفهمم. جناب سرهنگ متقاعد شد و بالاخره سرش را از صورت من کشید بیرون و باز با همان لبخند معنوی مشغول راز و نیاز شد. خلاصه به هر کلکی بود، شب انس با معبود را سپری کردیم و سحری هم خوردیم و زبان به روزه بسته! خواستیم کمی بخوابیم. صبح روز بعد که از خواب برخوایم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد جناب سرهنگ بود که همچنان مشغول کتب آسمانی بود! تا مرا دید گل از گلش شکفت و خواست تا نزد او بروم. در همین فاصله چیزهایی به آدم ربا گفتم و او برایم ترجمه کرد. آدم ربا گفت جناب سرهنگ می‌گوید تا کنون قرآن مصور ندیده است! پرسیدم قرآن مصور یعنی چه؟ خود او هم که تعجب کرده بود دوباره از سرهنگ پرسید قرآن مصور یعنی چه؟ و باز دوباره برای من توضیح داد یعنی قرآنی که درونش عکس داشته باشد! من گفتم قرآن که عکس ندارد! چرا مزخرف می‌گویی؟ که جناب سرهنگ در حالی که کتاب مرا نشان خودم داد پرسید پس چرا قرآن تو عکس دارد؟ تازه متوجه شدم که زمانی که خواب بودم کتاب داستانی را برداشته و مشغول تماشای آن است. دلم می‌خواست با همان کتاب آنقدر بگویم توی سرش که بی‌هوش بشود! در نهایت گفتم این را سفارشی برای من فرستاده اند، زیرا با تصویر بهتر درک می‌کنم و کتاب را از دستش بیرون کشیدم. مردکی فضول مانند سگ و لگد سرش را در هر سطل خاکروبه‌ای فرو می‌برد. سرهنگی یعنی را که از سرم باز کردم، هنوز نمی‌دانستم قصه‌ی گرفتاری معنوی ما تازه قرار است شروع شود! زیرا دقیقاً در تمام طول روز صدای صوت انواع دعاها بود که با لحن جانگدازی از هر جا به گوش می‌رسید. شطرنج و بساطش بر چیده شده بود، تلویزیون به جهت داشتن پتانسیل بالا در سست کردن ارکان دین! تا اطلاع ثانوی خاموش و برادران عزیز تبه کار در کورس نماز! طوری به درگاه خداوند یورش برده بودند که بیچاره حضرت پروردگار زمان کافی برای سر خاراندن هم نداشت، چه برسد به محاسبه‌ی این همه اجر و ثواب! هر چند دقیقه یکبار هم از اینجا بلند شوید آنطرف تر بنشینید که ما می‌خواهیم اینجا نماز بخوانیم و از مکان جدید هم بلند شوید زیرا یکی دیگر هوس لاسیدن با خداوند به جانش افتاده است! و همینطور دور می‌گشتیم و میدان اخلاص را برای نمازگزاران، باز و فراخ می‌کردیم. به هر روی در این پاتیل آنقدر جوشیدیم تا از ظهر به بعد شوربای معنویت شروع به لعاب انداختن نمود. هر چه بیشتر از عادت بلعیدن و به جان زدن چرب و چیل نهار دور و جدا می‌افتادند و از سوی دیگر ترکی عادت سیگار کشیدن کلافه‌شان میکرد، شوربای معنوی هم انگار بیشتر قوام می‌آمد. از ظهر که گذشتیم لبخندهای معنوی رفته رفته بدل شدند به تیک‌های عصبی و گاهی خنده‌های هیستریک. به بعد از ظهر که رسیدیم دیگر حتی نمی‌شد به کسی نگاه کنی! منتظر بهانه بودند تا پاچه بگیرند.

شور عجیبی بر فضا حکم می‌راند! مصداق بارز صحرای محشر. یکی نشسته بود و پیوسته سرش را از عقب به دیوار می‌کوبید! دیگری در کنار او به حالت چنباتمه نشسته بود و دو

انگشتِ شصتِ پاهایش را در مشت میفشرد و در حالتی غیر ارادی سرش را به عقب و جلو می‌جنباند ، یکی دیگر با دهانش صدای عجیبی مانند باز و بسته شدنِ دربی که لولای آن نیاز به روغن کاری دارد ، تولید میکرد و دیگری یک ورق روزنامه را لوله کرده بود و با آن به سرِ نفر کناری می‌کوبید و او نیز در حالت بی عاری مطلق! پس از هر ضربه دوبار میگفت بق! بق! . آدم ربای کنار دستی هنوز صلوات به عرشِ خدا می فرستاد، با این تغییر که حالا صلوات را با بوسیدنِ دانه ی تسبیح مربوطه همراه می‌نمود و دقیقاً کنار او جناب سرهنگ نشسته بود! با یک دست لباس خاکستری که پیراهنِ آن پنج دکمه داشت! آنها را از پایین به بالا باز می‌کرد و بلافاصله دوباره از بالا به پایین می‌بست، یکی دیگر بسته‌ای پنیر را با دست در مقابل صورتش گرفته بود و در همان حال خیرگی ، مرتب آن را به سمتِ دهانش دور و نزدیک می‌کرد! وکیل بند هم دو انگشتِ اشاره ی دست‌هایش را پشتِ سرش برده بود و با فشار آوردن بر دنباله های دسته عینکش که از پشت لاله گوش، بیرون زده بود! آن را می‌جنباند . دیوانه خانه‌ای بود که دیگری نداشت ، همه مشغولِ کاری عجیب بودند . به نظر چنین می‌رسید که موریانه مغزها را خورده باشد! همگی بی قرار و عاصی ، اینسو و آنسو را نگاه میکردند و ناگهان بی مقدمه بر می‌خواستند و با ساییدنِ دست‌های خود به دیوار ، به اصطلاح با خاکِ آن تیمم میکردند و سپس سر خود را تا کمر در اخلاص و بندگی خداوند فرو می‌بردند .

حوالی عصر بود! در آن دریای رفتارِ غیر ارادی و عجیب غوطه می‌خوردیم که ناگهان دربِ بازداشتگاه باز شد . زمان افطار رسیده بود ، جمعیت آنچنان به وجد آمده بود و چنان غریو شادی در فضا طنین افکند که نمی‌توان آن را وصف کرد . شده بود صحرای محشر ، سگ از بازشناختن صاحبش عاجز بود! . فضا مانند نبردهای تاریخی شده بود، گویی جمعیت مشتاق فرمانِ حمله شنیده باشد! برای یورش بردن سر از پا نمی‌شناختند . تنها چند دقیقه از تحویل غذا می‌گذشت که همه چیز تار و مار شده بود . روزه داران چنان به بساطِ افطار چنگ می‌انداختند که انگار غریق به ریسمانِ نجات . صدای جویدن و ملج ملوج از هر جا بر میخواست و در خلالِ آن ناله هایی از آنان سر می‌زد که بی شباهت به حس ارضا شدن شهوانی نبود . به هر روی پس از چند دقیقه ی کوتاه دیگر نشانی از خوردنی یافت نمی‌شد! همه چیز تا سر حدِ امکان جویده شده بود و در برخی موارد بیش از قواعدِ تعریف شده ، برای نمونه استخوان‌ها! زیرا تا آنجا که می شد لیسیده و سپس جویده شده بودند . پس از افطار اما تا مدتی صدا از کسی بر نمی‌خواست! سکوتِ پس از جنگ بود ، یا به عبارتی کسی اصلاً رمقِ سخن گفتن نداشت . اجرها را تا انتها پارو کرده و سفره‌ها را تا بیخ چریده بودند و حالا زمان حس لذت از زندگی بود. در همان حال که مشغولِ تماشای آنها بودم ناگهان از موضوعی که به ذهنم رسید خنده‌ام گرفت، وهاب پرسید به چه می‌خندم که به او گفتم: تا به حال چیزی در موردِ کمدی الهی شنیده بودی اگر نشنیده بودی حالا دیدی! وهاب الدین که سرش را با دو دست گرفته بود و از حالت بهت خارج نمی‌شد ، برای لحظه‌ای مرا نگاه کرد و سپس نگاهی به حاضرین اطراف انداخت! و ناگهان شروع کرد به خندیدن هم می‌خندید و هم بهت زده و مستأصل بود . به هر روی از ظواهرِ امر اینطور بر می‌آمد که غذا نسبت به روزهای گذشته تغییر کرده است و احتمالاً به مناسبتِ رمضان به اصطلاح ویژه تدارک دیده اند . به نظر می‌آمد که رنگ و لعابِ بهتری داشت و پس از صرفِ هر وعده ی غذا نیز چای شیرین بود که در یک کتری بزرگ توسطِ یکی از زندانیان دور میگشت و بین سایرین توزیع میشد ، البته به ما که می‌رسید همیشه یا تمام شده بود و یا سرد و بی مصرف بود! اینها البته منوط بر آن بود که لیوانی برای دریافتِ آن نیز می‌داشتیم که عموماً هر چند نفر از یک لیوان به طور مشترک بهره می‌جستند ، از سوپی قاشق هم از این قاعده مستثنی نبود! زیرا نه زمان و نه شرایطی برای شستن آن وجود داشت . از این رو هر کدام از ما صاحب یک قاشق پلاستیکی بودیم که آن را در جیبِ خود نگاه می‌داشتیم و پس از صرفِ هر نوبتِ غذا ، آن را با تکه کاغذی یا هر چه که می‌شد تمیز میکردیم و دوباره در جیبِ خود می‌گذاشتیم . مراسمِ افطار و هواخوری آخر که به پایان رسید ، تا فردا صبح دوباره همان برنامه‌ها تکرار شد . جماعت با صداهایی که مانند ویلون‌های از کوک خارج بودند ، پالس‌های معنوی خود را برای خداوند مخابره میکردند و ما تا خود صبح به پیشانی می‌کوبیدیم و از حالتِ سرگیجه به تهوع می‌فتادیم .

به قدرِ کافی که در تمامِ طول شب با اعصابمان بازی شد ، نوبت به سحری خوردنِ فردا رسید . سحری که توزیع شد ، چیزی جز حیرت در بر نداشت! زیرا غذای صبح تنها دو تکه نانِ بیات و یک کاسه ارده بود . ارده ی بدونِ شیره آنقدر سفت و غلیظ بود که اگر پپاله را بر میگرددانیم از درونِ آن نمی‌ریخت . اینکه طعم و مزه ی آن چه بود هم خودش ماجرای جداگانه دارد، به هر حال از سرِ ناچاری نان و ارده را خوردیم ، اما از گلو پایین نمی‌رفت . پس از اتمامِ مراسم

سحری ، تنها چند دقیقه گذشته بود که دلپچه‌ای به جانمان افتاد که قرار را می‌ربود . انگار ضربه‌ای به دل و روده یمان زده باشند ، احساس می‌کردم روده ی غلیظ به دیواره ی روده‌هایم چسبیده است . به هر زحمتی که بود با درد روده و شکم ، کمی خوابیدیم! اما مگر از طعم عجیب روده که گویی در حال دهن کچی به مذاقمان بود ، رهایی می‌افتیم؟ . طوری گرفتار آمده بودیم که گویی دست اندرکار مراسم شبیه خوانی مسلمانان گرفتار آمده در شعب ابی‌طالب! باشیم . در محاصره بودیم از هر سو که فکرش را می‌شد نمود ، و در بسیاری موارد از جهاتی که فکرش را هم نمی‌شد کرد . به هر روی اجر اندوزان با ایمان در آن آوردگاه اخلاص و تقرب به معبود ، با همان بساط و حال و روز ، مانند آستن پا به ماه! از این پهلو به آن پهلو می‌فتادند و ویارهای عجیب می‌کردند! با این تفاوت که لگدها در بطن ، بیشتر شبیه جفتک بود! . این را از حرکت‌های عجیب و رفتار بعد دارشان می‌شد استنباط کرد . به هر روی چاره‌ای نبود ، از ترس غذا نخوردن در توالی ما هم کیسه پر می‌کردیم از ثواب و معنویت این توفیق اجباری! و برای خالی نبودن عریضه ، از سر اجبار سر می‌ساییدیم به آستان قدسی خداوند و در میان صفوف به هم فشرده ی نماز ، قامت به صلاة می‌بستیم . روزها و شبها با همان کیفیت سپری می‌شدند ، و این ماجرای روزه داری و اخلاص هم بدجور مزید بر علت شده بود که حالت تهوع مان پر رنگ تر باشد . با این تفسیر ، وارد هفته چهارم زندان شده بودیم! نه خبری و نه تصمیمی و نه حتا تماسی . هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و هر لحظه بیشتر از قبل در حال فرو رفتن در این باتلاق بودیم . سه روز هم بود که زبان به روزه بسته! شکنجه هم به گرفتاری‌های دیگرمان افزوده شده بود . برادران دینی و ایمانی مانند روزهای قبل در دور تکرار معنویت بودند! ما نیز به هر زحمتی روز را تا میانه کشیده بودیم و در حالی که زیر باد کولر گازی دیگر استخوانی نمانده بود که انگار درد سوزن خوردن مدام بر آن نیفتاده باشد ، به اتفاق وهاب الدین! روبروی هم در آن جای تنگ نشسته بودیم و پوچی به جانب یکدیگر پرت می نمودیم .

ساعت حدود ده صبح از روز سوم رمضان در هفته چهارم زندانی شدن در مقر اصلی اداره ی امنیت شهر اربیل عراق بود ، که ناگهان درب بازداشتگاه گشوده شد . نگاه‌ها همه به آن سمت برگشت! با این احتمال که زندانی جدیدی آورده باشند . نگهبانی که درب را گشود سرش را وارد بازداشتگاه نمود و اسم مرا صدا زد . بلافاصله نگاه‌ها همه به سمت من برگشت! و در جهت مقابل نگاه من به سمت دیگران! . به هر روی دستی به شانه ی وهاب زدم و از جا برخاستم که نگهبان زندان خواست عجله کنم . زمانی که از سلول خارج شدم از پی او روانه گشتم و به اتفاق او از حیاط بازداشتگاه گذشتیم که در آن یک گروه دیگر نوبت هواخوری و مراسم دمپایی قاپی داشتند . بعد از حدود یک ماه از درب فلزی روز نخست عبور کردیم و وارد همان اتاق روز اول شدیم که اهالی آن گویی در طول این مدت ، همانجا خشکشان زده بود . هیچ تغییری نکرده بودند . انگار در طول این یک ماه همه چیز مانند روز نخست بکر باقی مانده بود . ورود من انگار تنگری به سکون آب برکه ی بطالتشان بود . وارد اتاق که شدم دوباره همان مردی را دیدم که در روز نخست پشت همین میز شلوغ نشسته بود و با چشمان گود رفته مرا نگاه میکرد و بدون شک او نیز همین نظر را در مورد من داشت که با چشمان گود رفته‌ام او را نگاه می‌کنم . انگار که این برنامه ی عادی اینجا باشد! از این سو و آنسو به زحمت تکه کاغذ و قلمی یافت و اسم و مشخصات مرا بر آن نوشت . پس از این ، انگار توجیه آنجا بودنش جور و از این بابت خیالش راحت شده باشد! خودکار را بر روی میز انداخت و انگشت اشاره ی دست راستش را در گوشش فرو برد و مشغول جنبانیدن آن شد . و در نهایت تفقد فرمود و اجازه داد به همراه نگهبانی که به سراغم آمده بود بروم . از پی او که به راه افتادم ، وارد همان راه و مسیری شدیم که ماه پیش آن را به سمت این دخمه طی کرده بودیم و در نهایت از پله‌ها بالا رفتیم و دوباره در برابر درب اتاقی که در حین ورودمان ، حضور ما را به داخل آن اطلاع داده بودند! به وعده ی انتظار گرفته شدم . نگهبان که از اتاق خارج شد ، خواست تا من داخل شوم . در پس درب چوبی اتاقی که در راهروی اصلی اداره امنیت اربیل بود! چه چیزی می‌توانست در انتظار باشد؟ در مدت زمانی که خارج اتاق بودم ، شباهت‌های فضا را با راهروهای دادگاه انقلاب و بیشتر با دادسرای اوین و بیرون اتاق قاضی طباطبائی به یاد آوردم . همه چیز همان حال و هوا را داشت و از این بابت تردید من این بود که این اتاق که بعد قرار شد به داخل آن بروم ، لانه ی مار دیگری باشد . درب اتاق که بر پاشنه اش گردید تا گشوده شود ، ناله ی بیحالی کرد . من با احتیاط وارد اتاقی شده بودم که حتی نمی‌دانستم در آن چه پرده‌ای برای نمایش تدارک دیده اند . اتاق نسبتاً کشیده و بزرگی بود که دقیقاً روبروی درب ورودی ، یعنی انتهای آن پنجره ی بزرگی رو به بیرون داشت و از آن نور به درون می‌تابید و زیر آن پنجره مردی بر روی صندلی نشسته بود که حتی سرش را از روی کاغذهایی که در مقابلش روی میز بود ، بر نداشت! . در میانه ی

اتاق یک میز قرار گرفته بود و کمی اینطرف تر یعنی نزدیک به درب ورودی یک صندلی . در سمت راست یک مبل نسبتاً بزرگ که خانم جوانی بر روی آن نشسته بود و در سوی دیگر هم یک مبل و بالای آن ، نقشه‌ای از کردستان بر سینه ی دیوار بود . در گوشه ی سمت راست اتاق یعنی کنار میز شخصی که به نظر می‌رسید مسئول اینجا باشد هم یک کتابخانه کوچک بود که از پشت آن قنداق یک اسلحه کلاشنیکف! بیرون زده بود . از هیبت و ژست نفر پشت میز میشد دریافت که از مقامات ارشد اینجا باشد ، مرا در همان چند لحظه ی کوتاه به یاد قاضی زارع دهنوی معروف به حدادا! در شعبه بیست و شش دادگاه انقلاب تهران انداخت که دو نوبت ، پرونده ی مرا قضاوت کرد و در نهایت حکم زندان و شلاق مرا به جرم اقدام علیه امنیت کشور ، صادر کرد . پس از درنگی کوتاه بالاخره سرش را از دفتر و دستک بیرون کشید و با نیم نگاهی ، تنها اشاره‌ای کرد که جلو بیایم و خواست تا بر روی صندلی که تقریباً در میانه ی اتاق و پیش از میز جلوی مبل‌ها بود بنشینم . پس از این باز هم مشغول کاری شد که پیشتر سرگرم آن بود و باز مرا به حالت انتظار گذاشت . من نیز به آرامی شروع به گرداندن چشم در کاسه و وارسی اطراف اتاق کردم . هر موضوع یا نشانه‌ای می‌توانست برایم ارزشمند باشد . باید می‌دانستم که در شرایط موجود ادبیاتم را چگونه تنظیم کنم و اینکه اصلاً احتمال مواجهه با چه چیزی را دارم! از سوی دیگر حضور آن خانم جوان پازلی بود که با سایرین همخوانی نداشت و این موضوعی بود که درک نمی‌کردم . در همان حال نیمی از نگاهم به جریانات موجود بود و نیمی به قنداق اسلحه‌ای که از پس کتابخانه بیرون زده بود ، بد جوری خودش را به نگاه میدوخت ، اینطور که انگار نشانه یا کنایه‌ای خاص باشد . به هر روی چاره‌ای جز انتظار کشیدن و رصد کردن اوضاع نبود ، باید میدیدم که طرف مقابل مایل است بازی را چگونه پیش ببرد و من چه امکاناتی دارم . به آرامی که لب به سخن گشود ، تازه علت حضور آن خانم جوان را در آنجا دانستم که برای ترجمه حرف‌ها از کردی به فارسی آمده است . بدون مقدمه و بی آنکه وقت بر سر هیچ موضوع دیگری بگذارد ، گویی اصل مطلب را نشانه رفت و به سفت و سختی بازجویی‌های پیشین ، همین کار را کرد و پاسخ سوالات مرا که برایش ترجمه می‌شد ، بر روی کاغذهای پیش رو می‌نوشت . پس از هر پاسخی زیر چشمی نگاهی به من میکرد و به آرامی سری را تکان میداد و دوباره مشغول نوشتن میشد و نیز در حین دریافت پاسخ برخی سوالات که عموماً امنیتی تر بودند و بیشتر به مسائل سیاسی و گرفتاری با ترکیه و علل دیپورت می شد ، کاملاً دست از نوشتن می‌کشید و با آن چشمان عقابی و نگاه نافذ! پیوسته به چشمان من خیره میشد . گره خوردن نگاه‌ها و پیوست آن کلنچار روانی که با یکدیگر رفتیم ، گاهی باعث میشد تا نفر سوم که مترجم ما بود کاملاً از بازی کنار گذاشته شود! گاهی آنقدر نگاه‌ها را به سمت یکدیگر میراندیم که از تقابل آنها، درگیر بازی های پس ذهن می شدیم که ابداً به یاد حضور دیگری! در آنجا نمی‌افتادیم . پس از مدتی که گذشت ، به نظرم آمد زیرک تر از این باشد که بشود به راحتی جهت این پرسش و پاسخ را به گفتگو تغییر دهم . مایل بودم تا به هر روش ، کمی از بار این جریان یکسویه بکاهم تا بتوانم دست کم بخش‌هایی از بازی را من کنترل کنم یا بر آن تاثیر بگذارم . اما در روبرو یک حرفه‌ای نشسته بود! هر چند حرفه‌ها هم زبان خودشان را دارند اما نه شرایط و نه زمان! هیچکدام مجالی برای قلق گیری نمیداد . پس تنها راه باقی مانده دقت بر روی پاسخ‌ها بود و در نظر گرفتن موقعیت کلی . در پایان اما! برای لحظه‌ای دور را گرفتم و در حد یک خوش و بش ساده ، موجی به سمت مقابل فرستادم تا بازخورد آن را مورد ارزیابی قرار دهم . برداشتم درست بود، با یک حرفه‌ای کم حرف و کارکشته طرف شده بودم . این البته از اهمیت پرونده‌ام نیز خبر میداد . در نهایت که مرا به اتفاق همان نگهبان زندان بازگرداندند ، چیزی جز چند نکته ی ساده با خودم به همراه نیاورده بودم که باید با همان چند جریان جزئی به ارزیابی اوضاع برای پیش بینی جریانات پیش رو می‌پرداختم . از سوی دیگر، میشد اینگونه ارزیابی کرد که موعد این رسیده است که به پرونده ی ما رسیدگی کنند و تکلیف ما را روشن سازند به زندان که برگشتم ، همه بهت زده نگاه میکردند . برادران ایمانی دست از چنگ انداختن به ریسمان الهی کشیده و با حالتی خاص نگاه میکردند که گویی اتفاقی عجیب افتاده . در همان حال ناگهان هزاران سوال از جاهای مختلف رسید که نمی‌دانستم باید به کدامشان پاسخ گفت! . هنوز در حال داغ کردن بازار کنجکاو دوستان تهرکار بودم که درب سلول باز شد و اینبار وهاب را خواستند . با همان کیفیت ، یکبار دیگر ماجرا تکرار شد تا اینکه وهاب هم از بازجویی بازگشت و جریان را شرح داد . این رفت و آمد و بازجویی ، تا حدود ظهر به طول انجامید و بعد از مدتی آب‌ها از آسیاب افتاد و دوباره بساط نماز و دعا پهن شد و همان آش و کاسه از نوع به میانه آمد . از ظهر کمی گذشته بود که یکی از زندانیان که جوانی از کردهای ایران بود ، نزد من آمد . گاهی در طول روز این کار را میکردیم و

چند کلامی هم سخن می‌شدیم . او را از زندانی به نام شقلاوه! به اینجا آورده بودند ، که در انتظار ملاقات با قاضی بود و امیدوار که بتواند در مورد پرونده اش به نتیجه‌ای برسد . کمی که از جریانات پیش آمده و ملاقاتم با بازجو پرسید، بسیار تعجب کرد! . علت آن هم این بود که من با معاون ریسی اطلاعات و امنیت کردستان عراق دیدار کرده بودم، یا به عبارتی بازجویی پس داده بودم . این به ذهن خودم هم رسیده بود که با یک بازجوی ساده سر و کار ندارم و زمانی که دانستم با چه کسی کلنجار رفتم ، این امر برایم روشن شد . از سوی دیگر وهاب هم دقیقا همان راه را پیموده بود و من نمی‌دانستم این سطح توجه به پرونده میتواند خوب باشد یا بد؟ . به هر روی باید به انتظار آینده می‌ماندیم و به نظر می‌رسید خوراک جدید فکری به دست آمده بود تا با آن کمی مشغول باشم .

دیگر رمقی باقی نبود! همه چیز از ابعاد انسانی خارج که بود ، حالا با این ماجرای روزه و عبادت هم به شکل عجیبی رسیده بود . هفت روز بود که زیر مشیت مال روانی ، مغزمان مانند موم نرم شده بود و آنقدر به نماز ایستاده بودیم که تیک عصبی گرفته بودم . البته این تمام ماجرا نبود ، زیرا همین که میخواستیم برای خالی نبودن عریضه و فرار از جهت غذا خوردن در توالت ، به نماز بایستیم! یک عده در رو برو می‌نشستند که در راس شان هم وهاب الدین بود! و از تماشای نماز خواندن من و مقایسه ی آن با تصویر روی اسکناس پنجاه تومانی ، کیف میکردند و تفریح جالبی پیدا کرده بودند . به هر روز هفتم که پیش از تعطیلی آخر هفته هم بود ، مانند کرم خاکی بر روی روانم ، میخزید و رطوبت لزجش را به جای می‌گذاشت، که ناگهان دوباره درب سلول گشوده شد! . من، وهاب الدین ، و همان جوان کرد ایرانی که با یکدیگر در زندان گفتگو میکردیم! را خواستند . با عجله هم خواستند که این باعث شد در آن تنگی و کمی جا به زحمت خودمان را به درب ورودی برسانیم و به همراه نگهبانی که آمده بود راهی شویم . به درب ورودی که رسیدیم ! خواستند منتظر باشیم که ناگهان از سایر سلولها ، شهاب الدین و فرخ و پس از آنها سید احمد را آوردند . لحظه ی خوبی بود که پس از یک ماه گرفتاری می شد باز دوستانمان را ببینیم . اولین چیزی که بعد از سلام و احوالپرسی به ذهنم آمد این بود که بیرسم آیا آنها هم بازجویی شده اند یا نه ؟ ماجرا برای هر پنج نفر یکسان بود ، زیرا بعد از من آنها را هم برده بودند و همان سوال و جوابها را تکرار کرده بودند! . اما حالا در مقابل با چه ماجرای قرار بود مواجه شویم؟! . به پاسخ این سوال در راهروهای اداره ی امنیت فکر کردیم و آنقدر پیش رفتیم تا اینکه باز به همان اتاق قبلی رسیدیم و خواستند تا در محل زیر پله‌ها به انتظار بنشینیم . در همین حین ، باز چند نفری هم به جمع ما افزوده شد که از سایر سلولها آورده شده بودند . حدود بیست دقیقه‌ای از این ماجرا گذشت تا اینکه هر کدام را به نوبت ، به درون اتاق صدا زدند . آنجا داخل اتاق شخص بازجوی پیشین را دیدم که جایش را به مرد دیگری داده و خودش کنار میز ایستاده است ، و نیز چند نفر دیگری هم که روی مبلها نشسته بودند و همه مرا نگاه میکردند . پس از ورودم ، خواستند که روی همان صندلی پیشین بنشینم و نفری که پشت میز نشسته بود به زبان فارسی شروع به سخن گفتن با من کرد . پس از خوش و بشی ساده از من پرسید که از کدام شهر ایران هستیم و چند سوال ساده ی دیگر هم نمود و با مرد دیگری که کنارش روی مبل نشسته بود به گونه‌ای وارد گفتگو شد که او نیز روی سخن را به من کرد و کمی به فارسی حرف زدیم . سپس به زبان کردی در مورد وضعیت من از معاون امنیتی که همان بازجوی پیشین بود ، سوالاتی پرسید و در نهایت با خوش رویی از من خواست تا بیرون منتظر باشم .

زمانی که مشابه این اتفاق برای همه افتاد!، باز هم مدتی زیر همان راه پله نشستیم و انتظار کشیدیم ، تا اینکه باز به سراغمان آمدند و خواستند که ما را به بازداشتگاه بازگردانند . یک ساعتی از ظهر می‌گذشت و هنوز دیگران در حال کنجکاو در کار ما بودند. قدیمی ترها اعتقاد داشتند که با قاضی دیدار کرده ایم و احتمالا حکم صادر میشود ، اما مگر ما مجرم بودیم ؟ و خلاصه هر کسی چیزی میگفت . به هر روی به ما گفتند که باید تا شنبه صبر کنید تا دید چه اتفاقی می‌افتد ، زیرا در بعد از ظهر آخرین روز هفته هستیم و هیچ اتفاقی در این روز هرگز رخ نداده و نمی‌افتد

به هر روی ، یک ساعتی گذشت تا اینکه دیگران کم کم دست از سرمان برداشتند و دوباره رفتند به سمت عبادت که ناگهان درب سلول باز شد و من را به اتفاق وهاب! صدا کردند . ساعت حدود دو بعد از ظهر بود ، ضمنا خواستند تا وسایلمان را هم با خودمان بیاوریم! از آنجا که چیزی نداشتیم ، به زودی آماده ی رفتن شدیم و در این فاصله با سایرین خداحافظی کردیم و از سلول بیرون آمدیم . از آنجا که هر کسی در حین ورودش به زندان باید کفش‌هایش را در یک گونی بزرگ می‌گذاشت! خواستند تا کفش‌هایمان را بجویم که چنین کردیم و مجبور

شدیم آنها را از میان چند صد جفت کفش دیگر پیدا کنیم . در همین حین ، سید احمد ، فرخ و شهاب الدین را نیز آوردند که به اتفاق به جستجو پرداختیم . وضعیت اسف باری بود، بیشتر شبیه شوخی بود تا حالت جدی . در نهایت به هر ترفندی که بود کفش‌های مچاله را از دل آن گورستانِ پاپوش! بیرون کشیدیم و به پا کردیم، هر چند آنانی که از کفش نصیبی نبردند! مانند خود من به همان دمپایی های زندان قناعت کردند و خلاصه به راه افتادیم . وارد اتاق نگهبانی که شدیم ، قرار بود برای آخرین بار آنها را ببینیم! . دوباره همان حکایت اسم نوشتن و کاغذ و قلم تکرار شد و از آنجا ما را به اتاقی در روبروی آن فرستادند که بد از مدتی انتظار کسی با دلخوری فراوان به سراغ ما آمد . زیرا در آنجا سابقه نداشته است کسی در بعد از ظهر پنجشنبه آزاد شود، و پرسنل اداری مایل بودند زودتر به خانه‌هایشان بروند . پس با ناراحتی و دلخوری فراوان ما را انگشت نگاری کرد که از این بابت تا مچ دست‌هایمان جوهری شد و پس از تکمیل فرم مشخصات! عکسبرداری هم شدیم و آنجا تازه گفتند که توسط قاضی حکم عدم تعقیب برایمان صادر گشته است و از آن پس آزادیم و میتوانیم آنجا را ترک کنیم ، به همین سادگی! . پس از اتمام این کارها و تشریفات قانونی ، به سمت همان اتاق پیشین برده شدیم و خواستند تا وارد آن شویم . از درب اتاق که وارد شدیم ، معاون امنیت کردستان عراق بر روی میز سمت راست و دقیقاً همانجایی که بیشتر آن خانم جوان بود، نشسته بود و در طرف دیگر هم مرد لاغر اندامی با موهای کم پشت و لبخندی مصنوعی قرار داشت . که بعد دانستیم نماینده ی کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل! مستقر در شمال عراق است . او برای تحویل گرفتن ما آمده بود . از آن چهره‌ها که هیچگاه نمی‌شود فراموشش کرد ، در اولین لحظات فکری به ذهنم رسید که بعدها عمیقاً ثابت شد . به نظرم آمد که یک روده ی راست در شکم نباشد ، از آنها که تنها حرف راست زندگی‌شان، ونگ اول سر زاده است ، در اعتراض به اینکه چرا مرا از خونابه گرم و خوشم ، بیرون می‌کشید . به هر روی این بود که بود و ما بر آن تأثیری نداشتیم . پس از کمی صحبت و دلجویی از شرایط زندان و مشکلات به ما گفتند که میتوانیم از آنجا برویم و از بابت اسکان ما در جای دیگر هم تدابیری دیده شده است و از اتاق که خارج شدیم ، پس از چند دقیقه شخص دیگری آمد با یک کیسه در دست که وسایل شخصی و کمربند و غیره که از ما در روز اول گرفته بودند ، در آن بود و البته آبی پاد من که دیگر شارژ آن کاملاً تمام شده بود .

پس از اینهم در مشایعت چند نفر به سمت همان محوطه ی حفاظت شده رفتیم و باز سوار یکی از همان اتومبیل‌های قفس دار شدیم . پیش از ورود به اتومبیل راننده شوخی نجسبی کرد و خواست تا به قفس پشت برویم که ناگهان همه فریاد زدیم! طوری که فوراً حرفش را پس گرفت و ما را به جلو هدایت کرد . ماشین روشن شد ، از دروازه ی بزرگ محوطه خارج شدیم و اینطور بود که از حوزه‌ای که در آن زندگی تنها عبارت است از : آب ، علف ، سوراخ و سقف! زدیم به جاده و مسیری دیگر در سرنوشت .

*در جدال با مرگ و زندگی!

در روزهای آخر اسفند،
کوچ بنفشه های مهاجر،
زیباست.

در نیمروز روشن اسفند،
وقتی بنفشه ها را از سایه های سرد،
در اطلس شمیم بهاران،
با خاک و ریشه
- میهن سیارشان -

در جعبه های کوچک چوبی،
در گوشه ی خیابان، می آورند:
جوی هزار زمزمه در من،
می جوشد:

ای کاش...
ای کاش آدمی وطنش را
مثل بنفشه ها

(در جعبه های خاک)
یک روز می توانست،
همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست.
در روشنای باران، در آفتاب پاک!

استاد شفيعي کدکني

توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام خطر! یا وضعیت قرمز است، و معنی و مفهوم آن این است که حمله ی هوایی خاتمه یافته! اما حمله ی ملکوتی! با شدت هر چه تمام در حال وقوع است. محل کار خود را ترک نکرده و به پناهگاه هم نروید زیرا بی حاصل است. سگان زنده یاب نمایندگان خدا، شما را از اعماق هر دالان و پستویی که باشید، یافته و بیرون می کشند.

چهره نماینده ی سازمان ملل از آنها بود که انسان نمی تواند فراموش کند. از آن صورتها که انگار در یاد و خاطر، شکلش حک می شود، کما اینکه در یاد ما حک شد. صورت کشیده و موهای کم پشتش و ذهنیاتی که آنها را ماهرانه در پس لبخند کم رنگ معنی دارش پنهان می نمود و نگاهی که آن را از مواجهه ی مستقیم با دیگران می دزدید! . در همان یکی دو دقیقه ی نخست که وارد اتاق شده و توسط معاون امنیتی کردستان عراق به ایشان معرفی گشتیم، به سهولت می شد دریافت که گویا بنا بر این است تا بر بساط قمار پر کلک و بلوف دیگری بنشینیم. بعدها در گردونه ی جدی بازی، البته که بر تعداد آن سوی میز نشینان افزوده شد! اما این یکی حکایت خاص خودش را داشت. همه نوع کلکی بلد بود، از باردار کردن سه قاپ تا زیر و رو کشیدن آس. هر چند خود من نیز تمام این داستان را در همان برخورد اول درنیافتم، اما قدر مسلم او نیز، از وضعیت در هم و روی ژولیده ی من درنیافته بود که کور خوانده است. بعدها آنقدر با هم کلنجار رفتیم و جریانهای گوناگون را به سمتش بسیج کردم، که گمان می کنم او هم در کتاب خاطراتش از من چیزهایی بنویسد. از همانجا بود که دوستانم را با حال خوب حس آزادی! تنها گذاشتم و تفسیر " جدال با مرگ و زندگی " را در نهانخانه ی ذهن خویش، به اندیشه نشستم. بوسیدن لبانی از جنس آهن! عشق سردی را به ارمغان می آورد که ناخواسته چشمان باز آدمی، خیره در نگاه بی عمق و برانگیز معشوقی از جنسی غریب می گردد. آنجا! در کابین اتومبیلی که ما را به سمت مقصد می برد، فرصت خوبی داشتم تا قیاس کنم تفاوت اسارت را در قفس پشت و یا کابین جلو که به سهم خود آزادی محسوب می گشت. همه چیز در محتوا شبیه هم بود! . ما در آن پشت اسیر بودیم و خود می دانستیم و این جلو هم عده ای دیگر اسیر بودند، اما خودشان نمی دانستند. در مفهوم، هیچ نشانی از تفاوت یافت نمی شد، هر چند به ظاهر دو حکایت گوناگون بود. البته قصه به اینجا هم ختم نشد و یا دست آخر برای من به چنین فرجامی نرسید! زیرا اگر چه در آن زمان نمی دانستم، اما در آینده ی مسیر جدال با مرگ و زندگی! کار به جایی رسید که اسارت در کالبد خویشتن را نیز تجربه کردم، چه رسد به قفس ساخته ی دستهای فرمانبردار از مردم نادان و ذهنهای بیمارشان.

دیری نپائید تا کوچه و خیابانها، از پی یکدیگر در نور دیده شدند و ما به مقصدی رسیدیم که قرار بود در آن بوسه بر آزادی بزنیم، غافل از آنکه اینجا بناست کانون حادثه های روحی ما باشد. در مرکز شهر اربیل کردستان عراق که بعدها گویا به هولیر! تغییر نام یافته بود، دقیقا مجاور قلعه ای باستانی که بنای نخست این شهر بوده است، میهمانخانه ی محقری وجود داشت به نام " قنديل " که نام منطقه ای کوهستانی بود. جایی که گویا آوردگاه جنگ های مبارزین کرد بوده است. از داخل خیابان شلوغ مجاور که انباشته از انبوه رنگ و آدم و سودا بود، به داخل دالان بلند و کثیفی گام نهادیم که در نهایت به چند پله ی پا بر سر نهاده ی روزگار می رسید. در امتداد پله ها وارد فضای غمباری می شدیم که ابتدا یک پیشخوان بود و سپس به دو سمت چپ و راست، دو راهروی نسبتا بلند که در آنها درب هایی با فاصله ی نسبتا کم از یکدیگر قرار داشتند. در میان دو راهرو و در مجاور پیشخوان نیز یک اتاق کوچک با چند میل و صندلی ناهمگون وجود داشت که آنها با پر رویی تمام آن را لابی هتل می دانستند. می شد چنین تصور نمود که یا اینها معنی لابی را نمی دانند یا احتمالا ما!

به هر روی هر چه بود، همین بود

و بس! . پس از کلی فریاد زدن و این سو و آنسو را کاویدن بالاخره، آدم ویژه ای یافت شد که گویا کردهای همراه ما در پی او می گشتند. مرد نسبتا جوانی با موهای کوتاه، صورت گرد و

شکمی تقریباً برجسته که با کوتاهی نسبی قدش هماهنگی داشت . بعد دانستیم که ایشان صاحب این هتل است. گفتگوها که به پایان رسید به ما گفتند ، اینجا محل اقامت شماست، و بنا بر تصمیم گرفته شده و نیز هماهنگی با نماینده ی سازمان ملل ، شما اینجا ساکن می شوید . ما را که به صاحب هتل معرفی کرده و در نهایت سپردند ، خودشان آنجا را ترک کردند و صاحب هتل که نام او " کاک هنر!" بود ، هنرمندانه ما را تا جایی که برایمان در نظر گرفت، هدایت کرد . او که به راه افتاد، ما نیز از پی او به حرکت در آمدیم و تا انتهای راهروی سمت راست پیش رفتیم تا اینکه رسیدیم به آخرین درب! . به زبان کردی به ما گفت که این اتاق شماسست و در همین حال با کلید مشغول باز کردن درب چوبی کثیفی شد که دقیقاً آخرین درب انتهای راهرو بود . رنگ سبز روشن آن از چرک و کثافت ، تغییر کرده بود و حوالی قفل و دستگیره انباشته بود از آثار دست و انگشت! . به هر روی درب را گشود و ما را به داخل هدایت کرد، اما پیش از آن توجه ما به آینه ی روی دیوار جلب شد! . در میان آن غبار و زنگار که روی آن را گرفته بود، از تماشای چهره های درهم و خسته ی خود ، برای لحظه ای جا خورده بودیم . پس از حداقل یک ماه این اولین باری بود که درون آینه خودمان را نگاه میکردیم ، زیرا در زندان خبری از آن نبود. به هر روی کاک هنر درب را گشود و ما را به داخل هدایت کرد. اتاقی در آخرین بخش هتل که به واسطه ی مکانی که در آن قرار گرفته بود دچار قناسی بود و به جای چهار دیوار ، چند دیواری بود و داخل آن چهار تخت وجود داشت! که ما در ابتدا آنقدر گیج و منگ بودیم که اصلاً متوجه آن نشدیم . آنجا داخل اتاق چند ضلعی عجیب! در سمت چپ، به انتهای اتاق که نگاه میکردی یک پنجره ی بزرگ فلزی وجود داشت که مشرف بود به خیابان! از سقف نیز یک پرده آفتاب خورده ی بیرنگ آویخته بود. برای لحظه ای به سایرین که نگاه کردم، احساس نمودم همه مبهوت اوضاع هستند! . حتی نمی شد به این تمرکز رسید که از کجا باید آغاز کرد، در همان حال برخی از دوستان روی تخت های چوبی رنگ و رو رفته ای که تشک و پتوی آن بوی رطوبت می داد نشستند . کاک هنر هم در این فاصله مشغول توضیح دادن در مورد اتاق شد، ما که متوجه حرف های او نمی شدیم اما احتمالاً از چشم انداز بیرونی و محاسن و دنج بودن آن میگفت که البته کسی اصلاً گوش نمیکرد . نطق هنر که تمام شد، منتظر بود تا ما چیزی بگوییم! و ما او را همچنان در حالت انتظار نگاه داشتیم ، زیرا حقیقتاً حرفی برای گفتن نداشتیم . در این مدت، که سکوت ما کمی طولانی شد! کاک هنر مانند اینکه به حالت خلسه رفته باشد ، به نقطه ای خیره شد و ناخودآگاه دست به کار مشمئز کننده ای زد که بعدها دانستیم عادت همیشگی اوست . در همان حال خیرگی به نقطه ای در روبرو بود که دستش را به سمت حفره ی بینی اش برد و حداقل یک بند انگشت را داخل آن کرد . منظره ی حال به هم زنی بود که نگو و نپرس، حال انسان را دگرگون میکرد. آنقدر این کار را تکرار میکرد که به نظرم حفره های بینی اش گشاد شده بود، سرش را که بالا می گرفت میشد مغزش را دید. بالاخره او را از سرمان باز کرده و فرستادیم پی کارش تا با فراغ بال هر چقدر که مایل است دستش را در بینی اش فرو کرده و از این بابت کیف کند و خودمان بهت زده و گیج روی تخت ها نشستیم و در این کوشیدیم تا خویش را بیابیم. پس از آنهمه زندان و گرفتاری، به نظر می رسید تازه حکایت در به دری و بی سامانی آغاز گشته است . بدون شک اولین کاری که باید میکردیم و از همه مهم تر بود ، تماس با خانواده هایمان بود . اما با کدام امکان؟ نه تلفنی داشتیم و نه حتی پولی که بشود با آن حداقل یک تماس ساده گرفت. از آنجا که نمی شد دست روی دست نهاد، راهی شدیم به سمت همان کاک هنر! . به پیشخوان هتل که رسیدیم ، آن را خالی یافتیم! اما در مجاور آن و در اتاق به اصطلاح لابی، او را چنین جستیم که روی مبلی لمیده بود و تلویزیون تماشا میکرد، ناگفته نماند که در هر حالتی یکی از دست هایش بند بینی اش بود . اینکار را با پشتکاری عجیب دنبال میکرد . طبق معمول من با او وارد گفتگو شدم . چند باری که به حالت اوغ زدن افتادم ، بالاخره به او حالی کردم که ما نیاز به تلفن داریم . مردک احمق! چون انگشتش را در بینی فرو کرده بود، فکر کرد به شوخی به او می گویم که مشغول تلفن کردن است . کلی زمان صرف شد تا به او حالی کردم که می خواهم تماسی تلفنی بگیرم . بعد که دانست منظورم چیست! تلفن هتل را نشانم داد . اینکه صفر آن بسته است و امکان تماس با خارج نیست را خودم دانستم . کلنجار با او هم بی نتیجه بود! زیرا راهی پیش روی ما نگذاشت . دوباره به اتاق بازگشتیم و از سر ناچاری شروع به تماشای یکدیگر نمودیم، تا اینکه در نهایت دوباره به سراغ هنر رفتیم که اینبار هر چه جستیم او را نیافتیم . به هر روی پس از کلی جستجو! جوان دیگری را یافتیم که در همان هتل کار میکرد و البته با وجود آنکه نمی توانست فارسی صحبت کند اما فارسی صحبت کردن ما را متوجه میشد ، گاهی هم با کمک شهاب الدین چیزهایی را به او تفهیم میکردیم زیرا آن دو هم گویا با دو لهجه ی متفاوت کردی حرف میزدند . به هر زحمتی که بود ، به ما فهماند که

در نزدیکی هتل یک دفتر مخابرات وجود دارد که می‌توان از آنجا تماس راه دور گرفت و حتا با خارج از عراق هم تلفنی ارتباط برقرار کرد. چند دقیقه ی بعد، آنجا را یافتیم اما پولی نداشتیم تا تماسی بگیریم. به مکافاتی گرفتار شده بودیم که نه چاره و نه گریزی از آن وجود نداشت. هر چه فکر کردیم هم راه به جایی نبردیم، زیرا بدون پول که نمی‌شد تماس گرفت! و از سوی دیگر شدیداً نیاز به تماس گرفتن داشتیم. به هر روی آنقدر کوشیدیم تا در نهایت با گروه گذشتن دو گوشی موبایل که از ترکیه همراهمان بود، به ما اجازه ی یک تماس کوتاه را دادند. تماسی که تنها به دادن شماره ی هتل به ایران ختم شد و درخواست اینکۀ آنها با ما تماس بگیرند. چند دقیقه ی بعد که به هتل بازگشتیم، پس از حدود یک ماه که از مفقود شدنمان می‌گذشت بالاخره با خانواده خود چند کلامی سخن گفتیم و آنها را تا حدودی از نگرانی در آوردیم که ما زنده ایم و هنوز نفس می‌کشیم. تازه پس از این کمی خیالمان آسوده شد و بعد از آنهم نوبت به گروه گذشتن دو گوشی دیگر در ازای کمی نان رسید. نان‌ها را که به سغ زدیم، به گونه‌ای گنج و منگ بودیم که حتا نمی‌دانستیم باید چه کنیم. با انبوهی از جریان‌های غیر قابل پیش بینی مواجه شده بودیم که انتظار هیچ کدامشان را نداشتیم. ترک‌ها به نحوی ما را از خط خارج کرده بودند که به این سادگی‌ها نمی‌شد به مسیر اصلی بازگردیم! اما به هر روی بخت با ما یار بود که سرمان هنوز بر تمان بود. البته تداوم این جریان هم امکان پذیر نبود و از سوی دیگر تضمینی بر اینکه سر روی تن باقی بماند هم نبود. سرزمینی که ناخواسته و از مسیر حماقت ترک‌ها وارد آن شده بودیم، تقاطع چندین جریان عجیب بود و از همه بدتر اینکه ما نه به جایی در آن بند بودیم و نه تکلیفمان مشخص بود. عراق پس از جنگ شهر فرنگی را می‌مانست که خود عراقی‌ها هم در بسیاری موارد از درک آنچه در آن می‌گذشت عاجز بودند! چه رسد به ما، چند نفر بحران زده ی سرگردان. فرو پاشی نظام بعث! و هرج و مرج پس از آن که باعث شده بود هر کسی ساز خودش را بزند! از سوی دیگر گرفتاری‌های مناطق کرد نشین که از چند جهت در حال کشمکش با چند حکومت بودند و دامنه ی آن از یکسو با حکومت مرکزی عراق و از سمت دیگر با حکومت ایران و نیز از بالا با ترک‌ها و حتا حکومت سوریه می‌رسید. از منظر دیگر نو پا بودن حکومت حریم کردستان عراق و نیز حضور نیروهای ائتلاف در آنجا که عموماً آمریکائی‌ها و یا نیروی نظامی کره ی جنوبی بودند. از آنها که بگذریم تقابل چندین و چند دستگاه اطلاعاتی در آنجا بود، از استخبارات عراق گرفته تا دستگاه اطلاعاتی حکومت حریم کردستان! و نیز سازمان میت ترکیه و حتا وزارت اطلاعات ایران، و نیز اطلاعات سپاه پاسداران و حتا نیروی قدس سپاه و از جهت دیگر دستگاه‌های اطلاعاتی نیروهای ائتلاف و شاید سازمان‌های اطلاعاتی مربوط به سعودی و یا کویت و حتا اردنی‌ها! به هر روی بلبشویی بود که نمی‌شد آن را به این سادگی‌ها رصد کرد. از همه ی این مصائب پررنگ تر نیز وجود قرارگاه رمضان، دفتر وابسته به سپاه پاسداران در آنجا بود. از اینها که می‌گذشتیم، مشکل دیگر این بود که حکومت حریم کردستان عراق مسئولیت خاصی در برابر ما نداشت، ضمن اینکه دفتر کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل نیز چندان پر رونق و فعال کار نمی‌کرد. از چند سال پیش که می‌گفتند، در یک انفجار عده‌ای از اعضای سازمان ملل کشته شده اند، این نهاد در آنجا به چنین سرنوشتی دچار شده بود. اینکه دفتر سازمان ملل حتا در شهر اربیل نبود و در جایی به نام " عنکاوه " که به اصطلاح کمربند سبز امنیتی بود و بیشتر دفاتر سازمان‌ها و نهادهای بین المللی در آنجا قرار داشتند، نیز خودش یک گرفتاری محسوب میشد. زیرا چندین کیلومتر با شهر فاصله داشت، این خودش موجب شد تا بعدها بارها و بارها این مسافت چند کیلومتری را زیر آفتاب سوزان عراق تا دفتر سازمان ملل پیاده برویم و هر بار با بی توجهی و سر دواندن نماینده ی آن، دست از پا دراز تر باز گردیم. از تمام اینها که می‌گذشتیم، مشکل اقتصادی، بختکی بود بر روی سرنوشت! متأسفانه بیش از چهار عدد گوشی موبایل هم برای گروه گذاشتن نداشتیم که کمی نان بگیریم. با لباس‌های کثیف و حتا پاره ی زندان و با احوالی برهم ریخته، در بی سرنوشتی محض! در اتاق انتهای راهرو، مانند رسوب جا خوش کرده بودیم و حتا حرفی برای یکدیگر نداشتیم. مانند متهمی بودیم که در دادگاه همه ی شواهد بر علیه او باشد! سر به هر سوی که می‌گردانیم، نگاه تا افق دور دست با چیزی جز گرفتاری و دردسر، درگیر نمی‌شد.

به هر روی تماس با ایران را گرفته و خیر زنده بودنمان را داده بودیم، نان‌ها را هم خورده بودیم و چون حرفی برای گفتن با یکدیگر نداشتیم و یا شاید داشتیم اما نه رمق و نه حوصله ای برای آن نبود، روی تخت‌ها مانند مرده‌های در نوبت شستشوی غسالخانه به انتظار فرجامی که حتی ذهنیتی در مورد آن نداشتیم، خوابیدیم. گاهی اوقات زندگی به چنان پوچی و بیهودگی می‌رسد که حتی نمی‌شود تصورش را نمود. برخی اوقات حالت‌هایی پیش می‌آید

و اتفاقات جوان! پیر کنی حادث می شود که در عین زنده بودن، حال و هوای مرده‌ها را داریم . زیر بار فشار عصبی گاهی به این حال در می‌آمدم که همه ی اجسام پیرامون را در اندازه‌های غول آسایی میدیدم که پیوسته در حال قد کشیدن بودند و خود را حقیر و گرفتار آمده در مردابی! به نام زندگی. در آن حال بلاتکلیفی خود را مانند آدمی می‌یافتم که شرط را باخته است! . به هر روی ، از شدت خستگی و صرف انرژی! همانجا بر روی تخت‌های آن اتاق نمودن انتهای راهرو ، به خوابی فرو رفتیم بس عمیق . چونان ژرف که پس از بیداری و به خود آمدن اصحاب کهف را می‌مانستیم، به خود آمده در زمان و مکانی دیگر . حداقل از تنگی جا و باد بی وقفه ی کولر گازی رهایی یافته بودیم . سپری نمودن نخستین شب آزادی در آن به اصطلاح هتل ، به گونه‌ای توأم با بحران و بلاتکلیفی بود که لطف آن را کور می‌نمود . در همان روز نخست نمی‌شد دریافت که برنامه ی مشخصی پیش رو نیست ، اما پس از صرف مدت زمانی نه چندان طولانی! موضوع کاملاً دستگیرمان شده بود . هر چند انتظار میرفت که سازمان ملل کمکی از بابت رفع مشکلات ما صورت دهد، ضمن اینکه قول آن را هم داده بودند، اما نه کمکی و نه حتا خبری . به هر روی روز اول را با تماس‌های دوستانی که شماره ی هتل را از ایران گرفته بودند ، سپری کردیم . تا پایان شب ، کاک هنر بیچاره کارش شده بود دوییدن حد فاصل بین پیشخوان هتل تا اتاق انتهای راهرو و صدا کردن من که کسی در آنسوی خط میخواهد با تو حرف بزند . برقرار شدن این تماس‌ها البته دلگرمی محسوب می شد و این امید را میداد که جریاناتی برای رفع این مشکلات در حال وقوع است . اما گره کار به دست سازمان ملل گشوده می‌شد که گویی نماینده ی آن اصلاً عجله‌ای برای این کار نداشت . در همان حال تجربه کردن اولین روز به اصطلاح آزادی بودیم! و به اطراف هتل سرک می‌کشیدیم، اما هیچ چیزی توجهمان را به خودش جلب نمی کرد . اینطور به نظر می‌رسید که هیچ کس و هیچ چیز حرفی برای گفتن و ارائه ندارد . با رفتن به سمت شب ، خیابان مجاور که پنجره ی اتاق به آن مشرف بود از صدای هیاهوی آدمیان تهی میشد و ما همچنان در حال بررسی اوضاع بودیم . شهر که در سکوت فرو میرفت! هیاهوی بی کسی و بی سامانی بر پا می‌شد . به هر روی از سر ناچاری دوباره راه لابی هتل و کاک هنر را پیش گرفتیم! و بدون اینکه حتا بدانیم دقیقاً چه میخواهیم به او مراجعه کردیم . اگر چه گاهی کارهای عجیبی از او سر میزد و رفتاری میکرد که ابدأ قابل تصور هم نبود ، اما هیچگاه نمیتوانم از حق بگذرم و مرام و معرفت کردی اش را ندیده بگیرم، کما اینکه چنین تصمیمی هم ندارم . به او که مراجعه کردیم، دست ردّ به سینه ی ما نزد . آن شب و چند شب و روز دیگر! یعنی تا زمانی که راهی برای تأمین مخارج بیابیم، مایحتاج خود را با پولی که کاک هنر به ما قرض داد تهیه کردیم . اوضاع عراق به گونه‌ای بود که مبادلات گوناگون از جمله اقتصادی، محدودیت‌های خود را داشت! ضمن اینکه ما حتا راهی برای تأمین نیازهای خود نمی‌شناختیم . از این رو کمک هنر! لطف بزرگی محسوب میشد ، کلا کردها خصلت‌های انسانی و ستودنی زیاد دارند، که با ترک‌های ترکیه قابل مقایسه نبودند . با پولی که هنر! قرض داد، از همان بیرون هتل مقداری غذا خریدیم! ارزان‌ترین چیزی که می‌شد تهیه کرد، غذایی بود به نام " گص " که در هر کوچه و خیابان به راحتی میشد چندین مغازه را یافت که از آن می‌فروختند . مقداری گوشت که آنها را مانند کباب ترکی درست میکردند و با کمی پیاز در داخل همان نان‌های لوزی شکلی که سمون نام داشت، قرار می‌دادند . به هر روی گله‌ای هم نبود زیرا شرایط به هیچ روی اجازه ی فکر کردن به چیز دیگری را نمیداد . غذا که خورده شد، تقریباً تا پایان شب! به بحث‌های پراکنده‌ای که حکایت از عدم تمرکز و کلافگی داشت پرداختیم . ظرف محدود توان تحمل بحران مدت‌ها بود که سرریز کرده بود و نمی‌شد به کسی ایراد گرفت . همه مانند هم فکر نمی‌کنند و رفتاری که بروز میکرد می‌توانست متفاوت باشد . اما در هر صورت خستگی، کلافگی و بلاتکلیفی ، برای همه مشترک بود . بحث‌ها پس از مدتی عصبی تر و با صدای بلند تر پی گرفته میشد و گاهی به فریاد می‌رسید . چاره‌ای هم نبود زیرا قائم به ذات شرایط موجود ، از هم گسیختگی اندیشه بود . دیری نگذشت تا کار به آنجا رسید که باید به بحث‌ها خط داده می شد و برای آنها تعادلی ایجاد می‌نمود . امکان به سکوت کشیدن دیگران نبود و از سوئی نمی‌شد اجازه ی تبدیل سریع هر ذهنیت را به کلمه داد .

طبق معمول بدون اینکه خودم بخواهم و یا اصلاً تمایلی داشته باشم، مسئولیتی بر دوشم افتاده بود که پیش شرط آن خود فراموشی بود . اینکه خودم بخشی از ماجرا هستم و قسمتی از این همه آسیب متوجه من است! در همان ابتدای امر ، ناگزیر به یاد فراموشی گرفته شد . اوضاع بحرانی و اعصاب‌ها متشنج تر از آن بود که بشود وارد چنین مقولاتی شد . تقریباً، همه چیز بی وقفه مرا به یاد ایام بازداشت شدن می‌انداخت . روز از نو روزی از نو! بود که تکرار می‌شد . به هر روی چه خودم می‌خواستم و یا نه مسئولیتی بر شانه ی خود

احساس می‌کردم که چاره‌ای جز انجام آن نداشتم . پس نوکِ پیکانِ بحث‌ها و در برخی موارد تند گویی‌ها را که از سمتِ سایر هم‌قطاران برداشته و به جهتِ دیگری هدایت کردم ، برای مدتی همه چیز آرام شد! حداقل تا بهانه‌ای دیگر برای بالا گرفتنِ شعله‌های بحث و مجادله . این هم البته از عواقبِ عدمِ وجودِ فضای درکِ متقابل و از پس لرزه‌های انقلابِ ارزش‌ها بود که در آنجا مانند زخمی کهنه سر باز کرده بود . خوب که دوستان! فشارهای روانی را بیرون ریختند ، دیگر نوبتِ فرو رفتن به لاک‌ها رسید. تخت‌های رنگ و رو رفته و نیز تشک و پتو با بوی نم ، حکایتِ غریبی بود! اما گاهی اوقات آنقدر واقعیت شفاف است که مقاوم‌ترین و تاب‌آورترین اذهان هم در برابر پذیرش آن ایستادگی نمی‌کنند. این بود که اتاقِ عجیب‌الشکلِ انتهای راهرو در سکوتی مانند منظره‌ی پس از جنگ فرو رفت و همه در لاکِ خود خزیدند و گویی شروع به جویدنِ زیر پوستِ حادثه را کردند . بحث و جدال‌ها که فرو کش کرد، حقِ مسلم من هم بود که حالا کمی به یاد گرفتاریِ خودم باشم، دیگران در خود فرو رفته بودند و شاید در تلاش برای برافروخته نگاه داشتنِ شعله‌ی شمع امید خود. نور چراغ‌ها که مرخص شد ، گویی هیولاها برخواستند ، مانند همیشه که اینطور بوده و هست! . در همان حالِ روشن و تاریک! برای مدتی تکیه بر دیوارِ سرد اتاقِ دادم و بی آنکه دلیل خاصی داشته باشد به در خود فرو رفتنِ نسلِ بعد از انقلابی‌هایی که همراهم بودند ، خیره شدم . از سوختنِ عمرشان ، شعله‌ی مهیبِ بی نور بی صدایی به آسمان زبانه می‌کشید که انسان را به هراس می‌انداخت . پس از مدتی! خوب که شعله سوز این مکافاتِ عمل شدم ، گویی آتش بی قراریِ خودم برافراشت! . با حس مسئولیتی سنگین که مزید بر علتِ بی خوابی‌های عادی ام بود ، بلا تکلیف و مستأصل راهِ پیشخوانِ هتل را در برابرم گرفتم. بلافاصله پس از خروج بی صدایم از اتاق ، نگاهم در قابِ آینه با چهره‌ی در هم کسی رو برو شد که هم از بابتِ قیل و قالِ زندگی و هم به سببِ ناله‌ی بی وقتِ دربِ چوبیِ اتاق! بد جوری به حالتِ ناجور، در فغان بود . اینکه من زود تر نگاهم را به زیر انداختم یا آنکه در آینه بود؟! سوالی بود که پاسخی برایش ندارم. زیرا زمانی به این فکر افتادم که چند قدمی از آن دور شده بودم . امتدادِ مسیر راهرو تا پیشخوانِ هتل مانند آخرین مسافت باقی مانده تا جهنم بود! با آن چراغ‌های یکی در میان خاموش و سکوتی که گویی دو دستش را بر گوش‌ها نهاده و با صوتی جانشوز آیه‌هایی از جنس فلاکت را تلاوت می‌نمود .

کمی جلو تر، هنر! پشتِ پیشخوان نبود. البته تفاوتی هم نداشت زیرا او مقصدِ من نبود، کلا پرسه‌های از سر بی کسی بنا نیست به کسی ختم گردند، که اگر کسی بود! پرسه‌ای نبود. در مجاور پیشخوان، اتاق لابی وجود داشت، که گویی هنر! در آن با اموات دست به یکی کرده بود و با خاموش کردنِ چراغ ، فضای گورستانِ داخل راهرو را به آنجا نیز سرایت داده بود . وارد که شدم، هنر! را اولین نعلش بی جانِ قبرستان یافتم که بر روی همان میل جلوی تلویزیون، گویی سال هاست که به دیارِ باقی شتافته و تلویزیونِ زبان بسته در حالِ تلاشی نا مجذوب، بود . روبروی هنر که نشستم، بیشتر از تلویزیون، نگاه را با خودش درگیر می‌کرد . با یک شلواری گرمکن که پاچه‌های آن را تا زده بود و یک رکابی رنگ و رو رفته . گاهی در خواب مانند ماهی دهانش را می‌جنباند و گاهی بی مقدمه شروع به خاراندنِ خود میکرد! به هر روی برای خود عالمی داشت . مانند این بود که با کسی خورده برده‌ای ندارد. نگاهِ خیره‌ام را از بومِ خوش نقش هنر برداشتم و به جعبه‌ی جادو دوختم که غول بی حالِ آن به نظر حوصله‌ی خود را نیز نداشت، چه رسد به اعجاز . چشم‌هایم خیره به قابِ تلویزیون بود که ارتباطم با بیرون قطع شد . ناخودآگاه یادِ ترکیه افتادم و روزهایی که در آن دست به گریبانِ انواع گرفتاری بودم . یادم آمد این حکایت ، موضوع تازه‌ای نیست . یادِ روزهایی افتادم که در ترکیه برای کار به آهنگری و کار در ساختمان‌ها روی آورده بودم. یادم آمد که با ترک‌ها روزی حدودِ دوازده ساعت در ساختمان‌های نیمه‌کاره، آهنگری می‌کردم و در ازای هر دوازده ساعت چهار دلار پول دریافت می‌کردم ، تازه اگر بخت یار بود و پولمان را می‌پرداختند ، و نیز یادِ خیلی چیزهای دیگر افتادم . حالا که کسی نیست تا دلداری بدهد ، باید خودم به خودم دلداری میدادم . اینجور وقت‌ها انسان معنی اینکه چاره‌ی دیگری نیست را در می‌یابد . اداره‌ی این بازیِ آزمونِ بزرگی بود که می‌توانست ارتباطِ مستقیم با مرگ و زندگی داشته باشد . تقریباً همه چیز به هم ریخته بود و از آن بدتر این بود که فرصت برای تجربه‌ی راهکارها در این مهلکه‌ی جدید نبود . اوضاع به گونه‌ای بود که اولین اشتباه می‌توانست به مثابه آخرین هم باشد، انگار بدون نقشه در میدانِ مین گرفتار آمده باشیم . از حدودِ بعد از ظهر که به اینجا آورده شدیم و اینکه بدونِ کمترین حمایتی رهایمان کردند و رفتند، با خودم عمیقاً در حالِ کلنجار بودم . البته ذهنی‌اتم را به دیگران بروز نمی‌دادم، زیرا به قدرِ کافی گرفتاری داشتند! اما ماجرا برایم زیاد همگون به نظر نمی‌رسید . در تمام مدت لبخندهای کم رنگِ مردی که پیش از آزادی دیدیم ، جلوی چشمم

بود. حس عدم اطمینان تمام ذهنم را به خودش مشغول کرده بود و از آن بدتر این بود که اصلاً نمی‌دانستم باید از کجا آغاز کنم. در همین افکار غوطه می‌خوردم که ناگهان به خودم آمدم و دیدم در تاریکی و ظلمات اتاق، هنر! مانند جغد مشغول نگاه کردن به من است. کمی سر جایش، جایجا شد و من تا پیش از آنکه دستش را راهی بینی اش کند! برخاستم و با دستی که برایش تکان دادم، دوباره راهی کانون بلاتکلیفی شدم. وارد اتاق که شدم، همه بیدار بودند!

به هر روی شب را با همین افکار و اوضاع به صبح رساندیم که با صدای شهاب الدین از خواب بیدار شدم. برای صبحانه نان سمون و کمی پنیر گرفته بود. صبحانه را که خوردیم به این فکر افتادم تا با شستن لباس، کمی وقت را بگذرانم تا ببینیم بالاخره خبری از نماینده ی سازمان ملل و یا حکومت حریم کردستان میشود یا نه؟! این انتظار تا حدود ظهر طول کشید که هنر به اتاق ما آمد و گفت کسی برای ملاقات آمده است. فاصله ی اتاق تا لابی را که ملاقات کننده در آنجا حضور داشت مانند فاصله ی بین بند تا سالن ملاقات اوین پیمودم. در این مدت می‌پنداشتم که نماینده ی سازمان ملل آمده است. البته اینطور بود، اما نه آن شخصی که روز قبل دیده بودیمش! مرد نسبتاً جوان دیگری آمده بود که خود را نماینده ی سازمان ملل معرفی نمود و و اصرار داشت با عجله آنجا را هر چه زودتر ترک کند. او هدف از حضورش در آنجا را سر کشیدن به وضعیت ما اعلام کرد و عنوان داشت از جانب "کاک هاوور" یعنی همان شخص دیروزی مأمور این کار است. کمی با او وارد گفتگو شدم. نمی‌دانم، معلوم نیست، من در جریان نیستم و ... تنها چیزهای بود که عنوان میکرد و از سوی دیگر اینکه کاملاً مراقب و هوشیار بود تا قولی در هیچ زمینه‌ای ندهد و نیز از زیر بار پاسخ‌های صریح طفره میرفت. هر چه می‌گذشت، بیشتر مرا به فکر فرو می‌برد که ماجرا از چه قرار است؟! و در نهایت آنجا را با عجله ترک کرد، بدون اینکه پاسخی به ما داده و یا تکلیفی از ما روشن نموده باشد. بعدها که به طور جدی با آنها وارد گردونه ی بازی موش و گربه شدم! دریافتم که این اصلاً در سازمان ملل کارهای نیست. او تنها راننده ی سازمان ملل بود و یا گاهی کارهای پیش پا افتاده را انجام میداد، و اینکه ملاقات آن روز هم کاری نظیر رفع تکلیف و از سر باز کردن وظیفه بود. اگر چه آن روز متوجه این داستان نشدم اما طولی نکشید که از این دست رفتار از آنها بسیار دیدم. با همین اوضاع چند روز دیگر را در بی خبری و بلاتکلیفی سپری نمودیم و در همان هتل و گاهی در برخی خیابان‌های اطراف پرسه‌های بی هدفی می‌زدیم، تا شاید خبری بشود و یا کسی به سراغمان بی‌آید. اینکه کسی حتی سراغی از ما نمی‌گرفت، کم‌کم داشت سنگین به نظر می‌رسید! چند روز نخست قابل توجه بود اما دیگر داشت از حد می‌گذشت، از سوی دیگر روحیه ی دوستان نیز هر روز خسته تر میشد. اخبارهای هنر! برای مسائل امنیتی از یک سو، بلاتکلیفی و اینکه به حال خود رها شده بودیم از سوی دیگر! و نیز مشکلات اقتصادی به انضمام انواع بحران روحی و بیماری و گرفتاری، داشت کار را بد جوری به استخوان میرساند. یک ماه اول را که در زندان و بگری و بند و بازجویی سپری کرده بودیم و حالا حدود یک هفته هم بود، بی کس و آواره در اتاق بد قواره ی این هتل کارمان شده بود دم خور شدن با هنر! که یا خودش را می‌خاراند و یا دستش در بینی اش بود. حدود یک هفته‌ای گذشت تا اینکه بالاخره در بازار قدیمی شهر اربیل! جایی را یافتیم به نام "مکتب" که با ایران در ارتباط بود و این امکان وجود داشت تا بشود به طور غیر رسمی پولی را در ایران بدهند و آنها در اینجا معادل آن مبلغ را به ما بپردازند. هیچ اطمینانی نبود، هر چند که چاره ی دیگری هم نبود! اما از آنجا که همه چیز زندگی ما بدل شده بود به بخت آزمایی! به این یکی هم تن در دادیم و فرجام آن را به انتظار نشستیم. یک تعدادی آدم غریبه با سر و وضع بهم ریخته و لباس‌های ناهمگون! در برابر مسئولین آن مکتب ایستاده بودیم و با زبان الکن خود بالاخره موافقتشان را جلب کردیم که برای ما امکان انتقال کمی پول از ایران را صورت دهند. نگاه بی‌میل، مبهوت و مردد آنها، فرصت می‌داد تا عمق فاجعه ی پیش آمده را رصد کرده و دریابیم که کجای قضیه ایستاده ایم. بالاخره قرارها را گذاشتیم و فرجام کار را به انتظار نشستیم. در نوبت اول، شهاب الدین که خودش کرد بود پیش قدم شد تا به جای تهران از یکی از شهرهای کردستان، کار انتقال پول انجام شود. به نظر هم معقول می‌آمد، زیرا مناسباتی را پیش بینی کردیم که می‌شد با آنها ضریب اطمینان را بالا ببریم. با پیش قدم شدن شهاب الدین من نیز کمی احساس راحتی بیشتری می‌کردم، و امیدم این بود که بتوان کارها را پیش برد. تا دریافت پول کمی طول میکشید، شاید حدود دو یا سه روز! در این مدت هم چاره‌ای جز انتظار نداشتیم، و البته گاهی رفتن به مکتب و پرسیدن از بابت اینکه پول رسیده است یا نه؟! روز سوم که به آنجا سر زدیم، گفتند تا بعد از ظهر کار انتقال پول صورت می‌گیرد و ما میتوانیم برای دریافت مبلغ به آنجا برویم. زمانی که

ساعت مقرر رسید ، از شهاب الدین و سید احمد خواستم تا به آنجا بروند و کار را به سر انجام برسانند . آنها رفتند و خوشبختانه با دست پر باز گشتند. البته مبلغ زیادی نبود که تمام آن و مبالغ دیگری هم که به دستمان رسید تنها از کانالهای شخصی بود . با وجود اندک بودن و مضیقه ی فراوان ، همین مبالغ اندک به دریافت هر گونه کمکی ترجیح داده شد و ما به همان بسنده کردیم . با آن مبلغ که تماماً به من سپرده شد ، بخشی از بدهی هنر را پرداخت کرده و گوشی‌های موبایل را از گرو در آوردیم و توانستیم یک سیم کارت تهیه کنیم که با وجود آن از گرفتاری هنر! و تلفن هتل نیز رهایی یافتیم . پس از آن شماره ی معاون امنیتی کردستان عراق را یافته و از ایشان شماره ی مسئول سازمان ملل را گرفتیم که در طول تقریباً یک هفته‌ای که ما آنجا بودیم ، عملاً کار خاصی نکرده بود . معاون امنیت از شنیدن اوضاع موجود ، تعجب کرده بود و به نظر می‌رسید که ابداً انتظار آن را نداشت . از سوی دیگر شخص ایشان نیز وارد عمل شد تا با مسئول سازمان ملل تماس گرفته و از وضعیت ما جویا شود! بحث تنها رسیدگی به کار پرونده نبود ، عمده ی گرفتاری موضوع امنیت ما بود . بنابر حضور بسیاری از فعالان سیاسی از کرد و غیر کرد گرفته تا شخصی و حزبی و سازمانی! و از سوی دیگر همجواری مرز زمینی با ایران و حساسیتی که پرونده ی ما بر آنگیخته بود ، مساله ی امنیت ما بسیار مهم بود . عراق جایی برای شوخی و اهمال نبود و این موضوعی بود که همه میدانستند به جز مسئول سازمان ملل . با تهیه سیم کارت و به دست آوردن شماره ی کمیساریای سازمان ملل که تعلل‌هایش از ترکیه برای ما گرفتاری از پس گرفتاری ایجاد کرده بود ، در نهایت توانستیم " کاک هاووره " را بیابیم . یافتن او البته ابتدای بازی بود ، زیرا آنقدر ما را سر دواند و آنقدر بازی موش و گربه راه انداخت که پس مانده ی رmqمان را هم او گرفت . وعده‌های تو خالی و دروغ پشت دروغ! هیچ حرفی واضحی نمی‌زد و پیوسته در حال معطل کردن ما بود . خودش را به ما نشان نمی‌داد و با شناختن شماره ی تماس ما! تلفن را پاسخ نمیداد و یا از دیگران می‌خواست این کار را کرده و با بهانه‌های گوناگون بگویند که ایشان امکان پاسخ گفتند ندارند و یا برای انجام کاری از شهر خارج شده اند . روزها به سرعت از پی هم می‌گذشتند و پیوسته بر مشکلات افزوده می‌شد . برای بار دوم که تقاضای پول کردیم ، طبق روال پیشین با ایران تماس گرفته شد و اینبار قرار شد پول به حساب همان رابط پیشین واریز شده و ما آن را دریافت کنیم ، اما پیش از این کار نیاز به هماهنگی با مکتب بود. دوباره از شهاب الدین و سید احمد خواستم تا به مکتب بروند و ترتیب هماهنگی را بدهند . با این امید که به زودی بازخواهند گشت و حاصل زحمتمان به جایی ختم میشود که حداقل بتوانیم خودمان را اداره کنیم و از این وضعیت تا حدودی بیرون آمده و دنباله ی کار را چاره کنیم ، به انتظار بازگشت آنها نشستیم . مدتی از رفتن دوستان به مکتب گذشت! که به نظرم در بازگشت دیر کرده بودند . خودم را مدتی مشغول کارهای دیگر کردم ، اما برای بار دوم که به این فکر افتادم! واقعا آنها دیر کرده بودند. از اتاق تا پیشخوان و لابی آمدم ، و کمی هم آنجا منتظر ماندم . بحث امنیت آنقدر جدی بود که مدام بر نگرانی‌ام می‌افزود . همواره مراقب بودم تا دیگران زیاد از جمع دور نشوند و جدا نیافتند . بعد از مدتی که واقعا دیر کرده بودند ، ناگهان شهاب الدین بحران زده را دیدم که با همان یک دست گرمکن اهدایی صلیب سرخ در زندان! از راه پله‌ها باز آمد . مایل نبودم سوالی بپرسم ، با این امید که سید احمد نیز از پس او وارد شود ، نگاهم را به پشت او دوختم! اما سید احمدی در کار نبود . دیدن چهره ی مضطرب و عصبی شهاب حاکی از اتفاقی بود که رخ داده است . از روی میل برخواستم و چند قدمی به سوی او رفتم که حالا دیگر در آستانه ی ورودی لابی ایستاده بود و مضطرب مرا نگاه میکرد . چهره ی به هم ریخته ، لباس‌های نا مرتب و جیب‌های شلواریش که بیرون زده بود همه حکایت از آشفتگی روحش می‌داد . لازم به توضیح نبود که با اضطرابی به مراتب بیش از توانش رو برو شده است . عمق بهم ریختگی اوضاع تا بدانجا بود که توجه هنر نیز جلب شده بود. از شهاب که پرسیدم چه شده است و سید احمد کجاست؟ مانند آدم‌های عصبی پاسخ‌های مبهمی می‌داد . چندین بار سوالم را تکرار کردم اما هر بار حرف‌های به هم ریخته ی او که تکرار می‌شد مرا نیز سر درگم کرده بود . در نهایت کلامی به زبان آورد که برای لحظه‌ای مرا شوکه کرد! در پاسخ به این سوال که سید احمد کجاست؟ گفت او را گروگان گرفته اند . پس از آن دوباره نامفهوم و مبهم گویی بود که بر دور تکرار از زبان او می‌شنیدم . آنقدر به این کار ادامه داد تا اینکه با شوک فریادهای من! کمی حواسش را جمع کرد و گفت که او را در مکتب گروگان گرفته اند ، و نیز حرف‌های نا مفهومی زد که دوباره سر از آنها در نمی‌آوردم! البته گویا به این کار عادت داشت . روش‌های کلافه کردن را خوب می‌دانست ، این اولین بار نبود ، ضمن اینکه آخرین هم نبود . از حرف‌های او که چیزی جز مکتب و گروگان دستگیرم نشد! سید احمد هم که مهره ی مفقوده داستان بود ، وهاب احوال مساعدی

نداشت و فرخ نیز به لحاظ روحی در شرایطی به سر می‌برد که بسیار حساس و آسیب پذیر شده بود. اینهم که کاملاً خودش را باخته بود و سید احمد هم جایی گویا گروگان گرفته شده بود. هیچ چاره‌ای نبود، طبق معمول باید آستین بالا می‌زدیم و برای رفع مشکل به راه می‌افتادم! کاری که دیگر داشت به نقش ثابتم بدل می‌شد. پس دوباره در کسوت حلال مشکلات به شهاب گفتم که همراهی‌ام کن تا برویم و ببینیم چه شده است. در طول مسیر هم با حدود یک قدم از پی من می‌آمد و در راه هر چه با او سخن گفتم کمتر نتیجه گرفتم. به مکتب که وارد شدیم، سید احمد با چهره‌ای برافروخته بر روی صندلی نشسته بود. مرا که دید فوراً از جایش برخاست! این در حالی بود که هیچانش به سایر حضار نیز سرایت کرد، به نحوی که همه یا برخاستند و یا نیم خیز شدند. در پاسخ این سوال که چه پیش آمده، سید احمد چیزی برای گفتن نداشت. بحث با شهاب هم فایده‌ای نداشت، زیرا مانند اسپند روی آتش بود! حتی نمی‌شد با او سخن گفت. در همین بین حضار و صاحب‌عصانی مکتب که شاهد گفتگوی ما بودند، پرسیدند که شما فارسی حرف می‌زنید که به آنها گفتم بله! آنها اولین چیزی که خواستند این بود که شهاب را از آنجا به بیرون بفرستم. پس از این کار با آنها که فارسی می‌دانستند کمی صحبت کرده و آنها را به آرامش دعوت کردم. بعد هم مشکل را جویا شدم؟ گویا مرتبه‌ی اول که کار انتقال پول را انجام داده بودند، به اشتباه کمی بیشتر از حد مقرر به دوستانی که برای دریافت پول فرستاده بودمشان پرداخته بودند و حالا آن را طلب کرده بودند که شهاب الدین از کوره در رفته بود و پرت و پلا پاسخ داده بود. سید احمد هم که کردی نمی‌دانست! و هر چقدر سعی کرده بود سر از موضوع در آورد با فریاد و جنجال شهاب رو برو شده بود. این بود که او را گروگان گرفته بودند تا شهاب برود و با پول بازگردد. المشنگه‌ای بر پا کرده بود که باور کردنی نبود. به سید احمد گفتم تو چرا قائله را حل نکردی؟ من روی تو حساب می‌کنم آنقدر عصیانی بود که می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد، گفت تا به خودم بچنیم! این شهاب الدین آنقدر کار را گره زد که دیگر نشود کاری کرد، ضمن اینکه اینها به کردی حرف می‌زدند و من سر از آن در نمی‌آوردند. به هر روی چند کلامی با ایشان حرف زدم و اطمینان دادم که پول آنها را هر چقدر که باشد باز خواهیم گرداند و نباید ناراحت باشد. آنها نیز به سهولت پذیرفته و به حرف من اطمینان کردند، و اینگونه بود که سید احمد را از گروگانگیری مضحک اش رها کردیم. در راه بازگشت به هتل همواره در این فکر بودم که فشار عصبی و استرس روی همه‌ی ما تاثیر گذاشته است. مشکل شهاب و یا احمد نبود! سایرین هم تقصیری نداشتند، زیرا ما زاده‌ی سرزمینی بودیم که در آن انقلاب شده بود. انگار از پر فنداق آشفستگی همراه همه بود. پس از آن دیگر همین مقدار اندک را هم نادیده گرفته و مستقیم برای انجام همه‌ی کارها خودم اقدام می‌کردم. چاره‌ی دیگری نبود، بالاخره باید مشکلات حل می‌شد و مجالی برای گرفتاری‌های حاشیه‌ای نداشتیم. از آن پس اگرچه مسئولیت مانند خوره به روح و روانم افتاده بود! اما چه می‌شد کرد؟ بد جوری در گرفتاری غوطه می‌خوردیم. به هتل که رسیدیم، هنر بود که سوال می‌پرسید! من نیز بدون اینکه چیز جذابی در آن حرف‌ها بیابم راهی اتاق شدم تا وهاب و فرخ را دریابم. در راه رفتن به سمت اتاق بودم که صدای سید احمد را می‌شنیدم، با سوالات هنر و پاسخ‌های شهاب، گویی خونش دوباره به جوش آمده بود و روز از تو، روزی از نو! فریاد بود که می‌کشیدند. فضای اتاق نیز چندان جالب نبود، دوستان در حالت اضطراب به سر می‌بردند. رفع گرفتاری از یکسو و سر و سامان بخشیدن به روحیه دوستان از طرف دیگر! کاری بود که باید مرتب انجام می‌شد. آب‌ها که از آسیاب افتاد، دیگر خورشید غروب کرده بود. هر چند در این فاصله یکبار دیگر نیز به مکتب مراجعه کرده و پول ارسالی را دریافت کردیم، اما گرفتاری جدیدی پیش آمده بود. زمانی که اختلاف حساب پیشین را محاسبه کرده و آن را به صاحب مکتب پرداخت نمودم، مبلغی که باقی ماند بسیار اندک شد و از سوی دیگر آنها اعلام نمودند که دیگر مایل نیستند برای ما کار انتقال پول را انجام دهند. اصرار هم فایده‌ای نداشت، زیرا هنوز عصیانی بودند. شهاب به گونه‌ای بر اعصابشان یورش برده بود، که بخت با ایشان از جهت ندان تلفات جانی یار بود! از مکتب که بیرون آمدم، میلی برای بازگشت به هتل را نداشتم! همه چیز بهم ریخته بود و سر و سامان دادن به اوضاع کاری بود که به این سادگی میسر نبود. با مبلغ اندکی که در دستم مانده بود باید اوضاع را کنترل می‌کردم، ضمن اینکه باید راهکار جدیدی برای انتقال پول می‌افتم و از سوی دیگر هنر! پول هتلیش را می‌خواست! دفتر کمیساری سازمان ملل که به هیچ روی کمکی نمی‌کرد، از طرفی ارتباط با دوستانی که در جاهای دیگر داشتیم هم ثمر بخش نبود! در ابتدا همه با احوالی هیچانی آمادگی خود را برای کمک اعلام کرده بودند، اما حدود سه هفته از اقامت ما در آن هتل می‌گذشت! و هیچ خبری نبود. از سوی دیگر مساله‌ی امنیت، با فاصله گرفتن از زمانی که پرونده داغ و مطرح

بود، بیم آن میرفت تا از این فاصله و تعلل، دیگرانی بهره بگیرند که فرصت‌های از این دست را به کمین نشسته اند. حضور در عراق دیگر از همه سؤ داشت شبیه به گیر و گرفتار آمدن در باتلاق می‌شد. تماس با نماینده‌ی سازمان ملل هم جز هزینه چیزی در بر نداشت! تماس با خارج عراق هم از این قاعده جدا نبود. روزها به سرعت می‌گذشت و ما نظیر ماهی‌های کوچک، در آکواریوم محدودی که هر روز آبش بیشتر رنگ و بوی ماندگی و تعفن به خود می‌گرفت، تنها دور خود می‌چرخیدیم و در دایره‌ی محدود تکرار! دست و پا می‌زدیم. حالا حدود سه هفته بود که در هتل به سر می‌بردیم، و تنها برای اقامت در آنجا! هر شب پنجاه دینار عراقی هزینه می‌کردیم! که تقریباً معادل پنجاه دلار می‌شد. هزینه‌های غذا و برخی ملزومات و حتی لباس و غیره نیز به آن اضافه می‌شد که با وضعیت پیش آمده دوباره چالش دیگری پیش رو بود. به هر مکتب دیگری هم مراجعه کردم با بی میلی معمولاً دست رد بر سینه‌ام زدند. از سوی دیگر چند روزی بود که به اتفاق سید احمد! شروع به جستجو کرده بودیم برای یافتن مکانی که بتوان با اجاره کردن آن از هتل‌رهایی یافت، اما به هر کجا که سر می‌زدیم همین که از حال و روزمان با خبر می‌شدند، فوراً بیرونمان می‌انداختند. پس، دست از پا درازتر باز می‌گشتیم و عموماً مطلب را نزد خود نگاه می‌داشتیم و با سایرین بازگو نمی‌کردیم. بحران از پی بحران و شکاف پشت شکاف در میان لایه‌های روان! تنها چیزهایی بودند که احساس می‌شدند. به هر روی پس از مدتی پرسه زدن در بازار قدیمی شهر اربیل! که عموماً مکتب‌ها هم در آنجا بود، نزد سایرین باز گشتم و طبق معمول روش پیشین را ادامه دادم. حالا دیگر پس از گذشت سه هفته اتاق بد قواره‌ی انتهای راهرو را عوض کرده و دو اتاق دیگر گرفته بودم که یکی دو تخت داشت و دیگری سه تخت. در اتاق انتهای راهرو بیش از چهار تخت نبود که یکی مجبور بود مانند ایام زندان بر روی زمین بخوابد و این در حالی بود که ما هزینه‌ی پنج جای خواب را پرداخت می‌نمودیم. از سوی دیگر همجواری‌های مستمر نیز باعث می‌شد که آستانه‌ی تحمل‌ها پایین آمده و دوستان برخی اوقات از هم خسته شوند. پس من به اتفاق سید احمد به یکی از اتاق‌ها رفتم و سایرین در اتاق کناری قرار گرفتند. البته این معنی جدائی نمی‌داد! زیرا تنها برای زمان خواب یا استراحت به اتاق‌های خود می‌رفتیم! و در طول روز بیشتر دوستان زیر یک سقف بودند. فردای روز گروگانگیری! حدود ساعت ده صبح بود که از هتل بیرون رفته بودم و مشغول جستن راهی برای رفع مشکلات، این یکی از سخت‌ترین روزها از بدو ورودم به عراق بود که می‌گذراندم. احساس می‌کردم هر چه تدبیر داشتم به کار بستم، اما سرعت ایجاد مشکلات جدید و نیز حجم آنها به گونه‌ایست که پیش از اینکه خواسته باشم راه جدیدی را بیابم! باید وارد گود گرفتاری دیگری شوم. در همین افکار غوطه می‌خوردم، که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد! دوباره یک صدای آشنا بود "فرزاد فراهانی" یکبار دیگر در تنگنا و گرفتاری دلش به دلم راه پیدا کرده بود. این اولین بار نبود و البته آخری هم نبود. هر بار که در ترکیه و یا اینجا در عراق! دچار بحران می‌شدم، فرزاد پشت گوشی و از راه دور دوستی را تمام میکرد. اینبار هم مانند همیشه، از کجا دانسته بود که زیر بار فشار هستم؟ را نمی‌دانم! اما باز هم فرزاد بود. از حال و اوضاع پرسید و اینکه در کجای قضیه هستم؟ زمانی که دانست مشکلات این چند روز اخیر بد جوری به حد فرساینده‌ی رسیده است، حرف‌هایی زد و در نهایت با نکته‌ای کلامش را جمع‌بندی کرد که هنوز در گوشم طنین صدای آن روزش را حفظ نموده‌ام. فرزاد فراهانی، این تنها دوستی که فراموش نمی‌کرد باید در ایام سختی، دوستان را یاری نمود، با من گفت که فراموش نکن! "یک فعال سیاسی باید در هر اتمسفری فعالیت کند". و این را با چنان صلابت و اطمینانی گفت که برای من تلنگری بود! پس از آن دوباره به پرسه زدن در شهر ادامه دادم و بارها با خودم این جمله را تکرار کردم، حق با فرزاد بود. باید در هر اتمسفری فعالیت کرد و باید شرایط را به گونه‌ای رقم زد که بتوان از آنها بهره جست. در واقع با سخنان فرزاد به فکر فرو رفتم، در این مدت به گونه‌ای با گرفتاری‌ها پنجه در پنجه افکنده بودم که تمرکز به هم ریخته بود. از سویی فشار بار مسئولیتی که بر دوش داشتم، به انضمام مشکلات شخصی! دست به دست یکدیگر داده بودند تا از شرایط آرمانی فاصله بگیرم. اینکه دقیقاً منظور فرزاد فراهانی این بود یا نه را نمی‌دانم، اما زمانی که در یکی از پس کوچه‌های شهر اربیل! بر روی سکوی سنگی کنار یک حجره نشسته بودم و در تنهایی خود غوطه می‌خوردم، به این تعبیر رسیدم که انسان از هیچ پدیده‌ای شکست نمی‌خورد به غیر از خودش! به نظر می‌رسید که از خودم در حال شکست خوردنم، زیرا روحیه‌ام را در حال احیا شدن نمی‌یافتم. در این میدان و کارزار پیش رو البته که ابزار خاصی نداشتم، اما از سوی دیگر آنقدر به اندوخته‌ی روانی‌ام نیز چنگ انداخته بودم که این اواخر از آنهم، ابزار عجز در برابر یاری می‌شنیدم. بازی پیش رو، بازی روح و روان بود و اراده! در شرایط موجود بسیار پیش می‌آمد که باید از گذرگاه‌های پر مخاطره‌ای

می‌گذشتم که پیش تر هیچ سابقه‌ای در زمینه‌ی مواجه شدن با آنها و حتا نظایر آن را نیز نداشتیم. در بسیاری مواقع حکایت شده بود مانند گنجشکی که ژست عقاب به خود گرفته است! و این صادفانه ترین تعریفیست که میتوانم ارائه دهم. از جهت دیگر شرایط هم به گونه‌ای بود که نمی‌شد آثار فرو ریختن و از پاشیدن را بروز داد که این خود، مزید برعلت تحلیل رفتن قوای ذهنی بود. گشودن گره‌ها و یافتن ارتباط بین تناقض‌ها! تنها ذهن ظریف و داستان هنرمند می‌خواست. به هر روی این مشکلات بزرگ هم از عواقب فکرهای بزرگ بود. پس باید کاری می‌کردم! همانگونه که تصمیم آن را از پیش تر گرفته بودم.

بعد از ظهر همان روز، مکتبی را یافتم که مسئول آن مرد بسیار محترمی بود به نام " کاک حسین "، انسانی بسیار متواضع و ستودنی که بعدها ارتباط بسیار عمیقی با او یافتیم. ایشان پذیرفت تا مرا در مورد انتقال پول و تامین مخارج یاری کند. در ابتدا برای دریافت پول از ایشان باید مدارک شناسائی میدادم و نیز در ازای مبلغ دریافتی! رسید را امضا می‌کردم و نیز سایر تشریفات را به جای می‌آوردم. اما بعد از مدتی " کاک حسین " اینها را که طلب نکرد، هیچ! حتی بارها مبالغی را پیش از اینکه از ایران به حسابشان بریزند به من پرداخت نمود. این حقیقتا حس خوبی در من ایجاد میکرد. رفتار دوستانه و صمیمی آن مرد نازنین کرد را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. زمانی که به هتل بازگشتم! احساس بهتری داشتم. به این فکر می‌کردم که به عنوان یک فعال سیاسی، انطور که فرزند می‌گفت! در شرایط کنونی هم می‌شود کار کرد. هتل و اوضاع آن حرف تازه‌ای برای گفتن نداشتند و همه چیز مانند قبل بود! اما این تمام ماجرا نبود زیرا از فردای آن روز فاز جدیدی برای نماینده سازمان ملل رقم خورد. آنچه که فرزند فراهانی! چه خودش می‌دانست و یا نه! به من گفته بود، حسی را در وجودم از زیر غبار رهاشده بود. پس با این حال، فردا که در تلاشی دوباره با مسئول سازمان ملل در عراق تماس گرفتیم و طبق معمول جواب سر بالا شنیدیم! پیاده به سمت مقر سازمان در " عنکاوه " به راه افتادیم. مسافتی چندین کیلومتری، آنهم در زیر حرارت بی امان خورشید. به این می‌اندیشیدم که تفاوتی ندارد چه اتفاقی می‌افتاد! به هر روی باید تا بدانجا که می‌شود تلاش کرد. از اینکه حس می‌کردم توسط او " کاک هاوَره " ریشخند شده‌ام، و اینکه می‌دیدم دست به بازی غیر منصفانه‌ای زده است، شدیداً خشمگین بودم. اما با این وجود نباید بی گذار به آب می‌زدم. هاوَره آدمی بود که تا کلک و بلف نمی‌خورد، خود را ناگزیر به انجام کاری نمی‌دید. من نیز چنین کاری کردم و آنقدر با او کلنجار رفتم تا اینکه لبخندهای روز نخست را از لبانش محو نمودم. آن روز را که به یکباره تا دفتر سازمان ملل رفتیم، به عنوان شروع تلاش ما در پیشبرد کارهایمان در آن مکان باید در نظر گرفت. هر چند موفق به ملاقات با کسی نشدیم و حتا از درب ورودی به درون نیز راهمان ندادند! و با بی اعتنائی ما را بیرون دفتر کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل نگاه داشتند. و در نهایت خدمه‌ی عادی و دربان! کسانی بودند که می‌دیدیم. اما در آینده‌ی این جدال! در همین مکان با شیرینی و نوشیدنی هم از ما پذیرائی شد و ما را با اتومبیل سازمان به هتل می‌بردند و می‌آوردند. فردای آن روز مراجعه به سازمان ملل که نتیجه‌ای جز ملاقات با دربان نداشت!، اتفاقی افتاد که آغاز روی داد های دیگر سازمان ملل بود. حکایت این بود که سید احمد، وهاب الدین و فرخ اعضای تشکیلاتی بودند که در ترکیه مسئولیت اداره‌ی آن با من بود! اما شهاب الدین تنها از زمان دیپورت شدن به جمع ما پیوسته بود، ضمن اینکه گرفتاری‌های فلسفی و اعتقادی زیادی هم با ما داشت که خود این بعدها در کردستان عراق برای ما مشکلات زیادی ایجاد کرد. به هر روی اگرچه عرصه بر همه در زمینه‌ی تکروی، تا زمانی که در گروه بودند تنگ بود! اما اجازه‌ی داشتن کانال‌های شخصی، البته تحت تدابیری خاص بود! که این برای شهاب الدین هم در نظر گرفته شده بود. یکی از این ارتباطها با دفتر کمیساریای عالی پناهندگان ترکیه بود که پیشتر همه‌ی ما در آن پرونده داشتیم و در واقع به نوعی در حال تاوان پس دادن از جهت تعلل‌های آن دفتر بودیم. روز پس از حضورمان در برابر دفتر کردستان عراق، شهاب الدین تماسی با دفتر وان! در ترکیه داشت که من و دیگران نیز در جریان آن بودیم و آن گفتگو را می‌شنیدیم. شخص مخاطب، در آنسوی خط تنها کار ترجمه انجام میداد و من او را به خوبی می‌شناختم. اما قضیه برای شهاب الدین گویا زیاده از حد جدی شده بود. با ادبیاتی حاکی از التماس و بیانی که تزلزل در آن موج میزد، در اینسوی خط با کسی که به هیچ روی حتا تصمیم گیرنده نبود و صرفاً رابط بین ما و مسئولین سازمان بود! سخن می‌گفت. تمام گفتگوی او را تاب آوردم. به هر روی حق او بود که سیاست‌های خودش را داشته باشد، ضمن اینکه مدتی بود با ما سر ناسازگاری داشت و بر سر موضوع کرد و فارس به هر بهانه‌ای قائله به پا میکرد و در نهایت هم ما را وارد گرفتاری‌های زیادی نمود. گفتگوی ایشان که خاتمه یافت، ادامه‌ی سخن گفتن با رابط سازمان را من درخواست کردم و از همانجا، خط خود را با شهاب

الدین جدا کرده و فاز جدیدی را پیش گرفتم . حالا باید دید که چه میشود! ما تلاشمان را می‌کنیم! امیدوارم که بشود! و ادبیات از این دست که در هنگام گفتگوی شهاب الدین از طرف سخنگوی سازمان شنیده می‌شد! پس از چند جمله که من با او سخن گفتم بدل شده بود به تلاش برای آرام کردن من در این سو . گفتگو اینگونه رقم خورد که من! برای آقای شهاب الدین احترام قائل هستم ، اما روش من با ایشان یکی نیست . ایشان در تنظیم روابط خودشان با شما مختار هستند ، اما من و ضمنا سید احمد، وهاب الدین و فرخ که مسئولیت پیگیری امور را به من واگذار کرده اند، با این دست وعده‌ها کارمان پیش نمی‌رود . ضمنا شما هم کسی نیستید که من اصلا مایل باشم با او وارد گفتگو شوم، اینها را به طور واضح با تصمیم گیرندگان سازمان در میان بگذارید که نیاز فوری به اقدام هست و ضمنا دفتر شهر اربیل! از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کند! در نهایت هم یک ضرب الاجل کوتاه برایشان تعیین کردم و عواقب رویدادهای بعدی را به عهده ی خودشان گذاشتم . تلاش رابط سازمان در آنسوی خط برای کنترل اوضاع! و اینکه مرا به آرمش دعوت می‌نمود! اتفاق خوبی بود ، از همین جهت ضمن اینکه از او خواستم تا به نحوی رفتار کند که من سکوت را نشکنم و برای سازمان متبوعش جنجال نیافرینم! گفت شما بهترین سیاست را در پیش گرفته اید و خواست تا همین را ادامه دهم و نیز فرصت کوتاهی خواست تا به امور هر چه سریع تر سامان دهند . تفاوت لحن و آنچه را که مایل بودم شنیدم! پس بیش از آن بر شعله ندمیدم و با این حالت که به طور مقطعی منتظر اقداماتی که مدعی انجام آنها هستید می‌مانم! گفتگو را خاتمه دادم . پس از آن به چهره ی دوستانم نگاه کردم! خستگی در آنها موج میزد، اما نشانی از نگرانی نبود. از آنجا که یک گوشی تلفن بیشتر نداشتیم که همواره نزد من بود ، با همان حال به طور ضمنی و چشمی اطمینانی به دوستانم دادم و از اتاق خارج شدم . مقصد جایی جز لابی نبود! . در آنجا، بر روی مبل که نشستم، فرصت داشتم به این فکر کنم که حقیقتاً هیچ حربه ی کار آمدی ندارم ، و این تاختن بر رابط سازمان ملل تنها یک بلف بود . همانطور که روی مبل اتاق لابی نشسته بودم! خاطراتی را مرور کردم از جمله، یکی از روزهای بازجویی‌های وزارت اطلاعات در ایران . احضارهای نابهنگام و بازجویی‌های تکراری و فرساینده‌ای را تجربه کرده بودم که تنها قصد آن بازی روانی بود . به روزی فکر کردم که در دفتر پیگیری وزارت اطلاعات! در حین گفتگو با ، بازجو به ناگهان از او سوالی پرسیدم " آیا شما بچه دارید؟ " . به یاد آوردم که بازجو " علوی " چگونه جا خورد! و به سختی اوضاع را اداره کرد . بدون شک خود بازجو علوی نمیداند ، من نیز چیزی بروز ندادم، اما از آن لحظه به بعد تفاوت شگرفی در خود احساس کردم . بازجویی که طبق معمول بی نتیجه پایان یافت! از دفتر پیگیری وزارت اطلاعات خارج شدم و تا احضار نابهنگام بعدی به وعده ی انتظار ناگزیر دیگری گرفته شدم! اما در تمام مسیر به آن لحظه و جا خوردن بازجو علوی فکر می‌کردم . در آن حال موضوعی به ذهنم آمد که در آینده بیشتر فرصت حلاجی آن را یافتم، تا آن را به نتیجه ای برسانم . و حالا در عراق! دوباره یاد همان مسائل می‌افتادم . عمیقا در این بازی پیچیده به این نتیجه رسیده بودم که بیان علایق در برابر دشمن! مجال شناخت نقاط ضعف را میدهد . از سوی دیگر آنجا آموختم که گاهی باید گوشم را بر زمین بگذارم تا صدای سم اسب‌های دشمن را بشنوم ، هزار توی عجیبی شده بود که مرا پیوسته در خود فرو می‌کشید . مدتی را که در آنجا به سر بردم! برای اینکه خویش را از نو بیایم کافی بود، پس دوباره راه اتاق را در پیش گرفتم! و از دیگران خواستم که همه حاضر شوید تا راهی دفتر سازمان ملل بشویم . اینکه دوستان معتقد بودند بی نتیجه است هم مانع اجرای نظر نشد . پس از یک پیاده روی طولانی دوباره در برابر دفتر سازمان ملل بودیم! و آنقدر این کار را انجام دادیم تا اینکه آنها وادار به واکنش شدند . اولین مرحله این بود که خواستند به طور مکتوب خواسته‌هایمان را از سازمان ملل بیان کنیم! . اما گویی سازمان ملل نمیداند ما چه می‌خواهیم! . البته اینها بازی‌های مسئول سازمان بود ، اما به هر روی واکنش نشان داده بودند و می‌دانستم که باید مرحله به مرحله پیش رفت . از سوی دیگر ، درخواست‌های مبنی بر ترتیب اثر دادن به کار پرونده ی ما بود که از طریق رسانه‌ها و رابط‌های بیرون از کشور میشد . مصاحبه با رسانه‌ها هم بی تاثیر نبود که باعث شده بود کار خبر رسانی، به خوبی صورت بگیرد . مدت زیادی هم نگذشت که فعالیت‌های دفتر سازمان ملل در ترکیه آغاز شد و کار به جایی رسیده بود که مستقیماً از مقر اصلی سازمان ملل مبنی بر رسیدگی به امور پناهندگان که در ژنو! قرار داشت ، به طور مستقیم دستوراتی برای هاوره! ارسال میشد که یک بار تعداد هفده ایمیل دریافتی از ژنو! را که در لپ‌تاپ خود داشت را به من نشان داد.

در رابطه با کار اطلاع رسانی و حمایت‌های رسانه ای! بسیاری از دوستان هر چه توانستند ، انجام دادند . بخش پارسی صدای آمریکا که مدیریت آن با آقای دکتر کامبیز محمودی بود و نیز

خبر نگار این بخش آقای مسعود ملک! که با آن برخورد صمیمی ، کمک‌های شایان توجهی کرد و از سوی دیگر دوست نازنینم آقای علی جوانمردی که در آن زمان از پرسنل رادیو فردا بود، که البته در ترکیه به سر می‌برد و نیز تلویزیون کانال یک به مدیریت آقای شهرام همایون که این فرصت را در اختیار فرزاد فراهانی گذاشته بود تا برای لحظه‌ای از یاری ما دست بردارد و نیز بسیاری دیگر که همگی زحمت فراوانی کشیدند .

همه ی این تلاش‌ها باعث این شده بود که موضوع برای مدت نسبتاً قابل ملاحظه‌ای کانون توجه باشد که به موجب آن فرصت را برای بسیاری از کارها به ما میداد و از سوی دیگر بخت را برای پیشبرد اهداف خاصی از دشمن می‌گرفت . در یک زمان از چندین جهت اتفاقاتی افتاده بود و نیز لحظات آستنی روی داده‌ای در انتظار وقوعی بودند که در حال سپری شدن به سر می‌بردند، با این همه حضور ما در عراق! کانون تمام این داستان بود و بار همه ی این تحولات بر دوش سنگینی میکرد . از جهت دیگر شرایط موجود در عراق! نیز کانون تحولات روانی فراوانی بود . گرفتار آمده در تنگی زائد الوصفی ، خود را محصور در دو نوع نگاه میدیدم! یکی از بیرون و دیگری از درون، که قضیه را می‌پاییدند و می‌کاویدند! اما ضرورتاً برای پیشبرد کارها و عبور از بحران نیاز به جریان سومی بود که مانند ابتلا به جزام! برایم تنهایی به ارمغان آورده بود . برای کنترل اوضاع و پیش بینی شرایط چاره‌ای جز اینکه از درون! نگاه از بیرون داشت، تا بتوان راهکار ارائه داد! نبود . گرفتار یک جریان چند وجهی شده بودم که از ابعاد گوناگون و نیز از بیرون و درون! با آن در مواجهه بودم . رهاورد درگیری با این جریانات ، این بود که به یکباره خود را کانون و محل برخورد انواع مسائل میافتم . رویدادهای خاص! با کمترین وقفه از پی یکدیگر حادث می‌شدند که هر کدامشان از جنسی متفاوت بودند و طبیعتاً هر کدام به نوبه ی خود، راهکار خاص خودش را نیز میخواست . و اینگونه بود که مسیر، بر بستری از تناقض‌های بیشمار، پیش میرفت و عمده ی گرفتاری، برایم توضیح این تناقض‌ها برای دیگران بود . سرعت اتفاقات به گونه‌ای بود که زمانی برای توضیح و واکاوی مسائل نبود و نیز مجالی برای توضیح علل تصمیمات! از منظر دیگر وقایع متفاوت از جنس‌های گوناگونی در پیش رو بودند که در راستای چند وجهی بودنشان، ضرورتاً برخورد چند پهلو! نیز می‌خواستند . نه فرصتی برای تعلل و نه زمانی برای توضیح! بود ، روح و روان درگیر مشکلات و گریبان چنگ خورده ، گرفتار از عهده برنیامدگی سایرین، در رابطه با ربط دادن تناقض‌ها و تصمیم‌های ناهمگون . اگرچه اختلاف نظر و عقیده، همه جا یافت میشود! اما بحث ما ، به دو زاویه دید گوناگون باز می‌گشت . دیگران میکوشیدند تا کاری صورت دهند، و از این بابت نظمی را ایجاد کنند اما نظم جدیدی که در ذهن سایرین بود ، از چنان پشتوانه‌ای برخوردار نمی‌نمود . در مقابل! اما مقاومت سرسختانه ی من قرار داشت که معتقد بودم نباید نظمی را برهم زد، پیش از اطمینان از حصول نظم جدید، آنچه من به مصلحت می‌دانستم این بود که باید نظم موجود را پایه ی نظم نوین کرد و البته توضیح این برای سایرین کمی سخت بود! مانند اینکه برای کسی که در شعله می‌سوزد، دلیل بیاوری و متقاعدش کنی که نباید بدود! . خستگی و کلافگی از یکسو و اضطراب و استرس از جهت دیگر! همه به مسیری که منتهی به تصمیمات از سر هیجان و بی قراری، ختم می‌شد . با این اوضاع، فضا دقیقاً فضای جنگی بود و بس .

و در چنین شرایطی بود که، بیست و هشت سالگی‌ام به پرسه زدن در خیابان‌های شهر اربیل یا پیمودن مسیر جهنمی اربیل تا عنکاوه و دفتر سازمان ملل و گشودن این گره‌ها می‌گذشت . دوباره کوچه پس کوچه بود و فکر! . البته مدت‌ها از این جریان، که به اسارت در بیرون از جهت تبدیل ذهنیت به کلمه رسیده بودم! می‌گذشت و این اتفاق تازه‌ای نبود! اما آنجا احساس می‌کردم وارد مرحله ی خاصی شده‌ام . در اختیار گرفتن این بازی کار پیچیده‌ای بود که به طور روز افزون نیز بر مشکلات آن افزوده می‌شد! از سویی امکان خطا هم وجود نداشت و اشتباه اتفاقی نابخشودنی بود . از اینرو! گاهی باید آستین پیش چشم می‌برد و پا به پای سایرین، دل به های‌های گریه می‌داد و نیز گاهی غرق در غضب! تیر به دست، میدان را به تمام می‌گرفت!

هفته چهارم را در حالی سپری کردیم که بوی گنداب راکد سرنوشت دیگر آسایش را می‌ربود . تا کنون گرفتار موج حوادث بودیم و اینک مدتی بود که رکود و سکون در شرایطی که زمان ابداً به سوید ما نبود ، در این کابوس نقش بختک را بازی می‌نمود . با وجود تمام تلاش‌ها که ما انجام داده بودیم و نیز دوستانمان از خارج کرده بودند ، سنگی که ترک‌ها دیوانه وار به چاه! انداخته بودند، بیرون آمدنی نبود که نبود . لابی، اتاق ، هنر! از یکسو و سازمان ملل ، هاوره! ، راهپیمایی تا عنکاوه از سوی دیگر شده بود برنامه ی تکراری هر روز! . در این مدت با خودم چنین می‌اندیشیدم که هنوز نتوانسته‌ام نبض اوضاع را آنگونه که هست ، بگیرم و از سستی و ناپایداری آن احساس عدم ثبات می‌کردم . گاهی خویش را جنگجویی می‌پنداشتم که خود

به تهی بودن رجزهایش از همه واقف تر است و نیز می‌داند آنچه که از او برای پر کردن چشم حریف، هیبت ساخته جز غلافی خالی! چیز دیگری نیست. اما مگر کار دیگری هم می‌شد کرد؟ این از تحمیل‌های بازی بود و بس! در زندگی گاهی شرایطی ایجاد می‌شود که باید بازی را اداره کرد و گرنه، از بازیگردانی به ورطه‌ی بازی شدن! سقوط خواهی کرد. پنج هفته گذشته بود! و تقریباً تیری در ترکش نمانده بود! که زنهانیده باشم. احساسی، بر جمعیت بحران زده مسلط شده بود مانند شنیدن صدای هیاهوی دشمن که تا پشت دروازه‌های شهر پیش آمده و جار و جنجال کاذب من هم گاهی نمی‌توانست نظرها را جلب کند. آنقدر حلقه تنگ بود و فشار بسیار! که یکی از شب‌های پایانی هفته‌ی پنجم به این نتیجه رسیدم تا برای درخواست یاری! به یکی از احزاب ایرانی که در عراق مستقر بودند متوسل شوم. به نظرم چنین می‌رسید که احتمالاً، شرایط و وضعیت ما به گونه‌ایست که اصلاح نباشد بیش از این با این حالت ادامه دهیم. مهم‌ترین مشکلی که گاه و بیگاه ذهن مرا به خود جلب می‌نمود مساله‌ی امنیت بود. هر لحظه بیم آن را داشتم که طعمه‌ی عوامل برون مرزی حکومت شویم. از سوی دیگر بلا تکلیفی و بیگانه بودن با اوضاع، به ابعاد غیر قابل کنترلی رسیده بود و هزاران مشکل دیگر که هر کدام به خودی خود! یک گرفتاری خاص محسوب می‌شد. به هر روی تصمیم به این کار گرفتم و این شد که به هتل بازگشتم و سید احمد را به همراه شهاب الدین که خودش کرد بود! به بیرون هتل بردم تا با آنها کمی در این رابطه گفتگو کنم و اینکه بدانم از کجا باید شروع کرد. این بود که در خیابان‌های اربیل! به راه افتادیم و من تصمیم را با آنها مطرح کردم، در ادامه نیز گفتم که من مایل هستم درخواست خود را به حزب دمکرات کردستان ایران! بدهم و اینکه عنوان کردم برخی از دوستانم در تماس‌هایی که داشتیم به من اطمینان دادند که می‌شود روی دوستی و کمک احزاب کردی مستقر در عراق حساب کرد! از جمله‌ی این دوستان آقای سیروس ملکوتی بود که خودش در بخش فارسی برنامه‌ی تلویزیون " تیشک " وابسته به حزب دمکرات کردستان ایران بود. پس از آن نیز کمی از شرایط و بخشی از نگفته‌ها که نزد خودم نگاه داشته بودم گفتم و اینکه شرایط را بحرانی و البته خطرناک تر از آن می‌بینم که قرار باشد دست روی دست بگذارم و از این رو خواستم نظر آنها را نیز بدانم. بعد از من سید احمد! فوراً این نظر را تأیید کرد و آن را نظر خوبی دانست و اظهار داشت که از آن حمایت می‌کند، اما از سوی دیگر حرف‌هایی از شهاب الدین شنیدم که اصلاً انتظار آنها را نداشتیم! شهاب الدین در واکنش به این نظر قویاً آن را نادرست خواند و رد کرد. او در ادامه از حزب دمکرات کردستان ایران، هیولایی ساخت! سرشار از بی رحمی و قساوت. شهاب الدین گفت " من خودم کرد هستم و می‌دانم آنها چگونه برخورد می‌کند " یا ما را با جمهوری اسلامی معاوضه می‌کنند و یا به آدم کشی می‌سپارند که ما را به بیابان می‌برد و با سنگ آنقدر به سرمان می‌کوبد تا ما را بکشد! در نهایت نیز دوباره به اینکه خودش کرد است و جنس آنها را بهتر می‌شناسد اشاره کرد. من و سید احمد! بهت زده نگاهش کردیم و در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، رفتاری از خود بروز میداد که در وصف نمی‌گنجید، مخصوصاً آنجا که در حال توضیح کشته شدن ما توسط قاتل سنگ به دست بود! دست راستش را به حالتی گرفته بود که گویی سنگی را نگاه داشته و با چشمان گرد شده‌ی غضب ناکش! سعی داشت فضا را از جهت عاری بودن از خوی انسانی، برای ما تصویر سازی کند. نه من و نه سید احمد حتی برای لحظه‌ای نتوانستیم از او چشم برداریم و او همچنان بر حرف خویش استوار بود. پس از نمایش تحیر آورش، به او گفتم: جمهوری اسلامی هم که همین را می‌گوید! حرفم تمام نشده بود که با چهره‌ی به هم ریخته‌اش به گونه‌ای بر آن صحنه گذاشت که من و سید احمد حرفی برای گفتن نداشتیم و جز اینکه چند بار به یکدیگر نگاه کردیم و دوباره به او چشم دوختیم، کار دیگری از دستمان ساخته نبود. به هر روی، تصمیم خود را به حالت تعلیق در آوردم و بی نتیجه به هتل بازگشتیم تا سر فرصت فکری به حال آدم کش‌ها کرده باشم. راستش به هیچ عنوان انتظار این حرف‌ها را نداشتیم. هرچند بوی خون! تهدید و حتی لاسیدن با مرگ نحس، بازی عادی و روزمره‌ی تمام این سال‌هایم شده بود! اما این پرده‌ی نمایش که شاهدش بودم، روی صحنه زمین خوردن سنگینی داشت که حتی اگر تمام حکایت از یادها میرفت! تا نهایت داستان، یاد آن باقی می‌ماند. نظام فکری‌ام کاملاً به هم ریخته بود و شرایطی غریب بر آن حاکم بود.

چند روزی دوباره بر همین منوال گذشت و همان داستان‌ها از نوع تکرار شد، تا اینکه توسط مسئول سازمان ملل به اداره‌ای در اربیل! فراخوانده شدیم که هنر نیز در این مراجعه ما را همراهی نمود. مکانی بود به نام اداره‌ی اقامه، که در آن مجوز اقامت در کردستان عراق صادر می‌شد. طبق خواسته‌ها و روز قبل چند قطعه عکس تهیه کردیم و فردای آن روز با خود به آنجا بردیم. پیش از ورودمان هاووره را دیدیم که از اداره مورد

نظر خارج می‌شد. فرصت مناسبی بود تا با او کمی سخن بگوییم و از وضعیت پرورنده جویا شویم. طبق معمول تمایل داشت که هر چه زود تر از معرکه بگریزد و از پاسخ گفتن طفره میرفت. اما به هر روی میشد چنین تصور کرد که اوضاع به گونه‌ای پیش رفته که او خود را ملزم به انجام کاری در این رابطه می‌بیند. در آن هیبت و با آن کت و شکواری تنگی که بر تن داشت و دکمه‌هایش را نیز بسته بود و نیز کراواتی که محکم به گلویش گره زده بود، ماکتی شده بود از شخصیت! که بیشتر خنده آور بود تا حالت تاثیر گذاری اجتماعی. به هر حال خودش را از دست ما رها نید و با سرعت هرچه تمام تر از آنجا گریخت. پس از آن ما وارد اداره ی اقامه شدیم و طبق تعریف هاووره از اوضاع به جای مورد نظر رفته و مدارک خود را ارائه دادیم. در راهروهای شلوغ اداره ی اقامه، مردم زیادی گرد آمده بودند که برای کسب اجازه ی اقامت در کردستان عراق، اقدام نمایند. ما نیز در گوشه‌ای فرجام کار را به انتظار نشستیم. از سوپی تحلیلیم این بود که با کسب اجازه ی اقامت قانونی و به دست آوردن مدارک شناسائی، حضور ما در آنجا تعریف موجه تری می‌یابد که شاید به موجب آن می‌شد انتظاری برای تامین امنیت از دستگاه حاکم داشت! و از سوپی نگران این موضوع بودم که شاید روند کار به گونه ایست که قرار باشد انتقال ما از اینجا آنقدر طولانی شود که نیاز به این کارها از آن جهت باشد. به هر روی چاره ی دیگری نبود و این کار نیز باید انجام می‌شد. در همان حال انتظار! به سر می‌بردیم که با یکدیگر وارد گفتگو شدیم و با هم از بدی اوضاع احوال خودمان حرف می‌زدیم، این گفتگوها در حالی صورت می‌گرفت که نه ایدا به کسی ربطی داشت و نه اینکه به جز از خود، منظورمان با کس دیگری باشد. از همان حرف‌ها که در طول این مدت بارها بین خود رد و بدل کرده بودیم. سرگرم حرف‌های خودمان بودیم، غافل از آنکه ماری، خرگوش نگون بخت روانمان را به چنبره ی کمین نشسته است. در همان حال گفتگو، ناگهان جوانی به ما نزدیک شد و از من سوال پرسید که آیا شما فارس هستید؟. سوال او با کمی تعجب همراه بود اما در نهایت با پاسخ مثبت روبرو شد. پس از آن دوباره مشغول اوضاع نابسامان خود شدیم و به گفتگو ادامه دادیم که بعد از چند دقیقه دوباره همان جوان را دیدم که به سوی ما آمد و از من خواست تا وارد اتاقی در مجاورت محلی که ایستاده بودیم شوم. در ابتدا چنین پنداشتم که بناست تا کار ما در آن انجام شود، پس با او همراه شدم! در اتاق مردی را دیدم که پشت میز نشسته بود و اینطور به نظر می‌رسید که از مسئولین اداره ی مورد نظر باشد. بلافاصله با ورود من به اتاق و اینکه توسط آن جوان معرفی شدم، به زبان کردی که اصلا متوجه آن هم نمی‌شدم شروع کرد به فریاد زدن. من کاملا جا خورده بودم و به هیچ روی منظور او را در نمی‌یافتم. شخص مورد نظر رگ های گردنش متورم شده بود و با چهره‌ای بر افروخته نعره هایی می‌کشید که من اصلا متوجه علت آن نشدم، ضمن اینکه گویا این مجال ابراز وجودی به آن جوان نیز داده بود تا با بی ادبی حرف‌های ناخوشایندی بزند. در میان آن نعره و ناله، برای لحظه‌ای فرصتی دست داد تا بپرسم که اصلا موضوع چیست؟ و شما به چه دلیل فریاد می‌زنید و توهین آمیز سخن می‌گوئید؟. سپس جوانی که بعد دانستم کرد ایران است و خودش از مراجعین آن اداره می‌باشد، با هیجانی فراوان و نفرتی که در چشمانش موج می‌زد، به حالت خشمگینی گفت شما شوونیست‌های فارس به اینجا آمده اید و در مورد کردها بد گویی می‌کنید و نیز مشتکی عقده گشایی کور دیگر کرد که حقیقتاً به حالت استفراغی از کج فهمی فضا را به گند کشید و از سوی دیگر آن مرد پشت میز هر لحظه بر فریادهایش افزوده می‌شد. و در نهایت تلفنی با جایی تماس گرفت و آن جوان کرد گفت الان ترتیب دیپورتتان داده میشود و مشتکی هارت و پورت دیگر کرد که بیشتر شبیه به دعوای ناموسی بود. حد فاصل بین تماس تلفنی که بعد دانستم با مقامات امنیتی سازمان مورد نظر بوده است، تا آمدن مسئول حراست آنجا! نیز به فریاد کشیدن مسئول اتاق و رجز خواندن های آن جوان گذشت. تا اینکه در نهایت شخصی وارد اتاق شد که گویا مسئول رسیدگی به این کار بود. به هر روی در یک چشم بر هم زدن قائله‌ای جدید بر پا شد که من واقعا مشتاق آن هم بودم! شخص تازه وارد در میان انبوه فریاد و جنجال و حرف‌های آن جوان هر دو را به آرامش دعوت کرد. البته مسئول اتاق دست بردار نبود و مرتب تهدید میکرد، تا اینکه در نهایت از او خواست برای رسیدگی به این موضوع کاملا سکوت کند و پس از آن با من وارد گفتگو شد. البته پس از اینکه دانست ایرانی هستم و فارسی می‌دانم، زیرا خود او نیز به این علت که بسیاری از کردها از حکومت صدام گریخته و به ایران پناهنده شده بودند، به فارسی مسلط بود. پس از مدتی که گفتگو کردیم و من به سوالات ایشان پاسخ دادم، اصلا دانست که چرا آنجا هستیم و برای درخواست اقامت به کردستان نیامده ایم و من موضوع دیپورت را با او بازگو کردم و برخی اتفاقات پیش آمده، و نیز از دوستانم که بیرون بودند گفتم و اینکه شاید شهاب الدین که خود کرد است بتواند در مورد رفع این سوء تفاهم یاریمان کند تا از

آن برهیم . شخصی تازه وارد که توانسته بود آرامش را مسلط کند و به حرف‌های همه خوب گوش داده بود ، خواست تا شهاب را فرا بخوانم که من نیز چنین کردم . شهاب الدین با ورودش به اتاق ، آنچنان جنجالی به پا کرد که تنها پس از یک دقیقه هر چه آن نفر تازه وارد رشته کرده بود ، دوباره پنبه شد . جوان کرد دوباره رجز می‌خواند و شوونیست میگفت ، مسئول پشت میز نشین اتاق دوباره نعره‌های عصبی می‌کشید و شهاب الدین بی هدف ، فریاد میزد و ما دو نفر باقی مانده تنها نظاره گر این آشوب بودیم . تنها چند دقیقه ی کوتاه گذشت که مسئول امنیتی از شهاب به خاطر لطفش در حل مشکل سپاسگزاری کرد و به او گفت شما بفرمائید! و ضمناً از آن جوان کرد هم تشکر کرد و خواست ایشان هم بروند و ادامه ی امور را به آنها بسپارد و پس از خروج او با مسئول اتاق وارد گفتگو شد و گاهی نیز با من حرف هایی میزد . بعد به من رو کرد و گفت که سالها در ایران زندگی کرده است و اینکه می‌داند حوزه ی کرد و فارس! بسیار ملتهب است . او گفت که آن جوان برای ایشان که از مقامات مسئول این سازمان هستند چنین عنوان کرده که شما در مورد کردها نظرها خوبی ندارید و آنها را به باد توهین گرفته اید و ... اما با شناختی که من دارم و می‌دانم که شما چه گرفتاری هایی دارید و نیز صحبت هایی که با شما کردم! مجاب شدم که سو تفاهمی بیش نبوده است . از سوی دیگر اضافه کرد که این آقا هم به همین جهت عصبانی شده است که من برای ایشان توضیح دادم که مساله یک گرفتاری ریشه دار است که سرچشمه ی آن در جای دیگریست . مسئول اتاق که حالا کمی آرام گرفته بود چندین بار سوالی را پرسید که بعد دانستم ، به نحوی تعجب خود را از این موضوع بیان می‌دارد که آیا واقعا میشود آن جوان که هموطن ایرانی من! است با چنین ذهنیتی به قضیه نگاه می‌کند ؟ . که با توضیحات نفر تازه وارد ، البته که مجاب نمی‌شد امام دیگر به بحث هم ادامه نداد . در نهایت من از ایشان عذر خواهی کردم و از تازه وارد تقاضا کردم مراتب این عذر خواهی را به عرض ایشان برساند که گفتند نیازی نیست ، شما خود را مقصر چیزی ندانید و ایشان نیز بیش از حد عصبانی شده است که باید بیشتر با هم حرف بزنیم . و بعد از آن به من گفت شما هم میتوانید بروید و ضمن آرزوی موفقیت و اقامتی خوش در کردستان عراق با من خداحافظی کردند . از اتاق که بیرون آمدم انبوهی از مردم در پشت درب آن فرجام کار را به انتظار نشسته بودند . چهره‌های به هم ریخته ی دوستانم مانند نیشدر قلبم را سوراخ میکرد ، اما به هر روی این قائله نیز پایان یافته بود . بعد که از آنجا بیرون رفتیم و دوستانم بیشتر پرسیدند، شهاب الدین حرفی زد ، که تا سر حد نفرت از او بدم آمد . ضمن اینکه جلوی وهاب الدین را گرفتم ، چون اینبار دیگر بدجوری عصبانی اش کرده بود . شهاب الدین گفت به اتاق که آمدم خودم را آماده کرده بودم که سیلی محکمی به تو بزنم! برای اینکه مشکل فرو کش کند . سپس به چشم‌هایش که نگاه کردم ، نفرتی را دیدم که در آنها موج میزد! موضوع این بود که او دنبال بهانه می‌گشت تا نقاب چهره اش را کنار بزند و مشکلات عمیقش که ریشه در پیش داورى و کج فهمی داشت را بروز دهد. البته پیوسته با جنجال‌های بیپوده توان ما را می‌گرفت و مرتب می‌گفت: که او در سرزمین مادری اش که کردستان باشد به سر می‌برد و ما باید فکری به حال خود بکنیم ، اما از سوی دیگر بسیار وابسته به گروه بود و از آن آدم‌ها بود که فوراً روحیه اش به هم می‌ریخت و نیاز به حمایت داشت . در طول این مدت از تمام توانم برای جمع استفاده کرده بودم و بی تردید او نیز بخشی از آن بود ، اما دلخوری سخت و ناراحتی‌ام چیزی نبود که دیگر بتوانم پنهانش کنم . هرچند نقاب کتمان‌ش ، آنجا برداشته شد اما در کسوت کسی که احساس مسئولیت میکرد و تصمیم گرفته بود تا این بازی را به پایان برساند ، هرگز! این احساس را در تصمیم‌ها بروز ندادم و تا آخرین لحظه هر چه توانستم برای تمام افراد انجام دادم، چه تشکیلاتی های خودم و یا شهاب الدین که در کینه غوطه می‌خورد . مساله این بود که نه ما شوونیست فارس بودیم و نه اصلاً به کردها به چشم بدی نگاه میکردیم و یا آنها را تجزیه طلب و یا هر چیز بد دیگری فرض میکردیم، مساله این بود که ما از کردها بسیار سپاسگزار هم بودیم و مخصوصاً شخص خود من اگر این انبوه مشکلات پیش رو نبود، کردستان را مانند خانه میدیدم و در خاک گرمش احساس آرامش می‌کردم . واقعیت این بود که من اربیل! را دوست داشتم و مرام و معرفت کردها را می‌ستودم، اما برخی آدم‌ها گرفتار اوهامی هستند که گویا تا لحظه ی مرگ از آنها دست بر نخواهند داشت . ضمن اینکه به هیچ عنوان ملاک سنجش من در مورد کرد ها! این مردم نجیب چشم و دل سیر، امثال شهاب الدین نبوده و نیستند . به هر حال از آن مهلکه نیز جان سالم به در بردیم و دوباره به هتل بازگشتیم و ادامه ی ماجرای پیشین را از نو آغاز کردیم . چند روزی هم دوباره بر همین منوال گذشت و گرفتاری و کشاکش با مشکلات گوناگون وقت را پر میکرد ، از سازمان ملل یا سرانجام کار پرونده هم خبری نبود و دوباره آشوب ذهنی می‌آمد تا در روان دوستان خیمه زند . تا اینکه در نیمروز یکی از همان

ایام، با صدای زنگ گوشی تلفن! به خود آمدم، در حالی که به اتفاق فرخ! در اتاق نشسته بودم، به تماس پاسخ دادم که دوباره فرزند فراهانی بود. او بعد از کمی احوال پرسسی و جویا شدن از اوضاع خواست تا شماره ی فرد نام آشنایی را یادداشت کنم تا در صورت نیاز بتوانم ارتباطی برقرار کرده و احتمالا همفکری یا کمکی بخواهم. فرزند شماره ی دکتر علیرضا نوری زاده، روزنامه نگار مقیم لندن را داد که پیشتر نیز بارها در شرایط بحرانی به کمک و یاری ما شتافته بود. بعد هم کمی صحبت کردیم و ادامه ی کار را دوباره به خود من سپرد تا هر طور که مصلحت می‌دانم اوضاع را اداره کنم. در همان روز دوباره اتفاق دیگری افتاد، یعنی برگه‌ای از طریق ایمیل به دستم رسید که آن را پرینت گرفتم و خواستم تا همه آنرا امضا کنند، تا با اسکن دوباره ی آن به مبدأ بازگردانده شود. برگه مربوط بود به وکالتنامه‌ای که توسط وکیل برایم آمده بود! مبنی بر اینکه پرونده ی دیپورت ما در دادگاه حقوق بشر اتحادیه اروپا در حال پیگیری است و ما به موجب این برگه وکالت نامه! به وکیلمان این اختیار را می‌دادیم تا نسبت به آن اقدامات لازم را صورت دهد. همگی برگه را امضا کردند تا اینکه در پایان نوبت رسید به شهاب الدین که دوباره سر ناسازگاری برداشت و بی‌خود و بی جهت قائله ی جدیدی به پا کرد. از سوئی به من گفته بودند که این برگه باید به امضا هر پنج نفر برسد، زیرا پرونده اینگونه تنظیم شده است و از طرفی شهاب الدین دوباره خوی بدبینی و دشمن پنداری اش برانگیخت! و تا اعصاب مرا به حد جنون به هم نریخت امضا نکرد. دیگر بد جوری داشت کار را به استخوانم میرساند! از طرفی کل بار کنترل اوضاع را به دوش می‌کشیدم و از سوی دیگر این یکی به تنهایی به قدر تمام مشکلات پیش رو انرژی می‌گرفت. عمق گرفتاری نیز زمانی آغاز شد که یکی از روزها که به همراه سید احمد! برای تهیه ی مواد غذایی در بازار بودیم، با تلفن من تماس گرفته شد که پیرو آن، جویای شهاب الدین شدند. موضوع آن بود که در ترکیه پرونده ی من و شهاب الدین در سفارت آمریکا بود و قرار بود که کار انتقال ما از ترکیه به آنجا صورت بگیرد، البته پرونده ی او کمی زود تر به جریان افتاده بود و حالا از جانب مقر نیروهای آمریکایی مستقر در اربیل! سراغ او را می‌گرفتند، و برای یک گفتگو دعوتش کردند. از زمانی که با او یک قرار ملاقات برای روز بعد را گذاشتند و خواست که حتما تنها برود و یکه تاز! با حالتی فاتحانه ما را جا مانده از قافله ی رهایی از مخمصه پیش رو دید، چنان رفتارش را تغییر داد و به گونه‌ای عمل کرد که دیگر جایی برای هیچ موضوعی باقی نگذاشت. حالا دیگر او بود و خری که از پل گذشته است و ما دست بسته! گرفتار تقدیر بودیم. چنان تاخت که باد هم به گردش نرسید، و البته حق هم با او بود زیرا ما فارس‌های بدهکار بودیم و او فاتح سرزمین آفتاب. من! که کلا رهایش کردم، اما با دیگران که از شدت استرس اوضاع را پیگیری میکردند هم بسیار بد برخورد کرد. در نهایت فردا به مقر نیروهای آمریکائی رفت تا برای کار انتقالش از آن کانون حادثه رایزنی کند. بعد از ظهر آن روز در مقابل چشم‌های سایرین، در هیبت سرداری فاتح، رژه ی مقتدرانه‌ای می‌رفت و با خریدن لباس و کفش نو! در خیال خودش، خود را ساخت تا فردا برگی را رقم بزند که بسیار دلش می‌خواست. از راه چشمانش به خوبی می‌شد دریافت که حسی آکنده از مسرت تمام وجودش را گرفته است و در سوی دیگر کارزار، انگار که ما دشمنان خونی اش بوده باشیم، در حالت اضطراب به سر می‌بردیم و عرق سرد بر پیشانی‌ها نشسته بود. به هر روی یکی از ما کارش به سرانجام رسیده بود و اگر چه این می‌توانست نقطه ی امیدی باشد برای سایرین، اما رفتارش تا بدان اندازه دور از انصاف بود که نتیجه‌ای در اندازه‌های باور نکردنی، معکوس به جای گذاشته بود. حسی که شهاب الدین مایل بود الغا کند، که شما ماندید و من رفتم! در این سو به ثمر نشسته بود. به هر حال او را با جشن فتح! و به ثمر رسیدن آرزوهایش رها کردم و از این جهت که اصلا در سطح خودم نمی‌دیدم که کسی با چنین دون پایگی در اندیشه و رفتار! بخواهد به من جواب‌های سر بالا بدهد و با ادبیات خر از پل گذشته‌ها با من سخن بگوید، به بیرون از هتل رفتم و در خیابان‌های اطراف که حالا دیگر داشتند در تاریکی فرو می‌رفتند! به راه رفتن پرداختم و به زحمت ناراحتی عمیق خود را با توجه کردن به نکات بی ارزش این زندگی بی ارزش، در این جهان بی ارزش! کاهش دادم. در آن پرسه ی بی هدف اجباری! با خودم چنین می‌اندیشیدم که اگرچه می‌خواهم زود تر از اینجا بروم و این حق هر کسی است که مایل باشد تا از این جهنم شلوغ و پر آشوب رهایی یابد، اما آنچه که بی امان پنجه به روحم می‌کشید مرارت و سختی راه نبود. از فرو ریختن ارزش‌ها بیش از همه ی این مشکلات، درد می‌کشیدم. بد جور گرفتار این بودم که اینها را باید با کدام سنگ محک سنجید!؟، اینها آدم هستند یا آدمک!؟. گاهی در زندگی احساسی بر انسان مستولی میگردد که اولین بارزه اش، تنهایی است. منظورم از احساس! چیزهای پیش پا افتاده نیست، گاهی برخی رویدادها حسی در انسان پدید می‌آورد که انسان عمیقا احساس تنهایی می‌کند و اینها خاصیتی دارند

که ابدأ نمی‌شود به آن عادت کرد ، نمی‌شود با آن کنار آمد و نیز امکان آن نیست که از آن به سادگی گذشت . مانند این احساس را بارها در زندگی پر فراز و فرود خود تجربه کرده بودم ، و اینبار هم یکی دیگر مانند تیر قلبم را نشانه رفته بود . زندگی من بر آن پاشنه چرخیده بود که برخی از محرومیت‌ها را تجربه کرده بودم، حالا البته دیگر آنها برایم ملاک نیستند زیرا از زمانشان گذشته است! اما در کودکی و خصوصاً در ایام نوجوانی بسیار درگیر آنها بودم و آزارم میدادند . بسیار پیش می‌آمد که در باورهای ناگزیری که حاصل این محرومیت‌ها بود غوطه ور می‌شدم و می‌رنجیدم و آزرده خاطر . آن پرسه‌های بی هدف اجباری در عراق یا حنا ترکیه و پیشتر در ایران! فرصت مناسبی بود برای گشودن گره‌هایی که در ذهن داشتم . زمان‌های خوبی بودند تا نقاب خود را بردارم و با چهره‌ی واقعی خود که مانند پسر بچه‌ای غمگین است در مسیر سرنوشت گام بردارم و خیسی صورتی را از تف سرنوشت به روی خودم نیاورم . در آن راه آنقدر رفتم که فرصت برای مرور بسیاری از این تجارب خاص را یافتم! کوچه‌ها که در تاریکی شب فرو می‌رفتند ، سایه‌ی دیوارها شکل‌های عجیبی به خود می‌گرفتند که مانند هیولا بودند اما آنقدر در تنهایی خودم عمیق و ژرف شده بودم که تمام هیبت هیولایشان ، نظرم را به خود جلب نمی‌کرد . آنقدر در راه باریک ذهن خود پیش رفتم و یکی یکی از کنار خاطراتم گذشتم که در آن دور دست‌ها به یاد برخی از تنها کننده‌ترین‌هایشان افتادم . یاد آن بیشمار دفعاتی افتادم که بی پولی را در آن لحظه که مایل بودم دسته‌ی پول را به صورت بعضی از آدم‌ها بپاشم! بیشتر احساس می‌کردم . یاد اولین باری افتادم که در زندگی‌ام خجالت کشیدم ، یاد شش سالگی‌ام افتادم که با سه چرخه‌ی شکسته‌ای که از خرابه‌ها یافته بودم، با بچه‌های دیگر بازی می‌کردم! برای لحظه‌ی سنگینی نگاه اطرافیان را حس کردم و خوب به یاد دارم که در من احساسی ایجاد شد که بعدها دانستم، حس خجالت بوده است . یاد خاطرات سه سالگی، پنج، هفت ، یازده ، پانزده ، نوزده و بیست و سه سالگی! یاد بسیاری افتادم . و البته به این آخری‌ها هم زمانی فکر می‌کردم که دیگر در پارک مناره‌ی شهر اربیل بودم! و بر روی نیمکت پارک، دقیقاً در برابر مناره‌ی تاریخی آن نشسته بودم . خاصیت همه‌ی این خاطرات رنگارنگ که عموماً بر زبان نمی‌آیند! حس تنهاییست . به خود که آدمم دیگر چاره‌ای جز بازگشتن به هتل در پیش رو نبود! باید دوباره نقاب را می‌زدم به چهره و راه می‌افتادم! باید دوباره می‌زدم به خط سرنوشت، چه با دور خیز که نداشتیم و چه بدون دورخیز، چنان که بود . باز هم باید به کلنجار با زندگی ادامه داد، باید سرنوشت را تغییر داد . حالا دیگر مدتی را خوب فکر کرده بودم و در کوره‌ای دیگر در مسیر زندگی! خوب پالایش شده بودم تا بتوانم افکارم را جمع ببندم، اینطور هم نیست که زندگی هر روشی که مطلوب خودش باشد را تحمیل کند، نه! این تمام ماجرا هم نبود. چیزهایی هم به جز از این مسائل بودند ، کم پیش نیامده بود که نقطه‌ای را که روزی به عنوان مقصد در نظر گرفته بودم، مدت‌ها پیش جایی در مسیر از کنارش گذشته باشم . در آن شرایط مساله آن بود که مسیری را که دیروز به سرعت دویده بودم ، در آن زمان به آهستگی! می‌پیمودم. دیروز که میدویدم خاطره‌ها را ساخته بودم و امروز که به آهستگی می‌پیمودم ، خاطراتم را مرور می‌کردم . اگر چه شهاب الدین در آن زمان و بسیاری دیگر در اوقات گوناگون! بر این حس و باور بودند که دیگران را جا گذشته اند و من نیز در در بین سایرین بودم، اما اینکه نظر بقیه چیست؟ مهم نیست زیرا من این حس را ندارم، من در زندگی از هیچ کس عقب نیستم! آرزوی هیچ موفعت دیگری را هرگز نکرده‌ام . و سپس با خودم دوباره تعهد خود خوانده‌ی خود خواسته‌ام را مرور کردم که این کار را به سر انجام خواهم رساند و اگر شده با چنگ و دندان ، دوستانم را نیز از مهلکه بیرون خواهم کشید! اینها آخرین افکاری بودند که پیش از ورودم به هتل از ذهن گذراندم و دوباره نقاب را زدم و به جمع دوستانم پیوستم تا اگرچه خسته و رنجیده هستیم، اما باز هم بکوشیم زیرا این بازی ماست! همان که خود برگزیدیم و آن را به خاطر آرمان و هدفمان دوست می‌داریم ، پس تاوان آن هرچه باشد، باشد! .

*با قدسیان آسمان
که له ک کو نازدی بوی دویا نرخ آوی به دی ت
دوکتور عه بدولپره حمان قاسملوو
ملتی که آزادی میخواهد باید بهای آن را نیز بپردازد
دکتر عبدالرحمان قاسملوو

بوی تند زباله و فاضلاب، که از پشت دیوار انبار آنطرف خیابان به مشام می‌رسید، بیش از آنکه آزار دهنده باشد! نوستالژی بود. این عطر خاطره برانگیز هم جنس و هم آهنگ با ریتم زندگی را زمانی به خاطره نزدیک می‌کردم که نگاهم به دیوار آجری بی قواره‌ای بود! همانکه کنارش چند بشکه ی گازوئیل و یک تانکر کوچک آب گذاشته بودند. خوب به خاطر داشتم که پیشترها اینجا، شمشادها بلندی کاشته شده بودند که پناه و سنگر خوبی برای ما، محسوب می‌شدند. به یاد روز هایی افتادم که ما قد و نیم قدهای بی سرنوشت آواره پشت آن جمع می‌شدیم و برای زندگی‌مان خیالبافی میکردیم. به یاد آن روزها افتادم که هر کسی برای خودش آرزویی داشت، به یاد بی پولی‌ها و دردرسرها، به یاد فرار از دست گشت و کمپته و به یاد نامه بازی‌های دوران تازه پشت لب سبز شدگی! به یاد خیلی چیزها افتادم، بی وقفه خاطره بود که می‌بارید. لبخند و بغض هیچ کدام به یکدیگر باجی برای پیشرفت نمی‌دادند! زیرا در ادامه ی مرور این خاطرات به یاد آن روزها هم افتادم که همینجا یکی یکی، چگونه توسط تقدیر بلعیده شدیم، سوختیم، ریختیم، پاشیدیم و باختیم! همینجا بود که مزار! را با متاع مرغوبش شناختیم، همینجا بود که فرق دو آتشف و دو گرگه را دانستیم و چانه زدن بر سر اینکه کشمش است یا شکر! همینجا بود که روی زورق سر خوردن را دیدیم و با جغرافیای زبجان! از ساخته‌های تیز و خوش دستش آشنا شدیم. بله! اینجا پیشترها شمشاد بود، شمشاد! آنهم از نوع سرنوشت سازش.

و نیز این را به یاد آوردم که ما آمده بودیم تا اهلی بام مجاور شویم، اما از بد حادثه جلد این یکی شدیم. دانه‌های بام مجاور هیچگاه چنگی به دل نمی‌زد! هنوزهم بر این باورم که بوی گندی هم میدادند، آنقدر بد و متعفن، که عطر خوشی محسوب میشد همین بوی زباله و فاضلاب! که فضای اینجا را احاطه کرده است. ما آمده بودیم که بر بام مجاور بنشینیم تا گرد گیری شویم، اما کارمان به اینجا افتاد تا گردگیر! شویم، سم گیر شویم، تحقیر شویم و در نهایت تدفین شویم! اینجا محوطه ی پارک پشت مدرسه ی ما بود. مکانی که پا به ماه اولاد شوم و چشم سفید بخت ما نسل بعد از انقلابی‌های بلاتکلیف و بی برنامه بود، اینجا بود که با وجود تحقیر و تخریب و تدفینش! به در آنسو بودن و در ازایش، تحمیق شدن! ترجیح داده شد. و اینک دوباره آمده‌ام کنار همان شمشادها که حالا دیگر دیوار شده اند، دوباره برگشته‌ام همینجا! مانند قاتلی که بر سر صحنه ی قتل و جرم باز میگردد. آمده‌ام اینجا، زیرا در این مکان قتلی رخ داده است! در این مکان بهترین ایام زندگی و روزها و شب‌های بسیاری از ما سر بریده و کشته شدند. باز هم به اینجا آمده‌ام، زیرا بوی تند ادرار و استفراغ و اتانول! بد جوری با سرنوشت در آمیخته است. دوباره بازگشته‌ام تا فراموشم نشود از کنار همین شمشادها بود که تصمیم گرفتم پیشانی نوشتنم، را تغییر دهم و دقیقاً کنار همین شمشادها تازه دیوار شده بود که خواستم تا برای تغییر زندگی سگ صفت! دست به پیکاری بزنم، سخت و گزنده که در آینده لت و پار زخم چنگ و دندانم باشم. دوباره باز آمده‌ام تا این را مرور کنم، که از کنار شمشاد و ته خط! و پشت ریل آهن! کسانی برخاسته اند، که آنها سرنوشت را تغییر می‌دهند. انسان هایی متعلق به تمام فصول سرکشی! آدم هایی از جنس بی قراری و با مشخصه ی بر نتابیدن جبر اوضاع. مرور اینها گاهی لازم است، برای همین به اینجا باز آمده‌ام.

فردای آن روز شهاب الدین سرمست! رفت و ما بازماندگان پس از زلزله را می‌مانستیم که عزیزان لهیده و متلاشی خود را از زیر آوار بیرون میکشند . روز پس از رفتن شهاب الدین! مصنوعی‌ترین روز زندگی بود . پر از تظاهر و سرشار از تناقض! هر کسی خواب بود، خودش را به خواب زده بود و هر کسی می‌خندید خودش را شاد نشان میداد! هر کسی سرش به چیزی گرم بود، تنها تظاهر میکرد که چنین است! و هر کسی به جایی خیره بود، تنها نگاه میکرد! اما از دیدن خبری نبود . همه چیز مصنوعی بود ، حتا خود زندگی! زیرا در پایان تمام اینها، همه به زنده بودن هم تظاهر می‌کردند . وقتی در زندگی دل بمیرد! مرگ تن را به انتظار نشستن! صبری بیهوده است . به هر روی او رفته بود و ما باید چاره ی دیگری برای خودمان میافتیم . اگرچه به علت بحران و بلا تکلیفی و اتفاقات تاثیر گذار روز پیش دست و دلمان به هیچ کار خاصی نمی‌رفت، اما در نهایت باید از جایمان بر میخواستیم و به حرکت ادامه می‌دادیم. این شد که با مشغول کردن خودمان به کارهای معمول و عادی سعی در این داشتیم تا چرخ زندگی را به حرکت معمولش باز گردانیم . در طول روز، نگاه‌ها مدام به ساعت روی دیوار بود و دلشوره و بی قراری برای لحظه‌ای دست از آشوب کردن دل ها بر نمی‌داشت . همه کلافه بودند و عاصی! . از سوئی انتظار باز آمدن شهاب الدین را داشتند و از جتهی این موضوع را جریانی می‌افتند که ربطی به آنها نداشت . شهاب الدین رفته بود تا برای خروجش از این جهنم کاری بکند و ما تنها نظاره گر این داستان بودیم و بخت خودمان همچنان در هاله‌ای از ابهام بود . به هر روی تا پایان زندگی که نمی‌شد منتظر این باشیم که ببینیم این و آن چه می‌کنند ، پس با وجود اینکه دستمان به هیچ کاری نمی‌رفت ، زدیم به کوچه و آنقدر زیر آتشبار آفتاب عراق! پرسه زدیم تا روز از نفس افتاد و به بی حالی غروب نزدیک شد . شهاب الدین! که با آن یک دست کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید و نیز کفش‌هایی که شبیه به پوزه ی میمون بودند ، از مقر نیروهای آمریکائی باز گشته بود! من در هتل نبودم، و این زمان خوبی برای او بود تا با سر بالا پاسخ دادن و مخفی کاری، اعصاب و روان سایرین را تا حد جنون به هم بریزد . من که به هتل باز گشتم! با حرفی به جز از اینها رو به رو نشدم. دو پهلو میگفت و نامشخص و حرف‌هایی میزد سرشار از تناقض . اینها هم البته کاملاً طبیعی به نظر می‌رسیدند، زیرا با رفتاری که دیروز از خودش بروز داده بود ، من که انتظاری بیش از این نداشتم . پس اجازه ی اینکه خواسته باشد با اعصاب بازی کند را بیش از این نادم . اما روان سایرین را خوب به هم ریخته بود . از آن دیدار و گفتگوهای پشت پرده اش که شهاب الدین چیزی از آن بروز نمیداد! اما به نظر می‌رسید اتفاقاتی رخ داده است، چند روز گشت. اما قصه همان بود که بود! و او همچنان به بازی خود ادامه میداد و با حالت تافته‌ای جدا بافته ، در کنار سایرین و البته در پیله ی خود! زندگی میکرد . حالا حدود چهل روز از اقامت ما در آن هتل میگذشت و دیگر چیزی نمانده بود که صفت بهم ریختگی، شامل حالش نباشد و البته از همه بدتر احوال روحی دوستان بود . متأسفانه وهاب الدین! بسیار بیمار بود و به نوعی بیش از سایرین در حال تحمل ناملایمات . کار او تا بدانجا دچار مشکل شده بود که حتا در یک شب به علت فشار عصبی و مشکلات جسمی، مجبور شدیم دو بار! به بخش اورژانس بیمارستان اربیل! منتقلش کنیم و منتظر بمانیم تا سرم و دارو برایش کارگر باشد . سایرین هم از این قاعده جدا نبودند، هوای گرم عراق و تغذیه به هم ریخته و نامناسب از یکسو و مشکلات فکری از جهت دیگر! به اندازه ی قابل ملاحظه‌ای توان همه را تحلیل داده بود . مراجعه به دفتر سازمان ملل هم فایده‌ای نداشت، زیرا آنها هم حرف خاصی برای گفتن نداشتند و البته این به شرط آن بود که مسئول سازمان ملل را می‌افتیم! وگرنه که از همان پاسخ نامشخص هم خبری نبود . از اینرو، راهپیمایی‌های طولانی بین اربیل تا دفتر سازمان ملل هم فایده‌ای نداشت! با این وجود تقریباً همه روزه این کار را میکردیم و یا با تلفن پیگیر بودیم . در اوضاع آشفته که نحوست خیمه ی سنگینش را از زندگی بر نمی‌چید، شهاب الدین! خر از پل گذشته هم دست بردار نبود و به هر بهانه‌ای مشکل و جنجال می‌آفرید و مرتب تهدید میکرد که در سرزمین مادری اش به سر میبرد و چنین و چنان می‌کند . هرچند در حضور من زیاد از این دست رفتار از او سر نمی‌زد، زیرا کاملاً به این درک رسیده بود که اگر بنا باشد مشکل من شود! راهی برای برطرف کردنش می‌یابم . به هر روی سیب کرم خورده‌ای شده بود که آفت وار به جان سایرین افتاده بود . از عراق که هیچ! از سایر دوستانم نیز خبر خاصی نمی‌رسید و آنقدر این مسائل را یا پنهان کرده بودم و یا با سایرین به گونه ی دیگری مطرح مینمودم! حسابی خسته بودم . گاهی احساس می‌کردم که رمقی برایمان نمانده است ، اما چاره ی دیگری نبود .

چهل و هفت روز گذشته! و هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود، همانطور بر دور باطل تکرار و کنجاری می‌گشتیم و دست و پا می‌زدیم. تا اینکه به پایان روز رسیدیم و عصر دم کرده ی دیگری، هوا که کمی تاریک شد و گرمای ظهر را دیگر نداشت، به اتفاق سایرین از هتل رفتیم بیرون و تقریباً بدون هدف مشخصی آنقدر پیش رفتیم تا رسیدیم به یکی از خیابان‌های نسبتاً شلوغ شهر که با مسافت زیادی از هتل و تقریباً در آن سوی شهر قرار گرفته بود. به هر حال تماشای ویتترین مغازه‌ها و دیدن مردم و در نهایت یافتن جایی که بشود چیزی برای خوردن تهیه کرد، می‌توانست کمی از فکر و خیال کاسته و سر ما را به کار دیگری گرم کند. در همین حال پیمودن مسیر بودیم که بی اختیار به دو گروه تقسیم شدیم و از یکدیگر جدا افتادیم. تاخیر چند دقیقه‌ای رسیدن گروه دوم که من در آن بودم به گروه اول که شهاب الدین در آن بود باعث شد زمانی که من رسیدم، دیدم که او و سایرین که پیشتر رسیده اند کمی غذا سفارش داده و آمدن مرا به انتظار نشسته اند. اما پس از اینکه دوباره جنجالی توسط شهاب الدین به راه افتاده بود که البته با رفتنش به مقر آمریکایی‌ها، مدتی هم بود که بر آنها افزوده بود! او پول غذایی را شخصاً پرداخته و آن را نیم خورده رها کرده و به حالت قهر، مانند دفعات پیش آنجا را ترک نموده بود. زمانی که من رسیدم با سایرین، که دوباره اعصابشان متشنج بود روبرو شدم و دلیل آن را به سهولت دریافتم! دیگر نیاز به توضیح نبود، زیرا این داشت عادت لحظه به لحظه می‌شد که اینگونه هر چه من رشته می‌کنم و به این جماعت امیدواری میدهم این آدم کج فهم و ناراحت، پنبه می‌کند. به هر حال آنشب را هم طبق معمول خراب کرده و رفته بود. طوری اعصاب همه را به هم می‌ریخت که انگار برای اینکار تربیت شده است. اما این تمام ماجرا نبود، بلکه قائله ی آنشب شهاب الدین! کل داستان و اصلاً مسیر زندگی ما یا حداقل مرا، دستخوش تغییر نمود. پس از آن دوباره کاروان خسته و کلافه را به سمت هتل هدایت کردم و در طول راه از چیزهای مختلف گفتیم و شنیدیم تا کمی احوالمان تغییر کند. زمانی که به هتل رسیدیم، با ورود به اتاق‌ها دریافتیم که، شهاب الدین! پیشتر خود را به آنجا رسانده و از هنر! یک اتاق جداگانه گرفته و بخشی از وسایل را نیز از اتاق پیشین برداشته و به عبارتی خرجش را جدا کرده. به هر روی کارش به طور ویژه در حال پیگیری بود و به نظر چنین می‌رسید که به زودی ما را ترک کند و اینکه حتماً منابع مالی خاصی داشت که پول غذا پرداخت میکرد و یا اتاق جداگانه می‌گرفت. البته پیشتر هم برایش از منابع شخصی، پول‌هایی آمده بود که یادم هست از او پرسیدم آیا بنا بر این است که با جمع هماهنگ باشد یا نه؟ که در پاسخ اظهار داشته بود نه! و این مبالغی که از لندن و یا جاهای دیگری بود متعلق به اوست. پس بی تردید! تصمیم گرفتن در مورد هر چه که بود را به خودش واگذار نمودم و ابداً کنکاشی در اوضاع او نکردم اما از جهتی هر آنچه که من تامین می‌کردم، یک پای ثابت داشت به نام شهاب الدین! مدتی از بازگشت ما به هتل می‌گذشت و او از محل پیشینش رفته بود. البته حضورش را حقیقتاً کسی نه آرزو داشت و نه تاب می‌آورد، اما از آنجا که از ابتدا بنا را بر کار گروهی گذاشته بودیم و اینکه حتی خود من بسیاری از گرفتاری‌هایی که او ایجاد می‌نمود را، صرفاً به همین دلیل تاب می‌آوردم، بر آن شدم تا با فرستادن سید احمد! بخواهم که به جمع بازگردد. احمد! که باز آمد و گفت: با لحن بدی خواست تا از آنجا بروم! کمی صبر کردم و در نهایت خودم دست به کار شدم تا او را بازگردانم. پس، از سایرین خواستم تا همانجا بمانند و خودم راهی شدم، اما او در اتاق نبود. این شد که از هتل بیرون رفتم تا بلکه در حوالی آن بیابمش. مدتی را در همان حوالی به جستجوی او سپری کردم و به هر روی از یافتن او ناامید شدم زیرا معلوم نبود به کجا رفته است. از سوی دیگر مایل نبودم تا این حس تکروی و خودسری به سایرین هم سرایت کند. تا کنون به هزار شعبده و طرفند این بازی را اداره کرده بودم و این داشت با رفتار احمقانه اش همه چیز را متلاشی میکرد. از طرف دیگر اعصاب‌ها آنقدر به هم ریخته بود که فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است شیرازه ی کار از هم بپاشد. سالها زندان و بازجویی و گرفتاری در ایران و نیز ادامه ی آن در ترکیه و این آخر هم گرفتاری دیپورت و عراق و بعد از آنهم این بلا تکلیفی‌ها، همه دست به دست هم داده بود تا کاردها بدجور به استخوان برسد. این هم که مدام بر سر کارد به استخوان رسیده ضربه می‌زد، حالا هم که دیگر آن را تا بن فرو کرده بود. به این چیزها زمانی فکر می‌کردم که از یافتن شهاب الدین مایوس شده بودم و در مقابل ورودی هتل، روی گارد آهنی کنار خیابان نشسته بودم و حتی میلی برای برگشتن به اتاق نداشتم. چند دقیقه‌ای از آنجا نشستن می‌گذشت که ناگهان شهاب الدین! را دیدم و به سمت خودم صدایش کردم، او که در حال وارد شدن به هتل بود با حالت بی میلی و به گونه‌ای که انگار منتی می‌گذارد به سمت من آمد و خواست بداند که چه می‌خواهم. با او وارد گفتگو شدم و خواستم که به اتاق بازگردد و اینکه رفتارش را نمی‌پسندم و از نظر من پذیرفتنی نیست، اما از زمانی که به

دیدار آمریکائی‌ها رفته بود! گویی جنابش بلندتر از این حرف‌ها شده بود. هر چه اصرار کردم و دلایل گوناگون را برشمردم فایده‌ای نداشت، ضمن اینکه بحث کار گروهی و پیشبرد اهداف هماهنگ نیز، پس از دیداری که با آمریکائی‌ها داشت دیگر مطرح نبود. بحث امنیت هم راه به جایی که نبرد هیچ! باعث پیچیده شدن آن شد. و در نهایت کار به آنجا رسید که حرف‌های نسبتاً تازه و معنی داری زد! گفت: اینجا سرزمین مادری من است و خطری مرا تهدید نمی‌کند اما برای شما اصلاً جای امنی نیست، ضمن اینکه شما باید بدانید که تاوان کشتن " قاضی محمد " را پس خواهید داد، از آنهم که بگذریم من با اداره ی امنیت اینجا و همینطور با آمریکایی‌ها وارد گفتگوهای شده ام! به زودی بسیاری از مسائل تغییر خواهند کرد و نیز دوباره با تاکید تکرار می‌کنم که اینجا دیگر برای شما اصلاً امن نیست! و نیز به من توصیه کرد که به عنوان مسئول تشکیلات، مراقب رفتار نیروهای سمپات خودم باشم و ...، . بیش از این اجازه ندادم تا رجز بخواند، و با پوزخندی به او گفتم آقای شهاب الدین! حرف را باید به اندازه دهان زد! در غیر اینصورت یا زمان بیرون آمدن، لب‌ها را پاره می‌کند و یا موقع گرفتن پاسخ! پرده ی گوش را می‌درد. یکبار دیگر کاملاً واضح می‌پرسم آیا به اتاق سابق و نزد جمع باز می‌گردی یا نه؟ که دوباره همان پاسخ پیشین را داد و شروع کرد به تهدید. اما اینبار اجازه ی ابراز وجود بیش از این را به او ندادم و در ادامه به او گفتم: حالا که کار تا بدینجا پیش رفته است و به جایی رسیدی که مرا تهدید میکنی، باید بگویم که دیگر به طور رسمی برای من به مشکل بدل شدی! و من برای برطرف کردن مشکلات حتما اقدام می‌کنم. بلافاصله پس از این کلام، خواست چیزی بگوید که فرصتی نیافت، زیرا فوراً به او گفتم: بگرد تا بگردیم!، اصلاً کار خوبی نکردی که مرا تهدید نمودی، زیرا من اینرا تاب نمی‌آورم! هرچند برخی حرف‌ها از جهت فاخر نبودن بر زبان جاری نمی‌گردند! اما این به مفهوم خالی بودن چنته ی استاد! از حرف و لفظ و حدیث نیست، و سپس در حالیکه به چهره ی برهم ریخته اش نگاه می‌کردم! ادامه دادم، که تمام " لانتوری " های تازه کار، از حیث ناپختگی و نابلدی مثل یکدیگرند! وگرنه از ملقبازی جلوی قاضی، باید بر حذر بود. نمی‌خواستم کار به اینجا برسد، اما حالا که رسیده است! بد نیست بدانی، من در کارنامه‌ام آنقدر سابقه ی زیر پل خوابیدن دارم که بدانم چگونه از پس موش کوچکی نظیر تو بر آیم. تهدید من کار بدی بود آقای شهاب الدین! و من اگر لازم باشد سر موش فاضلاب را با دندان میکنم! حالا دیگر نبینمت.

اینکه خواست چیزی بگوید یا نه؟ را نمی‌دانم زیرا به سمت هتل براه افتاده و از ورودی آن داخل شدم. حد فاصلی بین ورودی هتل تا اتاق و نیز در داخل آن، یعنی جایی که سایرین نشسته بودند و کلافگی قسمت می‌کردند را به این می‌اندیشیدم که با اقدامات احمقانه اش تنها کار را پیچیده تر می‌کند. حقیقتاً دیگر کنترل اوضاع داشت از دست خارج می‌شد و همه چیز در مفهوم واقعی کلمه بحرانی شده بود. در اتاق سایر دوستان روی تخت‌ها نشسته بودند و در حالت سکوت به من که حالا مدتی بود وارد شده و در آن به قدم زدن پرداخته بودم نگاه می‌کردند. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید که این معضل جدید را برطرف کنم! واقعا گردابی شده بود که در آن نمی‌شد اوضاع را به این سادگی‌ها از عهده بر آمد. از سوی دیگر نگاه‌ها به من دوخته بود که دست آخر راهی برای عبور از این بحران پیدا کنم ...، .

دوباره هزار سال طول کشید! و همه چیز مانند روز نخست، بکر و دست نخورده، زیر غباری غلیظ از بد بختی و بی فرجامی به حالت رکود و سکون، خو کرده بود. فکر من هم به جایی قد نمی‌داد، از هر جهت که این معادله را پی می‌گرفتم، آنقدر مجهول داشت که به هیچ پاسخی نمی‌رسید. در همین احوال بودم که ناگهان! یاد موضوعی افتادم و بلافاصله از فرخ! پرسیدم: یادش هست که چند روز پیش در همین اتاق فرزاد فراهانی! با من تماس گرفت و شماره‌ای به من داد؟ همانکه من خواندم و تو یادداشت کردی! فرخ! بلافاصله پاسخ داد که می‌دانم کدام را می‌گویی و در پاسخ این سوال که آن را چه کردی؟ کشوی میز کوچکی که در اتاق هتل بود را نشانم داد و خودش فوراً به سمت آن رفت و برگه‌ای که شماره را روی آن نوشته بود، برایم آورد. یک کاغذ که بر روی آن یک شماره ی تلفن بود و زیر آن نوشته شده بود دکتر علیرضا نوری زاده! بی درنگ تماس گرفتم، نام علیرضا نوری زاده برایم قوت قلبی محسوب می‌شد. دکتر! بارها و بارها در شرایط گوناگون به یاری ما شتافته بود و اگر کاری از او ساخته بود! حقیقتاً کوتاهی نمی‌کرد. زیر فشار سنگین نگاه‌ها، و در حالت هیجان و اضطرابی که بر کاروان ما حاکم بود، بوق‌های تلفن یکی پس از دیگری صدایشان آزاد میشد و من در انتظار یک پاسخگو در آن سوی خط! و حالا یک صدای آشنا، علیرضا نوری زاده! در آنسوی خط و اینسو ما در عراق! و در انبوهی از مکافات. لحن رسمی و معمولی دکتر نوری زاده! در آنسوی خط، پس از اینکه خودم را معرفی کردم و او دانست چه کسی هستم، تغییر کرد و با صدای بلند و رسائی پاسخ داد. نخستین کلامی که به زبان آورد، پرس و جوی در

مورد سلامت ما بود . پس از احوال پرسى و اين گفتگوى مقدماتى! خواستم به بيان برخى از گرفتارى‌ها پردازم و از ايشان همفكرى و يارى بگيرم كه فرصت را از من گرفت و خواست تا يكبار ديگر شماره ى تماسم را داشته باشد ، و نيز ادامه داد كه خود ايشان تماس خواهند گرفت! زيرا مايل نيست تا هزينه ى مكالمه‌ام بيش از آن بالا رود ، و سپس به گفتگو پايان داديم و من در اين سو به وعده ى انتظار گرفته شدم . حد فاصل دو مكالمه را به كلمات آخر دكتر نورى زاده فكر كردم! دقت نظر عليرضا نورى زاده! و نمايش موثرى كه از درك اوضاع ، در همان چند كلام کوتاه! شاهد آن بودم نکته ى اميد بخش خوبى محسوب مى‌شد اما با اين وجود هنوز چيزى به عنوان رهاورد اين گفتگو نداشتم تا با سايرين مطرح كنم . به هر روى زمان كوتاهى سپرى شد و دكتر نورى زاده! به وعده اش عمل كرد . حالا دوباره تماس برقرار شده بود و اينبار خود آقاى نورى زاده اين كار را کرده بود . پس از ارتباط دوباره، عليرضا نورى زاده! آنقدر گرم و صميمى و تا بدان اندازه پدرانۀ و از سر دلسوزى سخن گفت كه حقيقتاً احساس مى‌كردم باري از روى دوشم به لحاظ معنوى برداشته شد! . در همان چند كلام کوتاه به خوبى درك اين موضوع را مى‌شد از عهده بر آمد كه عليرضا نورى زاده از آن دسته آدم هاست كه نياز ندارد يك موضوع را دو بار برايش توضيح بدهند ، احساس كردم مرد با تجربه و مسلطى در آنسوى خط گفتگوست كه ماهرانه پاسخ را از دل سوال استخراج مى‌كند . و با ادبيات سنجيده و ذهن مرتب خود به سرعت ، در خلال همان گفتگو! اوضاع را تحليل مى‌كند و پيش از آنكه من خواسته باشم به تشریح مواضع پردازم ، به ترسيم مختصاتی ميپردازد كه انگار در برابر ديدگان خودش شاهد آنهاست . به هر روى گفتگو با اين شير سير و بي نياز روزنامه نگارى! به هيچ روى مرا وادار به توضيح اضافه نمى‌كرد زيرا كاملاً مشكلاتم را درك ميكرد و اين را مانند باورى قلبى به من انتقال ميداد . در نهايت هم گفتگو تا بدانجا پيش رفت كه دكتر! گفت : در اين مدت كه از ديپورت مى‌گذرد، اطلاع خاصى از محل ما و اينكه در چه اوضاعى هستيم نداشته تا زود تر از اين به يارى بشتابد و نيز اضافه كرد كه در طول تمام اين سالها هر آنچه كه در توان داشته است را به كار گرفته تا بتواند با يارى رساندن به مبارزين! نقش خود را ايفا كند و از اين جهت به من نيز اطمينان و آرامش داد كه مانند دفعات پيشين عمل خواهد كرد و فكرى براى يارى رساندن مى‌كند . و پس از آن به گفتگو پايان داديم و من اميدوار كه عليرضا نورى زاده! مانند هميشه از درايت و نفوذ خود براى گشودن اين گره نيز بهره گيرد و در اين مهلكه نيز به يارى ما بشتابد . پس از آن كمى آسوده شدم و حقيقتاً از گفتگو با نورى زاده! خشنود بودم و اين را با ساير دوستان نيز مطرح كردم و پس از چند دقيقه‌اى براى اينكه از فشار بار عصبى كاسته شود و با اين ذهنيت كه شرايط را براى آنان عادى جلوه دهم، پيشنهاده دادم كه به كافى‌نت نزديك هتل بروند تا شايد بشود با خانواده‌هايشان تماس داشته باشد . پس با اين پيشنهاده فرخ و سيد احمد! به سمت كافى‌نت به راه افتادند و با فاصله ى چند دقيقه من و هم سنگر قديمى‌ام وهاب الدين آهنگ رفتن به آنجا را كرديم . از هتل كه خارج شدیم هوا ديگر تاريك شده بود و فاصله ى نچندان طولانى تا محل مورد نظر را در مدت كوتاهى پيموديم تا به پله‌هاى آن رسيديم، در همان لحظه صداى گوشى تلفن برخواست. حدود نيم ساعت پس از گفتگوبى كه داشتم. دوباره آقاى نورى زاده بود كه شماره ى مرا گرفته بود ، و بلافاصله پرسيد كه كجا هستم ؟ و زمانى كه دانست از هتل محل اقامتمان كه در گفتگوى پيشين از آن برايش شرح داده بودم، بيرون آمديم خواست تا فوراً به آنجا بر گرديم و منتظر شخصى باشيم كه به سراغمان مى‌آيد . و نيز اضافه كرد با دوستانى هماهنگ کرده است كه براى كمك به ما بيايند و از من خواست تا با آسودگى به آنها اطمينان كنم! زيرا از هر نظر مورد اطمينان هستند . پس از آن من به هتل بازگشتم و از وهاب! خواستم تا به كافى نت رفته و سايرين را در جريان موضوع قرار دهد و آنها را به هتل بازگرداند . از زمانى كه وهاب! راهى مأموريتى كه به او دادم شد و خودم به سمت هتل بازگشتم، به اين موضوع فكر مى‌كردم كه در طول مدت كمى كه با هم گفتگو داشتيم، دكتر! چه كارى مى‌توانست کرده باشد و در اين سرزمين غريبه از كدام روابط مى‌توانست برخوردار باشد كه به اين سرعت نتيجه داده است، تنها حدود سى دقيقه گذشته است و كسى در راه اينجاست و يا اينكه رابط اينجا كيست كه با اين سرعت اقدام کرده است و هزاران سوال ديگر كه از ذهنم گذشت . به هر روى طبق خواست آقاى نورى زاده! رفتار كردم و به هتل محل اقامتمان بازگشتم . چند دقيقه ى کوتاه از اين جريان نگذشته بود كه ساير دوستان در آنجا به من ملحق شدند و به اتفاق يكديگر ، انتظار آمدن كسى را كشيديم كه گوياً در راه رسيدن به هتل ما بود . در همان حال متوجه شدم كه ذهن ديگران نيز از سوالات زيادى انباشته است اما بى شك مجالى براى اين بحث‌ها نبود ، از اين رو سكوت را ترجيح داديم. اين بود كه تا كنار پنجره ى اتاق رفتم و انتظار آمدن كسى را كشيدم كه حتماً نمى‌دانستم

کیست! . با این وجود ، نوری زاده! برآیم آنقدر اعتبار داشت که به حرفش اطمینان کنم، ضمن اینکه این نخستین باری نبود که در جریان این دست مسائل قرار می‌گرفتم . البته در ترکیه برای این کارها شرایط به گونه ی دیگری بود. اما اینجا عراق بود و از حوزه‌ای که من به آن تسلط داشتم بسیار فاصله داشت . به هر روی درگیر همین افکار بودم که به نظرم آمد چند نفری به ورودی هتل نزدیک می‌شوند و نیز می‌شد احساس کرد که در حال جستجوی آدرس خاصی هستند . از آنجا که خیابان‌ها دیگر خلوت شده بود، به راحتی این موضوع قابل تشخیص بود. اینکه باید منتظر چه کسی باشم را نمی‌دانستم، و کلّ جریان هنوز از اعتبار آقای نوری زاده! خرج می‌نمود ، اما با این وجود آنها را که آمده بودند نپسندیدم، ولی چاره ی دیگری نبود. پس برای اینکه به داخل دعوتشان کنم به پایین هتل و تا آستانه ی درب ورودی رفتم! . به آنجا که رسیدم، برای چند لحظه جویندگان آدرس را نگاه کردم! به هیچ روی نتوانستم با آنها رابطه برقرار کنم اما چاره ی دیگری نداشتم! . در همین احوال به سر می‌بردم که متوجه شدم آنها اصلاً آدم‌هایی که من باید ملاقاتشان کنم نیستند. تنها یکی دو دقیقه از این ماجرا گذشت که متوجه شدم در آن سوی خیابان یک دستگاه خودروی تویوتا ی سفید متوقف شد و چند تنی از آن خارج شدند و به سمت هتل آمدند . در بین آنها مرد متین و موقری حضور داشت که در مشایعت محافظین مسلح! به سمت من می‌آمد. حالا دوباره گرفتار داستان جدیدی بودم، زیرا بر خلاف نفرات پیشین ، این کسانی که حالا می‌دیدم را نیز نمی‌توانستم به عنوان آنان که انتظارشان را می‌کشتم، تصور کنم . نفرات قبلی آنقدر بی‌قواره بودند که نتوانستم بپذیرم و این افرادی که به سوی هتل می‌آمدند نیز دارای ابهتی بیشتر از حد تصور بودند . اما به هر روی، آنها راهی هتل شدند و در آستانه ی ورودی ما با هم ملاقات کردیم . ایشان همان کسانی بودند که من منتظر دیدنشان بودم . پس از آشنایی و سلام و احوال‌پرسی، برای لحظه‌ای معادله را اینگونه دیدم که دو طرف آن با یکدیگر می‌خواند، زیرا جریانی که یکسوی آن علیرضا نوری زاده باشد! باید در سوی دیگر آن افراد خاص و ممتازی باشند . حقیقتاً با خودم اینطور فکر کردم که دست‌مربزاد دکنتر! . و بعد از آن به اتفاق یکدیگر وارد هتل شدیم و به پیشخوان رسیدیم. من به اتفاق آقای رستم جهانگیری! که مسئول دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران! مستقر در عراق بود، به داخل هتل رفتیم و این در حالی بود که از پیش و پس، چند نیروی مسلح مشایعت کننده آقای جهانگیری ، حرکت میکردند . از پله‌ها که بالا رفتیم، به پیشخوان هتل رسیدم که کاک هنر! در آنجا مشغول انجام کارهای خودش بود، پس از ورود ما با حالت تعجب جویای هویت تازه واردین شد که یکی از محافظین کاک رستم کارت شناسائی اش را به او نشان داد و به زبان کردی وابستگی تشکیلاتی اش را به هنر گفت. هنر بیچاره کاملاً جا خورده بود! و در حالی که به دیوار پشت سرش تکیه داد، دوبار پشت سر هم گفت بفرمائید! بفرمائید! و پس از آن در سکوت فرو رفت و تنها به تماشای اوضاع نشست . از پیشخوان که گذشتیم ، به سمت اتاق من که سایرین هم در آن جمع شده بودند رفتیم . به درخواست من آقای جهانگیری وارد اتاق شد و روی یکی از تخت‌ها نشست و من در این فاصله به معرفی دوستان پرداختم و نیز به رسم ادب و میهمان‌نوازی کمی چای! تهیه کردیم که تنها آقای جهانگیری! که بعدها بیشتر با عنوان کاک رستم! از ایشان یاد کردیم ، نوشیدند . تعارف چای به سایرین نتیجه‌ای نداشت زیرا محافظین از نوشیدن چای در حین انجام وظیفه خودداری میکردند . در تمام طول مدتی که کاک رستم! میهمان ما بود، تمام هتل از آستانه ی ورودی تا پشت درب اتاق مورد محافظت بود . گفتگوی ما چند دقیقه‌ای که طول کشید با گشاده رویی کاک رستم! صمیمی تر شد . و در نهایت کار به آنجا رسید که کاک رستم! رو به من کرده و گفت از شما گله مندم! چرا با وجود این مشکلات زود تر ما را در جریان قرار ندادید؟ و یک هفته است که در اینجا به سر می‌برید ؟ . پس از آن من تاریخ را تصحیح کردم و گفتم امروز دقیقاً چهل و هفت روز است که اینجا هستیم و من نخواستیم که مزاحمتی برای شما ایجاد شود ، ، ، . کاک رستم! حقیقتاً ناراحت شد و با تعجب پرسید چهل و هفت روز؟ و شما اطلاعی به ما ندادید؟ . به هر روی بحث اینطور ادامه پیدا کرد تا اینکه دوباره کاک رستم! سوالی پرسید، که من شنیدم شما پنج نفر هستید! پس دیگری کجاست ؟ . بلافاصله پس از این سوال، به یاد شهاب الدین! افتادم . و برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت که مدتی پیش نظرم را در مورد درخواست کمک تشکیلاتی از حزب دمکرات کردستان ایران! مطرح نموده بودم و او چه واکنشی نشان داد . و نیز یادم آمد که گفت من کردم! اینها را از شما بهتر می‌شناسم، یا معاوضه میشویم و یا در بیابان با سنگ آنقدر به سرمان می‌کوبند که بمیریم! . این شد که در سادگی کامل به کاک رستم! پاسخ دادم، که ایشان ، یعنی نفر پنجم خودشان کرد هستند و معتقدند که در سرزمین مادر ی به سر می‌برند! اکنون ، من و سایر دوستانم از شما درخواست کمک کردیم . بدون کوچک ترین اصرار و

پرس و جویی ، واکنش کاک رستم! این بود که روی کمک ما حساب کنید و ما هر کاری بتوانیم برای شما انجام میدهم. همین گفتگوها را میکردیم که شخص دیگری از درب اتاق وارد شد! یکی دیگر از همراهان کاک رستم جهانگیری! مسئول دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران! در آن زمان، زیرا بعد ایشان به کادر کمیته ی مرکزی حزب پیوستند . حضور شخص تازه وارد حاکی از آن بود که برای تهیه غذا رفته است و اینک با دست پر بازگشته بود . از آنجا که بیش از یک ماه و نیم در آن حوالی به تهیه ی مایحتاج و غذا پرداخته بودم، درک این موضوع که بهترین غذای تمام آن حوالی در آن وقت ، همین است که تهیه کرده اند کار سختی نبود . حزب دمکرات ، سنگ تمام گذاشته بود! و این کاملاً واضح بود . پس از کمک بزرگ حزب دمکرات کردستان عراق! بر سر مرز و زمان دیپورت، حالا نوبت به حزب مادر رسیده بود، زیرا حزب دمکرات کردستان ایران! که اینک ما را مورد لطف خود قرار می داد، تشکیلاتی بود که آن یکی هم از دامان این بر خواسته بود . به هر روی دیدار ما به پایان رسید و کاک رستم جهانگیری! این مرد عزیز و شریف بدون اینکه حتا یک کلمه از قومیت یا نظر و عقیده و حتا وابستگی طیفی ما سوالی بپرسد ، صرفاً به واسطه ی اینکه هم میهن هستیم و آقای نوری زاده ، درخواست یاری ما را پاسخ داد! و ما را تا فردا به وعده ی انتظار گرفت که کسانی را به سراغمان میفرستد تا ترتیب انتقال ما را از آنجا بدهند . و ما را به همراه پیشمرگ های حزب تنها گذاشت و رفت . پس از مدت ها چه حس خوبی داشتم! احساس بهتری می کردم و از آن همه گرفتاری و جنجال که بگذریم، کمی فکر راحت تر شده بود، به ویژه که کاک رستم! آنقدر مرد متین و متشخصی بود که همجواری با ایشان تاثیر خوبی بر انسان می گذاشت . از اینها که بگذریم ، دکتر نوری زاده عزیز بود که در آن شرایط بحرانی ، آرمانی ترین رفتاری که یک هم وطن میتواند انجام بدهد را کرد و برای همیشه مرا مدیون خود ساخت! . تا بیرون درب ورودی هتل به مشایعت کاک رستم و همراهانش پرداختم و پس از رفتن آنها با نفس راحتی که کشیدم به داخل هتل بازگشتم و در تمام مدت به حرف های شهاب الدین! در مورد حزب دمکرات کردستان ایران! فکر کردم. حرف هایی که از او شنیده بودم با آنچه که حکومت در مورد دمکرات ها میگفت هیچ تفاوتی نداشت! . این اواخر شهاب الدین! از خودش چهره ی منفوری نشان داده بود که قابل تحمل نبود . به هر حال به نزد دوستان دیگر بازگشتم و برای فردا برنامه ریزی کردیم و آنشب را با خیالی نسبتاً آسوده تر! به صبح رساندیم . فردای آن روز هر کدام از دوستان را طبق برنامه شب قبل برای انجام کاری فرستادم و پس از آن به جمع کردن وسایل مختصری که داشتیم پرداخته و شخصاً بر کار جدا کردن آنچه که متعلق به شهاب الدین بود، نظارت کردم . او در هنگام ترک اتاق، بدون اجازه بسیاری از وسایلی که استفاده ی همگانی از آنها میشد را برده بود، اما با این وجود هر چه که فکر کردم ممکن است مال او باشد یا به کارش آید را ، جدا کرده و همانجا در اتاق گذاشتم . مشغول انجام همین کارها بودیم که به سراغمان آمدند تا وعده ی شب پیش کاک رستم! به تحقق پیوندند . یک دستگاه تویوتا ی سواری به همراه راننده ی مسلح آن که جوان بسیار با اخلاق و صمیمی بود ، به همراه یک نفر دیگر که بعد دانستم دانشجوی است و با حزب سمپاتی دارد، که البته بعدها بیشتر با هم دوست شدیم . از آنجا که در انتظار ایشان بوده و همه ی وسایل را جمع کرده و آماده ی رفتن بودیم ، زیاد طول نکشید تا همه چیز را به درون اتومبیل انتقال داده و مابقی را برای شهاب الدین! گذاشتیم. و حالا زمان خداحافظی با کاک هنر! بود. شخصی که به همراه راننده ی اتومبیل آمده بود با کاک هنر وارد گفتگو شد که از رفتار هنر و دقت در حرف هایشان دانستم که حزب دمکرات بودجه ای را برای پرداختن پول هتل در نظر گرفته است . حقیقتاً انتظار این حمایت را نداشتیم! و برایم غیر منتظره بود . در طول تمام این سالها آنچه که در گوش ما خوانده بودند و در نهایت یاوه گویی های شهاب الدین! که چونان نقطه پایانی بر همه ی آن صد تبلیغها بود ، با این همه محبت همخوانی نداشت . به هر روی هنر اعلام کرد که من! تمام حساب این ایام را به او پرداخته ام و طلبی از بابت هتل یا چیز دیگری ندارد ، با این وجود حسن نظر حزب مزید امتنان من شد . در نهایت ، ما راهی شدیم و در خارج هتل سوار اتومبیل شده و به سوی دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران رفتیم که کاک رستم! در آنجا انتظار ما را می کشید . در پایان اما لحظه ای پیش از سوار شدن، از بیرون به هتل نگاه کردم و مخصوصاً به پنجره ی اتاق شهاب الدین! و به آهستگی گفتم: تو بخواب که ما رفتیم! .

و اینگونه شد که رفتیم تا در مسیر دیگری در سرنوشت به دیدار " قدسیان آسمان " نائل گردیم . خیابان های شهر اربیل! به سرعت پیموده شدند، تا اینکه به مقر حزب که دفتر سیاسی آن هم بود رسیدیم و پس از وارد شدن دوباره با کاک رستم جهانگیری دیدار کردیم . چه مردی بود! شریف و عزیز ، با آن متانت مثال زدنی و در عین حال با جذب و جنم . مدتی را که با

ایشان سپری کردیم به گفتگو از مسائل مختلف گذشت! اما به یاد ندارم حتی یک کلمه از ما پرسیده شود که حالت تجسس در احوال ما را داشته باشد. فضای صمیمی و محترمانه را کاملاً می‌شد درک نمود. پس از آنهم نهار! را میهمان دفتر سیاسی حزب بودیم و آنگاه ما را با اتومبیل دیگری از آنجا به مکانی منتقل کردند که مقرّ تیپ سه! از حزب دمکرات بود. جایی در خارج شهر که اتفاقاً از محل قرار گرفتن دفتر سازمان ملل نیز عبور میکرد. پس از پیمودن مسافت نسبتاً زیادی، در امتداد جاده به افقی رسیدیم که زمین و آسمان به هم پیوند خورده و میعادگاهی را ساخته بودند که برای خودش حکایت عجیبی داشت. مقرّ تیپ سه! که از آن به عنوان ناوند سه! یاد می‌کردند، در جایی واقع شده بود به نام "چژنیکان" که در فارسی یعنی "جای زنان"، محلی بود که از سوختن زمینش دود به پا بود و آسمانش بوی خون و ماتم میداد. حکایت این بود که در زمان حکومت صدام حسین! روزی ارتش بعث به آنجا که محلی کرد نشین بوده است یورش می‌برند و تمامی مردان و حتی نوجوانان را دستگیر نموده و با خود می‌برند که دیگر هیچگاه نشانی از آنها یافت نمی‌شود و آنجا برای همیشه به جای زنان تغییر نام پیدا می‌کند. حکایتی هولناک و تاریخی سراسر درد و ماتم! به هر روی به ورودی ناوند رسیدیم، که به آن سیطره می‌گفتند و پس از انجام تشریفات امنیتی وارد مقرّ شدیم و از آنجا به نقطه‌ای رفتیم که برای اسکان ما در نظر گرفتند. و اینگونه شد که نیمی از حرف‌های شهاب الدین! درست از کار در آمد و ما را به مکانی بردند در دل صحرا و بیابان! اما آدم کش بودنشان، موضوعی بود که هیچگاه به حقیقت نپیوست. دکتر نوری زاده اگر چه برای کمک مرا به اینجا فرستاده بود! اما بدون اینکه خود بدانند مرا با مردمی آشنا نمود که بهترین و وفاترین دوستانم شدند. کردهای حزب دمکرات کردستان ایران! با آن رفتار صمیمی حس قوت قلبی را به من می‌بخشیدند که نظیر آن را کمتر از کسی دریافت کرده بودم. به هر روی ما را به ساختمانی که بنا بود در آن اقامت کنیم بردند و در آنجا امکاناتی را در اختیار ما قرار دادند که تا لحظه ی ترک عراق نیز از هیچ کدام آنها دریغ نکردند. در تمام مدتی که آنجا بودم چیزی جز شرف و آبروی پیشمرگه‌های حزب به چشم نمی‌خورد و از اینکه با آنها آشنا شده بودم حس بسیار خوبی داشتم. بعد از تمام این مدت اولین شبی را که با خیالی آسوده آرمیدیم همان شبی بود که در کنار پیشمرگه‌های حزب سپری کردیم و در همجواری آنها احساس خوب برادری و امنیت نمودیم. شاید مصلحت نباشد که بسیاری از جزئیات آنها فاش گردد، اما باید فاش گفت و بلند فریاد زد که فرزندان زاگرس را آزاده‌ترین مردم میدیم. اما در موازات این ماجرا اتفاقات دیگری نیز در حال وقوع بود که بعدها دانستیم! حکایت این بود که نیروهای آمریکایی مستقر در عراق! علیرغم دیداری که با شهاب الدین! داشتند، به او صراحتاً گفته بودند در مورد انتقالش از عراق کاری نمی‌تواند صورت دهند و از این جهت که وضعیت آمریکا با عراق در حالت جنگی است، امکان پذیرش یا انتقال پناهنده را ندارند! و از او عذر خواسته بودند. در طول مدت صد و ده روزی که کردهای حزب دمکرات، میهمان نوازانه از ما پذیرائی کرده بودند، شهاب الدین در سرزمین مادری اش درد هایی کشیده بود که خودش بعدها گفت چندین بار به حالت گریه و عجز در آمدم! اما کار از کار گذشته بود زیرا ما رفته بودیم و او جواب رد شنیده بود. به هر روی، در طول این مدت پیگیری‌های ما جواب داد و بالاخره سازمان ملل فکری به حال ما کرد و با هماهنگی دفتر وان ترکیه، پرونده ی ما به عراق منتقل شد، و روزی برای رسیدگی به آن ما را فراخواندند، آنجا بود که اعلام کردند ما به زودی از عراق منتقل می‌شویم و برای اینکار تدابیری از ژنو! اتخاذ شده و از ما مشخصاتی خواستند تا در اختیار سازمان صلیب سرخ جهانی قرار داده که برای انتقالمان پاسپورت‌های ویژه‌ای صادر کند. آنجا بود که اعلام کردند کشور سوئد! پذیرفته است که میزبان ما باشد و سازمان ملل در انتظار دریافت ویزای ویژه ی سوئد است. حالا دیگر همه چیز به سرعت و خارج از نوبت و حتی روال زمانبر اداری در دفتر سازمان ملل در اربیل در حال انجام بود و هر بار از ما مانند میهمان ویژه پذیرائی میکردند. از سوئد دیگر سازمان ملل اقدام ترکیه را در رابطه با دیپورت ما محکوم کرده و نامه ی رسمی آن نیز انتشار یافته بود. سپس روزی را در نظر گرفتند تا به دفتر حافظ اتباع اسکانديناوی در آن منطقه برویم و برای مقدمات سفرمان برنامه ریزی‌هایی صورت دهند، ضمن اینکه لطف حزب دمکرات! در تمام طول این پروسه شامل حال ما بود و به همراهی ما می‌پرداختند که به موجب آن با اعتماد به نفس بیشتر و به حالت مسلط تری! به دیدار مقامات می‌رفتیم. و سر انجام پس از مدت حدود شش ماه! روز موعود رسید و همه چیز برای رفتن مهیا بود، و حالا می‌ماند تنها یک مشکل دیگر! و آنهم، اینکه نمی‌شد از دوستانم در تیپ سه! حزب دل کنده و از آنجا بروم. کاک زورار، انور، رحیم، ادريس، کاک محمد صالح قادری و حتا مام علی زحمت کش و مام احمد مهربان و سایرین. از هیچ کدام نمی‌شد به سادگی دل کند. خروجم از حیطه ی حزب و خداحافظی‌ام با آنها توأم با اندوه بود، گمان نمی‌بردم در این

حیرانه ی بلا و گرفتاری تا به این اندازه با دوستانِ تازه‌ام انس پیدا کنم . اما به هر روی تقدیر اینگونه بود و ما یکی از روزها به دفتر سیاسی حزب رفتیم و آنشب پس از بدرود با کاک رستم جهانگیری، مردی که هرگز از یادم نخواهد رفت، به فرودگاه اربیل رفته و از آنجا به پرواز در آمدیم تا از نزد " قدسیان آسمان " رفته باشیم، در حالی که دلمان را گذشته ایم .

* پرواز در مسیر سرنوشت!

اینک اگر روی تو بینم نکنم رو به کس کوی تو روشن بنمایم شب و روز همچو شمع قفس رو نبود تا به تو گویم که تو جانِ منی و بس مستی من در گرو جامِ شرابِ تو شد	خاصیتِ عشق بود که بکشد هر هوس از سرِ عشقِ تو چون پروانه شوم در نامه ی من از دل من، این دو سه بیت است یا تو ببر عرش مرا یا که ببرم نفس
--	--

مسیر زندگی ، همیشه بر اثر اتفاقاتِ بزرگ تغییر نمیکنند! . گاهی باید از حادثه‌های کوچک ترسید . برخی مواقع باید حوادثِ جزئی را جدی گرفت! و بعضی وقتها باید از رویداد هایی که از آنها غافلیم در هراس باشیم . حرف‌ها ، کلمه‌ها ، نگاه‌ها و البته تصمیم‌ها . مسیر زندگی و راه سرنوشت به سادگی قابل تغییر است و خاصیتِ آن ، چنین است که مدت‌ها زمان لازم است که بدانیم تغییر کرده ایم و فرصت می‌خواهد که در بایم راه زندگی‌مان در نقطه‌ای شکسته است . گاهی با رویدادهای ساده و البته با استمرار آنها، فلسفه ی زندگی را چه برای خود و یا دیگران! بدانسان میشکنیم و از هم می پاشیم که رهاورد آن ختم به خاکستر میشود . کار به آنجا می‌رسد که اگر یکبار دیگر فرصتِ زندگی داشته باشیم ، هرگز! به این دنیا نخواهیم آمد .

حالا دیگر به پایانِ این همه جنجال و مکافات ، حداقل در این مقطع نزدیک شده بودیم و در مقرّ حزب دمکراتِ کردستانِ ایران! که واقع در خودِ شهر اربیل بود انتظارِ آن را می‌کشیدیم که به فرودگاه برویم و از آنجا راهی سفری دیگر شویم . بازی‌های سرنوشت چنان درهم پیچیده بودند که کلافِ سردرگم و هزار گره آن را نمی‌شد از هیچ سو گشود . در یکی از اتاق‌های مقرّ حزب! که در اختیار ما قرار داده بودند ، به اتفاقِ سایرین نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم . کسی حرفِ خاصی برای گفتن نداشت و زمان به حرف‌های جزئی می گذشت. زمانی که در واپسین شبِ انتظارِ در عراق و در مقرّ حزبِ دمکراتِ کردستانِ ایران! بودم ، گاه با ارزشی از جهتِ برخی فکرها برایم محسوب می‌شد . شرایطِ مانندِ این بود که در حالِ تقلا برای شکافتن پوستِ کهنه باشم . از این پوست اندازی و میدان دیدگی ها، بسیار باید! برای ورود به جمعِ گرگ‌های باران دیده ، برای درکِ علتِ کم حرف بودنِ حرفه‌ای ها ! و نیز پرداختن به ، بسیاری از رویدادها که هر کدامشان مانندِ جعبه ی شعبده مالامال از طرفند و حقه و انباشته از کلک‌ها ، مهیا برای فریبی تازه هستند که با جانت! آن کنند که چشمِ دنیا را از پس تعجب! خوش بیاید . و تو! چه تنها و غریبی، در این که در لَقافِ حقه‌ها ، از دل بساطِ تردستی! ملعبه

ات بیرون کشند و یا اینکه بکوشی تا بر محور بازی آنان نگردی . و این دقیقاً انتخابِ توست که آدم باشی یا آدمک.

در آن واپسین زمانِ باقی مانده، انگار فرصتِ مناسبی یافته بودیم تا اتفاقاتِ این ایام را مرور کنیم و توجیهی برای این همه گرفتاری و مکافات بیابیم . رفتن از عراق! هم خوشحالی داشت و هم ناراحتی و این خاصیت عجیبی بود که پیشترها تنها در بعضی مواقع آن را احساس کرده بودم . نظیر این احساس را در ایران داشتم! زمانی که از زندان به مرخصی می‌آمدم و یا آزاد می‌شدم . البته منظورم عادت به زندان نیست ، اما هم خوشحالی داشت و هم ناراحتی . خوشحال از آن جهت که از زندان بیرون آمدم و مغموم بدان سبب که در خودم اسیر می‌شدم . حقیقتاً داستان‌های سرزمین ما ، حکایت‌های غریبی هستند! و سرشار از تناقض . به هر روی پاسی از شب گذشته بود و کم کم به زمانِ موعود نزدیک می‌شدیم . تا اینکه کاک یاسین! به سراغمان آمد تا برویم و در مسیرِ سرنوشت یکبارِ دیگر محو شویم و قسمت را در جای دیگری از این جهانِ پهناور جستجو کنیم . قرار بر این بود که به اتفاق کاک یاسین به دفترِ حافظِ منافع اتباع اسکاندیناوی برویم و ضمن ملاقاتِ نهایی با مسئولِ آن ، پاسپورت‌های صلیب سرخ را بگیریم و پس از آن به فرودگاه برویم . به آنجا که رسیدیم ، پدیده ی عجیبی هم در انتظارِ همین پروسه بود. شهاب الدین! هم با کاروانِ ما عازمِ همان مقصد بود . اینهمه حرکتِ غیر منصفانه و تولیدِ دردسر، در نهایت ختم به اینجا شده بود! . به هر روی، شب که از نیمه گذشت! مسئولِ دفترِ حافظِ منافع آمد و ضمن تحویل پاسپورت، بلیط و ویزای سفر ما را تا فرودگاه شهر اربیل همراهی کرد تا مقدماتِ سفرمان را فراهم کرده و به امورِ تشریفاتِ آن پردازد . به فرودگاه کوچکِ اربیل! که رسیدیم ، از کاک یاسین خواهش کردیم که بازگردد، به قدرِ کافی گرفتارش کرده بودیم! و البته حزبِ دمکرات را که در طولِ این مدت هر آنچه که می‌توانست انجام داد و میهمان نوازی را در حق ما کامل کرده بود . پس از آنکه وارد سالن انتظارِ پرواز شدیم ، از مقابل دستگاه‌ها عبور کردیم و در آن به حالتِ انتظار در آمدم. دیری نپائید که پرواز آماده شد و ما با همان حالتِ غریبانه که به این خاک وارد شدیم، آهنگِ خروج از آن را سر دادیم . پس از تشریفات نسبتاً سخت گیرانه ی امنیتی، به هر روی به پرواز در آمدم و راهیِ کشورِ اردنِ هاشمی! شدیم . فاصله ی اربیل تا امان پایتختِ اردن، زیاد نبود و پس از پروازِ نچندان طولانی به آنجا وارد شدیم و به سمتِ سالن ترانزیتِ آن رفتیم . پس از دریافتِ بار و چمدان‌هایی که به همراه داشتیم ، در سالن انتظارِ شخصی را ملاقات کردیم که در بین راه باید می دیدیم . ادامه ی سفر پر دردسر ما منوط بود به ملاقات با او و دریافت بلیط دیگری که با آن می‌توانستیم از اردن به سمتِ آلمان پرواز کنیم . پس از کمی گفتگو با نماینده ی حافظِ منافع دریافتیم که زمانِ پرواز به آلمان بیست ساعت! دیگر است و در طولِ این مدت باید در سالن ترانزیتِ فرودگاه باشیم . بیست ساعت! پس از آنهمه خستگی و گرفتاری باور کردنی نبود، اما به هر روی مگر سایر اتفاقات از این قاعده مستثنا بودند که این یکی چنین باشد ؟ . آن بیست ساعت یکی از وحشتناک‌ترین و ملال‌آورترین ایامِ عمرم بود. خسته و کلافه که بودیم و حالا دیگر حقیقتاً این را کم داشتیم . بدون امکانات و بدون پول! و اجباراً نشستن بر روی یک صندلی برای مدتِ بیست ساعت . وزنِ سنگینِ زمان را همینطور بر گرده کشیدیم و رفتیم تا سرانجام صبح دولتمان دمید و وقتِ سفر رسید . پرواز را که عوض کردیم به سمتِ آلمان رفتیم تا در فرودگاهِ فرانکفورت دوباره پرواز دیگری را عوض کنیم و سپس به مقصدِ استکهلم ادامه ی مسیر بدهیم . به آلمان که رسیدیم ، تدابیر امنیتیِ فرودگاه بالا بود و پس از گذر از آن به ما گفتند که باید از ورودی شماره ی پنجاه و چهار! پرواز را بگیرید . این نیز خبرِ مسرت بخشی بود، زیرا علاقه به پیاده روی در وجود همه ی ما موج میزد . به ورودی پیش رو که نگاه کردیم ، شماره دو! بود و با این تفاسیر پنجاه و دو ورودی دیگر را در اقیانوس فرودگاهِ فرانکفورت باید پیاده می‌رفتیم . اینجور مواقع حالِ انسان از زندگی بهم می‌خورد ، به هر روی حالِ من که بهم خورد! در امتدادِ بی پایانِ کوریدور فرودگاه مقصدی معلوم نبود، مانند این بود که بر گردِ دایره می‌گردیم که صفر و پی نهایت در آن تعریفی یکسان دارد! ، هر چه می‌رفتیم گویی بی ثمر بود . در امتدادِ مسیرِ آنقدر پیش رفتیم که مردمِ حاضر در آن از شکلِ انسان خارج شدند و در نظر اشباح سرگردانِ تیره پوشی را میمانستند که از مکافاتِ عمل در عذابی ابدی بودند. اما در نهایت این راه نیز به پایان رسید و جانسختانه در نور دیده شد، تا اینکه بالاخره پرواز استکهلم را گرفتیم و به سمت فرودگاه آرلاند! آمدم . روی صندلی که نشستیم انگار از زیر آوار بیرونمان کشیده اند از شدتِ خستگی ، استرس و بی خوابی رمقی برایمان نمانده بود . از فرودگاهِ آلمان شهاب الدین! با پرواز دیگری رفت زیرا مقصدش از ما جدا شد و به فرودگاهِ استکهلم که رسیدیم ، نوبتِ خداحافظی از سید احمد بود! زیرا او هم رفت ، تا یکبارِ دیگر سستی و ناپایداریِ زندگی رخ بنماید . احمد که به سمتِ

پروازش رفت ما نیز با کسانی ملاقات کردیم که به استقبالمان آمده بودند و تازه از آنجا با اتومبیل یک مسیر حدود صد و پنجاه کیلومتری را نیز پیمودیم تا به استان همجواری استکهلم برسیم . زمانی که به مقصد رسیدیم ، مانند احساسی را داشتم که هر بار در حین اعزام از زندان به دادگاه در من پدید می‌آمد .

روی اینگونه بود که در مسیر زندگی پرواز کردیم تا یکجای دیگر زندگی را از سر بگیریم و اینبار در غربت! . بعدها البته اتفاقاتی هم رخ داد که کمی از اندوه این دوران را تسکین داد و آن محکومیت دولت ترکیه در رابطه با دیپورت ما، توسط دادگاه حقوق بشر اتحادیه ی اروپا بود که اتفاق مسرت بخشی بود . دولت ترکیه در این رابطه مقصر شناخته و محکوم به پرداخت غرامت شد! که به موجب آن از طریق وزارت امور خارجه ی کشور ترکیه مبلغ بیست و هفت هزار یورو به حساب ارزی که از طریق وکیلان اعلام کردیم، واریز شد تا کشیده‌ای که " گون شکر " رئیس پلیس شهر وان! به من زد ، برایشان بسیار گران تمام شود . اما به هر روی اتفاقاتی با این شکل و حالت رخ داد و ما در پیچاپیچ مسیر آدمها تا آدمکها ، این سنگلاخها را نیز درنوردیدیم. هیچگاه در باور نمی‌گنجد که خروج از حیطه ی آدمکها و ورود به جرگه ی آدمها تا بدین اندازه پر هزینه باشد و نیز اینچنین حائز شرایط و احساس خاص. اینک که به گذشته و زندگی نگاه می‌کنم به این می‌اندیشم که گنگدن کلت را که در اطلاعات سپاه ، کشید و آن را به حالت تهدید روی شقیقه‌ام گذاشت و یا در اتاق اعدام اوین که تنها! ره‌ایم کردند و یا در قفس فلزی که از شهرها و جاده‌ها عبور کردیم و هزاران حالت و شرایط دیگر هر کدامشان یک جعبه ی سیاه شعبده بودند . و اینک این منم! بیرون آمده از دل تمام این فریب‌های جهان، هنوز در حالی تلاش و امیدوار به فردا! که از بطن آنهمه شعبده و جادو اعجاز زندگی را آموخته‌ام . و خویش را نزدیک و نزدیکتر به مفهوم تمام عیاری در جهت هیچ انگاری بازی‌های جهان می‌یابم! . به هر روی ما که شهرمان را اینگونه آباد کردیم، دیگران خود بدانند با شهر و دیار ذهن خویش .

آکل، آکل!
 سینه جلو، سرش بالا ، نگاش به دور
 به انتظار، به انتظار!
 کاکا، کاکا!
 پشت سرش، به غیض و کین!
 روی زمین، ولو، ولو!
 کنار دستشم ، تیغ تیز ، تیز تیز!
 هار، هار هار!
 دو دم! از لب و دهنشم، آب چکون!
 اینا همه بهانه بود
 کارت درست! دستت طلا!
 بزن کاکا، بزن کاکا!
 ما زجر کش عشق کس دیگریم .

پروازی باشید! حتا اگر پرواز نمی‌کنید. این آرزوی من برای شماست!
 علی عالم زاده - سوئد
 2013/01/15